



نشر قطره

# بیلی بتگیت ادگار لارنس دکتروف پیغمبر برکت





١١٠٠

# بیلی پتگپت





# بیلی بتگیت

ادگار لارنس دکتروف

بهزاد برکت

۱۳۷۱ تهران

این اثر ترجمه‌ای است از:

E. L. Doctorow, *Billy Bathgate*, London 1989



بیلی دکتروف  
ادگار لارنس دکتروف  
ترجمه بهزاد برکت  
مصحح: زیلا پی سخن  
طرح جلد: ابراهیم حقیقی  
چاپ: دیبا  
چاپ اول: ۱۳۷۱  
تیراز: ۴۲۰۰  
حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره: تهران صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۳۸۳

تلفن دفتر مرکزی: ۰۲۶۰۰۴۶۷۲-۸۰۱۰۸۶۷؛ دفتر فروش: ۰۲۶۰۰۵۹۷-۶۴۶۶۳۹۴

Printed in The Islamic Republic of Iran

تُحْفَهُ اِی  
ثَارِ رَنْجَهَاِ خَامُوشِ مَادِرَمْ.  
مُتَرْجِمٌ



## بخش اول



## پاک

بی‌شک نقشه‌اش را از پیش ریخته بود، چرا که وقتی با اتومبیل به طرف لنگرگاه رفتیم، قایق آنجا بود و موتورش روشن. و می‌شد دید که آب با روشنی شبانه‌اش چگونه کف می‌کرد. و این تنها نور موجود بود چرا که نه ماه می‌درخشدند نه چرا غمی، چه در اتفاقی که بی‌شک لنگریان در آن نشسته بود، چه در خود قایق، و پر واضح که اتومبیل هم نوری نمی‌پراکند، با این همه هر کس جای هر چیز را می‌دانست و وقتی «پکرد<sup>۱</sup>» بزرگ به سراشیب افتاد «میکی<sup>۲</sup>» راننده ترمز کرد اما از اصطکاک چرخها باکف چوبی تقریباً غژگشی برخاست. و وقتی روی تخته پل کاملاً توقف کرد درها باز بود و «بو<sup>۳</sup>» و «دختره» را چنان سریع به بالا هُل دادند که در تاریکی حتی سایه‌ای نینداختند. مقاومتی صورت نگرفت، و از ماجرا فقط یک چیز دیدم: لش سیاهی که جایه‌جا می‌شد، و تنها یک صدا شنیدم: صدای آدم هراسانی که انگار با دست دهانش را گرفته باشند. درها با صدا بسته شد و اتومبیل با آهنگ یکنواختش دور شد و دمی بعد قایق آب میان خود و لنگر را شکافته بود. به درون قایق پریدم چرا که کسی مرا از این کار منع نکرده بود. و روی نرده به حال ترس ایستادم، مثل یک «بس‌قابل»، صفتی که خود او به من داده بود. قابل در یادگیری همه چیز، حتی در ستایش و پرستش سبعت قدرت، عرصه‌ای که او قابل ترین شاگردش بود. و

قابل در فهم قدرت تهدید او که در یک آن هستی دیگران را رقم می‌زد.  
و همین قابلیت بود که حالا کارگر افتاده و مرا به آنجا کشانده بود. از این  
فکر که بر سر من، این پسر قابل هم، چنین بلا بی باید به خود لرزیدم.  
او به راستی جنون داشت، خطر این بود.

علاوه بر این من آن اتکای به نفس همه جوانها را داشتم، فرض  
ساده‌ای که به من می‌گفت: هر وقت اراده کنم خلاص می‌شوم، و هر  
وقت اراده کنم از او یک قدم جلوترم. از غضبیش، از آگاهیش و  
سيطره‌اش جلوتر بودم، چون می‌توانستم از دیوار راست بالا بروم و در  
کوچه پس کوچه‌ها جیم بشوم و از پله‌های اضطراری پایین بپرم و به  
وقتش مثل بندبازها سر دیوار همه آلونک‌نشینها بدم. پسر قابلی  
بودم، لازم نبود او بگوید با این همه او با گفتن این حرف نه فقط  
موجودیت مرا تأیید کرد بلکه مالک من شد. به هر تقدیر آن روزها  
دچار این وسوسه‌های نبودم، و این حال فطریم بود که در ناچاری به کارم  
می‌آمد، نوعی فکر، نه، حتی کمتر از آن، نوعی غریزه که در من انتظار  
می‌کشید تا به آن احتیاج پیدا کنم، و گرنه از کجا بود که این چنین  
سبکبار در امتداد روشنی شباهنگی از کجا بود که در همان حال  
آن زمان که خشکی پس نشست روی عرشه ایستادم و در همان حال  
که نسیمی از شب سیاه دریا بر چشم‌مانم می‌وزید و جزیره روشناییها  
چون کشته اقیانوس پیمای غول‌پیکری از من دور می‌شد و مرا با  
درنده‌خوترين تبهکار آن روزگار یکه و تنها می‌گذشت به دور دست  
خیره شدم؟

دستورها ساده بود، وقتی کاری نداشتیم، نمی‌باید بی کار  
می‌نشستیم، باید حواسم را جمع می‌کردم و همه چیز را زیر نظر  
می‌گرفتم. هر چند هیچ گاه صریحاً نگفت که باید سراپا چشم و گوش  
باشم اما خوب می‌فهمیدم که وظیفه‌ام این است. برایش فرقی نمی‌کرد

که عاشقم، در مخاطره‌ام، سرکوفت شده‌ام، یا در اوج فلاتکتم، می‌بایست چشم و گوش باشم حتی رویارویی مرگ.

این بود که دانستم باید نقشه‌اش را از پیش ریخته باشد، گرچه این کار چنان با غضب فطريش عجین بود که انگار هم الان به مغزش خطور کرده، مثل آن وقتی که بازرس آتش‌نشانی را خفه و برای اطمینان در آتش خاکستر کرد، حال آنکه لحظه‌ای پیش با لبخندی از وفاداریش تقدیر کرده بود. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم، فکر می‌کنم که کشن دیگران راههای ماهرانه‌تری هم داشته باشد، اما هر راهی را انتخاب کنی اصل کار شاق است. با این همه او شیوه‌ای خاص خود داشت. فریادزنان دستهایش را بالا می‌برد، جلو می‌جهید و به وحشیانه‌ترین شکل با تمامی هیکل بر سر آن بخت برگشته فرود می‌آمد و مثل طناب دار به پایینش می‌کشید و با ضربه‌ای کمرش را شاید می‌شکست، بعد با زانو بازوهای چارتاق او را به زمین می‌دوخت، به سادگی به گلویش چنگ می‌انداخت و با نوک شسته‌ایش بر نای چنان فشار می‌آورد که زبان بپرون می‌آمد و چشمها از حدقه بپرون می‌زد، بعد انگار نارگیلی را بشکند سرش را دوسه بار به زمین می‌کوفت.

و همگی لباس شب به تن داشتند، این باید در یادم می‌ماند. آقای «شولتس<sup>۱</sup>»، کراوات مشکی و کت مشکی یقه پشمی ایرانی و شال ابریشمی سفید، و کلاه شیری هامبورگی سرش گذاشته بود؛ درست مثل رئیس جمهور. کلاه و کت «بو» حالا در رختاوازیز قفسه آویزان بود. در این مهمانی مهم شام، همه چیز حساب شده بود حتی صورت غذا. اما تنها اشکال این بود که «بو» حساسیت موقعیت را درک نکرده و دوست دختر مامانیش را همراه آورده بود. وقتی با شتاب به طرف

پکرد بزرگ رفتند از روی غریزه فهمیدم که دخترخانم در برنامه نیست. حالا خانم آنجا بود، روی یدک کش، و از بیرون فقط تاریکی دیده می شد. پنجره ها پرده داشت و نمی شد فهمید چه می گذرد. اما صدای آقای شولتس را می شنیدم، کلماتش مفهوم نبود اما پیدا بود خوشحال نیست، و فکر می کنم که آنها از قرار ترجیح می دادند دخترخانم شاهد آنچه به سر دلباخته اش می آید نباشد. بعد صدای قدمهای را روی پله های فولادی شنیدم و رواز اتفاق برگرداندم و درست در این لحظه پرتو خردک موجی از آب غضبناک سبز را دیدم و آنگاه گوبی پرده ای رو پنجره افتاده باشد آب ناپدید شد. لحظاتی بعد صدای قدمهای بازگشت را شنیدم.

در این شرایط نمی توانستم خود را مجاب کنم که آمدن به عرشه وقتی صریحاً به من نگفته بود زیرکانه بوده است. من هم مثل دیگران بازیچه حالت او بودم و تمام مدت امیدوار بودم که حالش موافق باشد. در حضورش آدم خفغان می گرفت. فرمان که می داد با تمام وجود سعی می کردم کار بی نقص باشد اما در عین حال کلماتی را که باید در برخورد با بدخلقی نامنتظرش به زبان می آوردم در سر می پختم، چرا که می دانستم عذر و خواهش کارگر نمی افتد. برای همین در این دقایق استیصال مثل یک سوارکار مخفی در طول نرده سرد تاخت زدم و خط چراغ پلهای پشت، عواطف گذشته را در جانم بیدار کرد. حالا دیگر به پایین دست رود رسیده بودیم و قایق بالا و پایین می شد. باید طوری می ایستادم که تعادل بیشتری داشته باشم. باز هم باد می وزید و از دماغه قایق، آب، به صورتم می خورد. نرده را گرفته و به کابین تکیه داده بودم و نرم نرمک این وهم در من قوت گرفت که آب جانوری از سیارة دیگر است و هر دم زیر پایم تصویری از درنده خوبی قدر تعدادانه رمزآلود و بیکرانش را نقش می زند. آن گونه

که اگر همهٔ قایقهای جهان با هم به آب می‌زدند، دربرابر چنین تلاطمی ناکام می‌مانندند. پس به درون رفتم. لای در را باز کردم و اوّل شانه‌ام را آرام تو دادم. فکر کردم اگر قرار است بمیرم زیر سقف بمیرم.

این است آنچه پس از پلک برهم زدن زیر نور تنده چراغ کار که به سقف اتاق عرشه می‌تابید دیدم: «بو واینبرگ»<sup>۱</sup>، آراسته کنار کفشهای چرمی اعلای نوک تیزش ایستاده بود، و جورابهای ابریشمی سیاه و بند جورابش که مثل مارماهی مرده به آن پیچیده بود کنار کفشهای قرار داشت. پاهای سفیدش بسیار درازتر و پهن‌تر از کفشهایی که دمی پیش از پادرآورده بود، به نظر می‌رسید. به پاهایش زل زده بود، شاید به این خاطر که پاهای این اندام معصوم، با کراوات مشکی اش به سختی دیده می‌شدند. نگاهش را دنبال کردم و حس کردم باید برای آنچه یقین داشتم در ذهنش می‌گذشت دلسوزی کنم، اینکه همهٔ تمدن ما در گرو این پنج شکاف نابرابر است، شکافهایی در انتها بی‌ترین نقطهٔ بدن که هر کدام بالاکی پوشیده شده است.

مقابل او «ایروینگ»<sup>۲</sup>. چابکی بی‌عاطفه زانو زده بود که بالیم خاص پاچه‌های شلوار «بو» را تا زانوها بالا می‌زد. مرا دیده بود امّا به روی خودش نمی‌آورد. طبیعتش این بود. او فعلهٔ آقای شولتس بود، او امرش را بی‌چون و چرا اطاعت می‌کرد و هم‌وغمی جزاً نداشت. حالا شلوار «بو» را بالا می‌زد. سینه‌ای گود افتاده، موی کم‌پشت و چهرهٔ رنگ پریده و پوست نازک و خشک الکلیهای را داشت. دیده بودم مستهای پیاله فروشیها وقتی هشیاری چه می‌کشیدند، چه حال نزاری داشتند و حواس جمع بودن چقدر عذابشان می‌داد. از تماشای کارهای ایروینگ لذت می‌بردم حتی اگر مثل حالا کار خارق‌العاده‌ای

نبود. تاههای شلوار دقیقاً هم اندازه بود. هر کاری را با وسوس انجام می‌داد، نظیف و بی‌حشو و حاشیه. حرفة‌ای بود، اما از آنچا که مشغله‌ای جز کنار آمدن با پیشامدهای زندگانی مقدرش نداشت طوری رفتار می‌کرد انگار زندگی یک حرفة است، درست مثل کسی که حرفة مرسوم‌تری دارد، مثلاً یک آبدارچی.

و تا حدی دلچرکین از «بو واینبرگ» و با همان فاصله من از او اما مقابل کابین، با کت باز و شالی که کت را به شکلی نامنظم زینت می‌داد، با کلاه شاپوی خاکستری یکبری روی سرش و با دستی در جیب جلیقه و دست دیگر روی طپانچه‌ای که بی‌هدف عرشه رانشانه می‌گرفت، آفای شولتس ایستاده بود. این صحنه برای من آن قدر غریب و غیرعادی بود که در ناتوانی محض به آن تمکین کردم، آن‌گونه که به واقعه‌ای تاریخی تمکین می‌کنیم. همه چیز متّحد و هماهنگ بالا و پایین می‌رفت اما این سه مرد گوبی به این همه توجهی نداشتند. در این انضباط مقدّر انگار باد هم سهیم بود. و هوا بوی نفت و قیر می‌داد و تافته‌های طناب خشیم همچون چرخهای لاستیکی تل شده بود. و مجموعهٔ فرقه و فلاویز و چنگکها و آلات و افزار و چراگهای نفتی و گُوه و خیلی چیزهای دیگر دیده می‌شد که نه اسمشان را می‌دانستم و نه فایده‌شان را، اما اهمیتشان را در این زندگی روی آب از روی میل تصدیق می‌کردم. و نوسانهای موتور یدک‌کش نیروی آرام‌بخشی داشت؛ که احساس کردم در دستانم پخش می‌شود طوری که از آن استفاده کردم و در را بستم.

نگاهم در نگاه آفای شولتس افتاد و بناگاه ردیفی از دندانهای یکدست سفیدش نمایان شد و بر چهره‌اش، با آن اعضای خشن چین لبختنی از قدردانی سخاوتمندانه نشست. گفت: «این هم مرد نامرئی». و ناغافل چنان جاخوردم انگار یکی از تمثیلهای کلیسا ناگهان

به حرف درآید. ناگاهانه لبخندی زدم. شادی سینه کودکانه‌ام را پر کرد و یا شاید سپاس به درگاه خداوند که این لحظه را به من ارزانی داشته بود، لحظه‌ای که در آن سرنوشت را رقم نمی‌زدند. گفت: «اونجaro نگاه، ایروینگ، این بچه او مده سواری، قایق رو دوست داری بچه؟» صادقانه گفت: «هنوز نمی‌دونم.» و نفهمیدم چه حماقتی در این صداقت بود که بلند خندید. و فکر کردم این قهقهه که به صدای بوق می‌مانست به طرز وحشتناکی به حزن سنگین موقعیت بی‌اعتناست. چهره آن دو مرد دیگر برایم خوشایندتر بود. نکته دیگری را در مورد صدای آقای شولتس بگویم: این صدا نشانی از قدرت فاشرش بود، نه اینکه الزاماً بلند باشد، بلکه طنين خاصی داشت طوری که آدم فکر می‌کرد گلوبیش جعبه‌ای است که صدارا از قفسه سینه و استخوانهای بینی گرفته، در خود حبس می‌کند و بعد مثل طنين بم بوق بیرون می‌دهد. آن گونه که بی‌اختیار آدم را متوجه خود می‌کرد؛ مگر وقتی که صدایش را از سر خشم بلند می‌کرد یا مثل حالا می‌خندید که خب البته گوش خراش و بدآهنگ می‌شد. شاید هم در این لحظه خاص که اسباب مرگ یک انسان را فراهم می‌کرد، برایم بدآهنگ بود.

نیمکت چوبی سبز باریکی به دیواره کابین چسبیده بود که روی آن نشستم. یعنی «بو واینبرگ» چه کار کرده بود؟ کمی با او آشنا بودم. به سلحشوران می‌مانست، به ندرت در دفتر خیابان صد و چهل و نهم پیدایش می‌شد، هیچ وقت در اتومبیل و طبیعتاً در کامیون ندیدم، اما همیشه دلسوز و در مرکز عملیات بود. شم مدیریت داشت مثل آقای «دیکسی دیویس<sup>۱</sup>» وکیل یا «آبادابا برمن<sup>۲</sup>»، حسابدار نخبه، که معروف بود کارهای دیپلماتیک آقای شولتس را انجام می‌دهد، با گروههای دیگر مذاکره می‌کند و ترتیب قتلها بی را می‌دهد که از پس

هیچ کس دیگر برنمی‌آید. از غولها بود. و در هیبت، نفر دوم و پس از آقای شولتس. حالا نه فقط کف پا بلکه ساقها هم تازانو عربان بود. ایروینگ که زانو زده بود بلند شد و دستش را دراز کرد و «بو واینبرگ» مثل شاهزاده‌ای در بالماسکه آن را گرفت و با ظرافت و حجب به یکباره یک پایش را در لاوک گذارد. لاوک پر از سیمان بود. از لای در می‌دیدم که سیمان طرحی کوژ از تلاطم دریا را نقش می‌زند و با افت و خیز قابق بر امواج، پیش و پس می‌شود.

تاب تحمل اتفاقهای نامتنظر را داشتم، مثل تعیید شدن با رعد و برق، اما حقیقت اینکه بیش از حد انتظارم بود. وقتی فکر می‌کردم که همسفر مردی هستم که پایهایش آرام آرام سنگ می‌شود، فهمیدم که نمی‌توانم شاهد متکی به نفسی باشم. با تمام وجود می‌کوشیدم این واقعه اسرارآمیز را بفهمم، این ناقوس غم‌انگیز یک زندگی را در بهار که چون چکاچاک هشدارهای تک افتاده بویهای هنگام به آب افتادن بود. «بو واینبرگ» را که روی صندلی چوبی مطبخ نشاندند و دستهایش را برای بستن گرفتند، احساس کردم که این شهادت، آزمایش الهی است. دستهای ضربدری با طناب سفت حلقه‌داری که معلوم بود از انبار آورده شده روی مچها بسته شد. گرهای بی‌نقص ایروینگ به ستون مهره‌ها می‌مانست. دستهای گره خورده بین رانهای «بو» قرار داده شد و مثل کلاف به آنها بسته شد، زیورو، زیورو. و آن وقت همه چیز با هم سه یا چهار دور عظیم به صندلی گره خورد، طوری که زانوها جنب نمی‌خورد. و بعد صندلی دوبار از دسته‌ها به لاوک، گره حلقه‌ای خورد و درست جایی که طناب تمام می‌شد آخرین گره محکم به پایه صندلی زده شد. چنین می‌نمود که «بو» روزگاری این نمایش گرة پیشاوهنگی را دیده است چراکه با نوعی ستایش پریشان به آن نگاه

می‌کرد، انگار نه خود او بلکه دیگری روی صندلی قوز کرده است. با پاهایی فرو رفته در سیمان سخت و در اتاق عرشه قایقی که در ظلمات لنگر می‌کشید بر کناره «لنگرگاه نیویورک»، به سوی «آتلانتیک» روان بود.

اتاق عرشه بیضی بود. درست وسط دُم کشتی دریچه‌ای میله‌دار قرار داشت که دختره را از آنجا پایین فرستاده بودند. کمی رو به جلو نزدبانی فلزی و بی‌قواره قرار گرفته بود که درست از وسط دریچه‌ای به اتاق فرمان می‌رسید، جایی که قاعدتاً باید ناخدا یا هرچه که اسمش بود مشغول انجام وظیفه باشد. تا آن سن قایقی بزرگتر از قایق پارویی را تجربه نکرده بودم، برای همین همه اسباب این قایق مناسب مرا ذوق زده می‌کرد. اینجا وسیله‌ای بود که به آدم امکان می‌داد راه بی‌پشتونه خود را در جهانی که به روشنی، تاریخ طولانی تفکر را منعکس می‌کرد، پیدا کند. موجابها بلند تر و درازتر می‌شد، باید تعادلم را حفظ می‌کردم. آقای شولتس نیمکت کناری را گرفته و درست روبروی من ایستاده بود و ایروینگ هم نزدبان اتاق فرمان را انگار دیرک قطار باشد، چسبیده بود. لحظاتی از دل صدای موتور روشن و موجها، سکوت حاکم شد. و این به متنant آدمهایی می‌مانست که به نوای ارگ گوش می‌سپرند. «بو واینبرگ» کم کم به هوش می‌آمد و به دور و برش نگاه می‌انداخت تا اوضاع را بسنجد. چه کار می‌شد کرد؛ نگاهم کرد، نگاهی تهی تا ابدیت، پدیده‌ای از گستره یک قوس که مرا به شکلی غریب تسلی داد، دیگر هیچ بار مسئولیتی نسبت به این دریای متغیر مواج، طبیعت خفة آب، سرمایش یا حوصله بی‌انتها بیش، بر دوش نبود.

حال در این اتفاق تیره که زیر نقطه نورهای سیزگون چراغ کار می‌درخشد میان ما چنان صمیمیتی حاکم بود که هر کس کوچکترین

حرکت دیگری را به چشم می‌دید و من دقیقاً دیدم که چطور آقای شولتس طپانچه را در جیب گل و گشادش انداشت، قوطی سیگار نقره‌ای اش را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، سیگار برگی برداشت، قوطی را دوباره در جیب گذاشت و سر سیگار را با دندان کند و تف کرد. ایروینگ با فندک جلو آمد، و آن را زیر سیگار گرفت و با فشار شست روشن کرد. آقای شولتس کمی به جلو خم شد و سیگار را چرخی داد که کاملاً بگیراند. و من «پک‌پک» را از دل صدای آب و حرکت یکنواخت و فرساینده موتور شنیدم و شعله‌ای را که گونه‌ها و پیشانیش را روشن می‌کرد تماشا کردم، تا آنکه حالت چهره‌اش در نور خاص یکی از آن پُکهای غلیظ عربان شد. آن وقت نور خفیف شد، ایروینگ عقب نشست و آقای شولتس که سیگار گوشة لبیش برق می‌زد روی نیمکت جایه‌جا شد. دود کابین را گرفته بود و بوی تند آن در قایقی بر سینه امواج اهمیتی نداشت. گفت: «می‌تونی لای یک پنجره رو باز کنی بچه»، به چاپکی برگشتم، دو زانو روی نیمکت، از میان پرده دستگیره را گرفتم و پنجره را با فشار باز کردم. شب را روی پوستم حس کردم و رطوبتش در جانم نشست.

آقای شولتس گفت: «شب سیاهیه، نه؟» برخاست و آرام به طرف «بو» رفت. «بو» رو به ڈم کشتنی با آن وضع سر می‌کرد. آقای شولتس مثل یک پزشک، به طرف او خم شد. «کجا بی، داره می‌لرزه، هی ایروینگ. چقدر طول می‌کشه تا سفت بشه؟ «بو» سردش شده.» ایروینگ گفت: «خیلی طول نمی‌کشه» و آقای شولتس، انگار «بو» مترجم بخواهد گفت: « فقط یک کم دیگه.» بعد از سرافسوس لبخندی زد، ایستاد و دست محبت بر شانه «بو» گذاشت.

چنین شد که «بو واینبرگ» به حرف آمد و حرفهایش برایم واقعاً عجیب بود. به زبان آوردن آن کلمه‌ها در چنان وضعیتی، کار هر کسی

نبود و وسعت جسارت چنین افرادی را نشان می‌داد. شاید هم نشان‌دهنده منتهای نومیدی «بو» و یا شیوه خطرناک او برای تأثیر عمیق بر آقای شولتس بود. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم کسی بتواند تسلطی هر چند نسبی بر زمان و چگونگی مرگش داشته باشد. گفت: «تو پاندازی داچ<sup>۱</sup>».

نفس در نیامد. اما آقای شولتس فقط سرش را تکان داد و آهی کشید، «اوّل التماس می‌کنی حالا لیچار می‌گی!». «التماس نکردم، گفتم؛ دست از سر دختره بردار. فکر می‌کردم هنوز آدمی. اما یک پانداز بیشتر نیستی!».

آقای شولتس به من نگاه نمی‌کرد. می‌توانستم به حرکات «بو» زل بزنم. عجیب پُردل و جرأت بود. جوانی خوش‌سیما با موی سیاه صاف درخشانی که به پشت شانه کرده بود. و سیه چردگی خاص این نواحی را داشت با استخوانهای گونه برجسته و دهان خوش ترکیب و چانه‌ای قوی، همه اینها روی گردن درازی سوار بود که یقه و کراوات برازنده آن است. حالا شرم‌سار از بی‌پناهیش قوز کرده، کراوات سیاه یکباری روی یقه بلندش افتاده و کت رسمی سیاه اطلسی اش گلوله شده بود طوری که حالتی مطیع پیدا کرده و نگاه خیره‌اش بنناچار دزدکی بود. اما حتی در این وضع، افسون و هیبت تبهکاری بی‌بدیل را در من زنده می‌کرد.

با نوعی گیجی آنی از فهم وفاداری یا شاید در مقام یک قاضی مخفی که دعوی باب می‌لش ختم نشده فکر کردم ای کاش آقای شولتس ذره‌ای از وقار مردگرفتار روبه‌رویش را می‌داشت. اما حقیقت آن بود که حتی زیباترین لباس هم بر تن او زار می‌زد. یک جور نقص مادرزاد در لباس پوشیدن داشت، همان طور که بعضی مادرزاد

چشمشان کم سو است یا نرمی استخوان دارند. و از قرار خودش هم این را می دانست چرا که مدام شلوارش را با ساعدش پاک می کرد و یا همچنان که چانه می جنباند یقه اش را مرتب می کرد، یا خاکستر سیگار را از کتش می تکاند یا کلاه از سر بر می داشت و به مویش دست می کشید. و در هر حال سعی می کرد رابطه اش را با لباسش تصحیح کند. این نارضایتی او را فلیج کرده بود طوری که آدم فکر می کرد کافی است این قدر با لباسها یش ورنرود تا همه چیز برازنده اش شود. شاید مشکل تا حدی مربوط به گردن او می شد که کوتاه و بی حالت بود. حالا برا یام مسجّل است که کلید وقار یا ملاححت هر کس، مرد یا زن، در اندازه گردن است. به طوری که با گردن بلند، تناسب کامل وزن و قد، غرور طبیعی، موهبت ارتباط با نگاه، کوچکی حتمی مهره ها و بلندی گامها و در مجموع نوعی سرزندگی حرکات همراه است که منجر به استعداد ورزشی یا عشق به رقص می شود. اما گردن کوتاه مادر مصیبتهای جسمی است که هر کدام زمینه ناتوانیهایی را فراهم می کند که سبب اختراع، ثروت زیاد، و خشم مهلهک یک روان پریشان می شود. این نکته، امر مطلق یا فرضیه ای قابل اثبات یا رد نیست، تخیل علمی هم نیست، بلکه بیشتر جزئی از حقیقتی عوامانه است، آن طور که پیش از اختراع رادیو منطقی به نظر می رسد. شاید این را خود آقای شولتس هم در نوع ناخودآگاه تصفیه حسابهایش حس می کرد، زیرا بنابر اطلاعات من تا آن زمان مرتکب دو قتل شده بود، و هر دو در ناحیه گردن؛ خفه کردن آن بازرس آتش نشانی و آن کار شریرانه تر یعنی هلاکت ماهرانه رئیس مالیه «وست ساید<sup>۱</sup>» که در سلمانی هتل «مکسول<sup>۲</sup>»، فرعی چهل و هفتم غربی ریشش را به قیچی استاد سلمانی داده بود که از بخت بد تیغ آقای شولتس بر گردنش

نشست.

این است که فکر می‌کنم برای جبران این عدم وقار تأسفبار راههای دیگری پیدا کرده بود، و در مجموع پیوند گویایی میان روان و جسم او وجود داشت؛ کندی هلاکت‌بار در تشخیص موانعی که می‌شد به جای رودررو شدن، آنها را دور زد. و «بو» روی همین نقطه ضعف انگشت می‌گذاشت. به کابین اشاره‌ای کرد و گفت: «حالا کار به جایی رسیده که این بی سرو پاروبه جون «بو واینبرگ» می‌اندازه. می‌شه باور کرد؟ بو واینبرگ، که «وینس کال<sup>۱</sup>» روکت‌بسته تحويلش داد و «جک دایمند<sup>۲</sup>» روازگوشهاش گرفت تا آقا بتونه تو دهنش شلیک کنه، کسی که عملیات «مورانتسانو<sup>۳</sup>» رو انجام داد و برash یک میلیون دلار اعتبار از «یونین» خرید. کسی که تو همه‌کارهای بزرگ دست داشت و آبروش رو خرید، و راه و روش هارلم رو پیدا کرد، کاری که دهنش می‌چایید بتونه بکنه، کسی که پول و پله خودش رو تحويل او داد، از او یک میلیونر سگ صاحب ساخت، کاری کرد که ریخت و قیافه آدمیزاد پیدا کنه، حرومزاده. من رو بگو که چه انتظارهایی داشتم. اون وقت جلوی نامزدم من رو از رستوران بیرون می‌کشه، نه زن، نه بچه، هیچ چیز سرش نمی‌شه، ایروینگ اونجا نبودی، والا می‌دیدی که حتی پیشخدمتها هم شرمنشون شده بود، حرومزاده.»

نمی‌خواستم شاهد هیچ اتفاقی باشم. پلکهایم را برهم فشدم و از روی غریزه خود را به دیوار سرد کابین فشردم. اما آقای شولتس مقابله به مثل نکرد، در چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد. فقط گفت: «با ایروینگ حرف نزن، با من حرف بزن.»

«مردها با هم حرف می‌زنند. وقتی اختلاف سلیقه دارند با هم حرف می‌زنند. اگر سوء تفاهم پیش بیاد به حرف هم گوش می‌دهند.

مردها این طورند. نمی‌دونم کی تورو پس انداخته. از گُدوم معدن چرک و گُه بیرون او مدلی. میمون آدم‌نما. سروتنت رو بخارون، جای دوست و دشمن رو نشون بده. از این شاخ به اون شاخ بپر.» بعد صدای میمون را تقلید کرد.

آقای شولتس خیلی آرام گفت: «بو، باید بفهمی که دیوونگی ام خوابیده، عصبانیتم خوابیده. نفست رو حروم نکن.» و انگار حوصله‌اش سررفته باشد، به جای خود برگشت.

شانه‌های فروافتاده و سرِ پایین افتاده بو واینبرگ مرا به این فکر انداخت که راست است که بعضی‌ها ذاتاً جسورند، اما این هم راست است که جسارت بعضی شکل خاصی دارد، مثل جسارت یک قاتل، و مرگ برایشان مثل پرداخت صورت حساب، عادی است. جسارت تبهکاران از این گونه است. وزندگی مقدرشان به آنها نوعی سرسختی خارق العاده داده است. با این همه صدای بُو، صدای یأس بود. او بهتر از هر کس می‌دانست که راه بارگشت بسته است؛ و تنها امیدش به مرگی هر چه سریعتر و کم عذاب تربود. فهم ناگهانی این موضوع گلولیم را خشک کرد. بُو با تمام وجود سعی می‌کرد آقای شولتس را از کوره دربرد شاید مرگش زودتر در رسد.

آن وقت معنی برخورد حساب شده آقای شولتس را هم فهمیدم، حرکتی از سر قدرت و خالی از ترّحّم. او طبیعت خود را به دست فراموشی سپرده بود و بدل به نیروی قاهر اما خاموش قایق شده بود، یک حرفه‌ای بی‌چهره؛ بو واینبرگ چهره‌او را پاک کرده بود. خاموش، متفکر و هدفمند، رفتار ناگزیر بو را به خود هموار می‌کرد و بو واینبرگ که دیوانه‌وار یاوه می‌بافت و ناسزا می‌گفت، انگار بدل به او شده بود. این اوّلین اشاره از راز و نیاز مرگ آئینی با کائنات بود. همه چیز جایه‌جا می‌شود و گویی در خلاف مسیر حرکت می‌کند و آنگاه در

دور دست برق انفجاری می‌بینی و بویش را حس می‌کنی، مثل جرقه افتادن دو سیم روی هم و بوی سیم سوخته.

بو واینبرگ، این بار بالحنی کاملاً متفاوت گفت: «مرد، اگر مرد باشه حرف می‌زنه.» صدایش را به سختی می‌شد شنید. «حرمت گذشته رو نگه می‌داره اگر مرد باشه، دینش رو ادامی کنه، جواب محبت رو می‌ده و تو هیچ وقت این کارها رونکردنی، حتی کارهایی رو که برات افتخار آورد فراموش کردی. هر چه بیشتر برات کار کردم، هر چه صمیمانه تر رفتار کردم، کمتر به حساب آوردم. باید می‌فهمیدم که یک روز این بلا رو به سرم می‌آری. چون یک نمک‌نشناسی که همیشه حقّم رو خوردی. حق همه رو خوردی. محافظت بودم. بارها جونت رو نجات دادم، بار مسئولیتها رو راه کارهایم را این طور کار کردم که مو لای درزش نمی‌رفت. حالا این هم جوابت. این مرام توست. باید می‌فهمیدم جواب کارهایم رو این طور می‌دی. این شیوه توست داچ شولتس. وحشیانه ترین و کثیف‌ترین وصله‌ها رو به طرف می‌چسبونی تا خوردش کنی. ای سوهان روح، رذل، ای خوره آدمیزاد.»

آفای شولتس گفت: «زیون درازی خوب بلدی، همیشه این طور بودی.» پکی به سیگارش زد، کلاهش را از سر برداشت و مویش را با دست مرتب کرد. «از من قشنگ‌تر حرف می‌زدی چون چهار کلاس سواد داری، اما در عوض من سرم تو حساب بوده. آره، این به او ن در.» و بعد به ایروینگ گفت که دختر را بالا بیاورد.

و خانم آمد بالا، با موی طلایی فر کرده، و آن گردن و شانه‌های خمیده، انگار از دل دریا بالا آمده باشد. پیشتر در تاریکی اتومبیل خوب ندیده بودمش. دو بند نازک شیری رنگ لباسش از شانه‌ها پایین افتاده بود. قد و قواره‌ای کشیده داشت. و در این قایق تاریک و کثیف

ششدانگ مراقب اوضاع بود. رنگ به رو نداشت. گیج و ترسان به دور ویر زل زد. احساس کردم که کشاندن او به این مخصوصه کاری شیطانی است. نه فقط به خاطر زن بودنش بلکه به خاطر طبقه و جایگاهش. غرشی که حلقوم بُو را درید احساسم را تأیید می‌کرد. به طنابش چنگ انداخته، سرش را به هر سو تکان می‌داد و فحش و فضاحت نثار داچ شولتس می‌کرد. عاقبت آقای شولتس جیب کتش را یافت، طپانچه‌اش را بیرون آورد و هوشیارانه نوک آن را روی شانه بو فشار داد. چشمهاش سبز دختر گرد شد و بُو زوزه‌ای کشید، سرش را بالا گرفته چهره‌اش از درد لِه شده بود. ضجه می‌زد که نباید دختر او را در این وضع ببیند.

و تا خانم بخواهد بجنبد ایروینگ او را مثل طعمه در چنگ گرفت و به طرف بالشتکی کرباسی هُل داد طوری که پاهایش هوا رفت. حالا به خوبی می‌دیدمش. دلربا بود با نیمرخی ملیح. تصویر تغییرناپذیر زن اشرافی. بینی باریکی داشت و زیر بینی استخوانی هلالی شکل و دوست داشتنی به طرف لب خم می‌شد که من میانه آن را کامل و اطرافش را خط باریکی می‌دیدم، گویی تراشیده باشندش. فکی محکم و گردنی خمیده به شکل گردن پرنده‌های آبزی. دل به دریا زدم و چشمها را آزادانه به گردش آوردم: لباسی خوش‌دوخت از جنس ساتن سفید برآق که آدمی را به ستایش وامی داشت. ایروینگ بالاپوش خز خانم را هم آورده بود که روی دوشش انداخت. و حالا اتفاقاً همه چیز خیلی نزدیک به ما بود و من متوجه لکه‌ای در پایین نیم‌تنه‌اش شدم.

ایروینگ گفت: «بالا آورد.»

آقای شولتس گفت: «أه خیلی متأسفم لولا. توی قایق هیچ وقت هوای کافی نیست. ایروینگ شاید یک نوشیدنی بد نباشه.» از جیب

کشش یک ظرف بغلی درآورد که روکش چرمی داشت؛ «برای خانم لولا کمی بریز.»

ایروینگ قرص ایستاد و سرپوش فلزی ظرف را بیرون کشید و دقیق و نظیف جرعه‌ای در آن ریخت و به خانم داد. گفت: «بنداز بالا، خانوم جون.» آقای شولتس گفت: «این نوشیدنی خوبیه حالت رو جا می‌آره.» به خودم گفتم یعنی نمی‌فهمند غش کرده. شاید هم صلاح کار این بود. سرش تکانی خورد، چشمها یاش حرکتی کرد و بناگاه در تکاپوی هشیار شدن به خیالبافی کودکانه من خیانت کرد؛ پیمانه را برداشت، وارسی کرد و سرکشید.

آقای شولتس گفت: «مرحباً عشق من. می‌بینم واردی. شرط می‌بندم که همه فن حریفی، مگه نه؟ چی؟ چیزی گفتی بو؟» از بو صدایی درنیمی آمد. لحظه‌ای بعد گفت: «به خاطر خدا داچ، تمومش کن.» آقای شولتس گفت: «نه، نه، نگران نباش بو، صدمه‌ای به خانم نمی‌رسه. به تو، قول می‌دم. خُب، خانم لولا، می‌بینی تو چه دردسری افتاده، چند وقته باهمید؟» خانم نگاهش نکرد و یک کلمه هم نگفت. انگشتانش بی‌حس روی دامنش رها شد و سرپوش فلزی از زانوها یاش قل خورد و در شکافی جا خوش کرد. ایروینگ بی‌درنگ آنرا برداشت. «بالاخره امشب سعادت ملاقات شما نصیبم شد. هیچ وقت آفتایی نمی‌کرد، بماند که هر بچه‌ای می‌فهمید گرفتار شده. (بو) ی جذاب و دخترگش. حالا می‌فهمم چرا پاک گیج و منگ شده بود. خب می‌بینم که تورو لولا صدا می‌زنه ولی شک ندارم که اسمت این نیست. من دخترهایی رو که اسمشون لولاست خوب می‌شناسم.»

ایروینگ جلو رفت، بغلی را به آقای شولتس برگرداند و راهش را گرفت و رفت. جریانی از امواج به دماغه خورد و آب را به داخل پاشید. ایروینگ به تخته پل جلویی رسید و ایستاد. و مثل همه ما

منتظر ماند شاید خانم جوابی بدهد. اما او خاموش نشسته بود و اشک آرام بر گونه هایش می غلطید، و جهان یکسر آب بود، بیرون و درون. و اول ب باز نمی کرد.

آقای شولتس ادامه داد: «باشه اصراری نیست. هر کسی می خواهی باش، ولی می بینی که بُوی نازنینت توی چه در درسی افتاده. مگر نه بو؟ نشون بده که چقدر عاجز شدی، نشون بده که حتی نمی تونی پا روی پا بندازی، یا بینی ات رو بخارونی. البته می تونه گریه کنه یا فریاد بکشه. اما نمی تونه پاش رو بلند کنه، نمی تونه فرار کنه، یا سگک کمر بندش رو باز کنه، دیگه هیچ کاری از دستش برنمی آد. لولا خانم داره غزل خدا حافظی رو می خونه. پس جوابم رو بده عزیز جون. فقط کنجکاویه. شما دو تا کجا همدیگر رو دیدید؟ چند وقته مرغ عشقید؟» «بو» فریاد کشید: «جوابش رو نده. هی داچ، کاری به کارش نداشته باش، دنبال دلیل می گردی؟ خب، من همه دلیلهای عالم رو جمع می کنم تا معلوم بشه که سوراخ نجاستی.»

آقای شولتس گفت: «آ، آه، این حرفها خیلی بده، جلوی این خانم، و این بچه؟ نه، نه، اینجا زن و بچه هست بو.»

«می دونی چی صد اش می زنند، نیم بشکه، داچ نیم بشکه.» و قاهقه خندید. «هر کس یک اسمی داره، این هم اسم او نه. داچ نیم بشکه. با این جوشوندۀ تقلیبی که اسمش رو گذاشته آبجو به همه چیز رسیده امّا پول خرج کردن بر اش مثل جون کندنه. پولش از پارو بالا می ره، اما حساب یک پاپاسی رو داره. این دم و دستگاه عریض و طویل: انبار آبجو، اتحادیه، سیاست بازار؛ اون وقت طوری رفتار می کنه انگار یک شکلات فروشی رو می چرخونه. درست نمی گم نیم بشکه؟»

آقای شولتس متفرگانه سر تکان داد، «همه حرفهات قبول. اما من اینجام و تو اونجا و کارت تمومه. روراست آقای بو و اینبرگ لفظ قلم،

حالا دلت می خواست کدوم یکی بودی؟»

(بو) گفت: «مادر به خطأ، پدر پالنداز رذل، ولدزنای حرومزاده. آقای شولتس گفت: «نه، بو.» به بالانگاه کرد، دستها یش را به حالت دعا بالا گرفت و استغاثه خاموشی از آسمان کرد. بعد به سوی «بو» برگشت و بناگاه دستها یش را به پایین رها کرد. زیر لب گفت: «تسليم. من باختم. ببینم ایروینگ اون پایین اتفاک خالی داریم؟» ایروینگ گفت: «اتفاق عقب. اون ته.»

«ممتنون. خُب خانم لولا. لطف می فرمایید؟» و انگار در مجلس رقص باشند دستش را به طرف او دراز کرد. دختر نفس نفس می زد، زانوها یش را در بغل گرفت و خود را جمع و مجاله کرد طوری که آقای شولتس لحظه ای به کف دست خود نگاه کرد گویی می خواست بداند چه چیز آن این قدر زننده است. آن وقت همگی نگاهی به دستها یش انداختیم. (بو) با غیض و غصب به او زل زده بود و همین طور که سروصدای خفه غریبی می کرد برای دریدن طنابهای ایروینگ چنان به آب و آتش می زد که خون می خواست از گوش و گردنش فواره بزند. ایروینگ سرخ شده بود. آقای شولتس انگشتها زمختی داشت و بین شست و انگشت سبابه گوشت آورده بود. ناخنها یش باید مانیکور می شد. موی پراکنده سیاه از پس هر بند انگشت روییده بود. ضربه ناگهانی سنگینی حواله پای دختر کرد که جیغش درآمد و بعد مچ دستش را گرفت و کشید و در حال برگشت با «بو» رو در رو شد.

بی آنکه به او نگاه کند گفت: «می بینی خانم کوچولو نمی خود ختمش کنه. خب ما این کار رو بر اش می کنیم، جورش رو می کشیم تا دلش آروم بگیره.»

بعد دختر را به طرف عرشه هل داد. شنیدم که روی پله ها کشیده می شد و جیغ می کشید، آقای شولتس گفت که خفه شود؛ و آنگاه

شیون کشیده خفیف و صدای برهم خوردن در به گوش رسید. و تنها باد بود و صدای چرخش آب.

مستأصل بودم. همچنان روی نیمکت خم شده و با دستهایم آن را چسبیده بودم و غرش موتور تا معز استخوانم رسوخ می‌کرد. ایروینگ حنجره‌ای صاف کرد و از پل به طرف اناق فرمان بالا رفت. حالا من مانده بودم و بو واینبرگ که سرش در خلوت این عذاب پایین افتاده بود. این صحنه را دوست نداشتم برای همین رد ایروینگ را گرفتم و از پل بالا رفتم. پله پله و عقب عقب. در نیمه راه میان عرشه و دریچه پا سست کردم و همانجا کردم، چراکه ایروینگ سر صحبت را با ملوان باز کرده بود. دقیق شدم، آن بالا تاریک بود، و فقط نور قطب‌نما یا وسیله‌ای مثل آن دیده می‌شد، و دیدم که صحبت‌کنان از فراز دماغه به دریا نگاه می‌کردند و قایق به مقصد بعیدش نزدیک می‌شد.

ایروینگ با صدای خشک و خشنуш گفت: «می‌دونی خلاصه به آب زدم. تو دارو دسته «بیل» قایقهای تندرو می‌روندم.»

که این طور؟

- آره. چندین سال می‌گذره، فکر کنم ده سال. قایقهای خوبی داشت. موتورهای «لیبرتی» روشون بود. با بار ساعتی سی و پنج گره.

- همینه که می‌گی، اون قایقها را می‌شناسم. «مری بی<sup>۱</sup>» رو یادم هست یا «بتینا<sup>۲</sup>» رو.

- درسته، «کینگ فیشر<sup>۳</sup>»، «گل وی<sup>۴</sup>».

بو واینبرگ از توی لاوک گفت، «ایروینگ.»

- می‌اومند همین جا، به «رو<sup>۵</sup>». جنسها رو بار می‌زدند و پلک برهم می‌زدی به «بروکلین<sup>۶</sup>» یا «کانال استریت<sup>۷</sup>» برمی‌گشتند.

1. Mary B

4. Galway

7. Canal Street

2. Bettina

5. Row

3. King Fisher

6. Brooklyn

«همینه که می‌گی. ما اسم و شماره داشتیم. می‌دونستیم قایق بیل کدومه و ردّ کدوم قایق رو می‌شه گرفت.»  
ایروینگ گفت، «عجب!» و تا جایی که در تاریکی می‌شد دید کلامش رونیم لبخندی مشروط کرد.  
ملوان گفت، «همینه که می‌گم. اون روزها یک «کاتر» می‌روندم سی. جی. دو - هشت - دو.»  
ایروینگ گفت، «این تن بمیره؟»  
«همینه که می‌گم. بسر، لعنتی یک ناویان یک زیرتی صدقچوب بالاتر نصیبیش می‌شد.»

«بو» فریاد کشید «ایروینگ! محض رضای خدا!!»  
ایروینگ گفت: «حوالش به همه چیز بود. از این کارش بود که خوشم می‌اوهد. هیچ چیز رو به امان خدا رها ننمی‌کرد. سال که نو شد دیگه پول نقد بسی پول نقد. همه کار با کارت اعتباری مثل نجیب‌زاده‌ها.»

و بعد شنیدم که گفت: «چیه، «بو»؟»  
«من رو بیار ببرون ایروینگ. التماس می‌کنم. یک گلوله تو مغز خالی کن.»

ایروینگ گفت: «نمی‌تونم بو، نمی‌تونم این کار رو بکنم.»  
«دیوونه است، جنون داره. داره من رو عذاب می‌ده.»  
ایروینگ به ملایمت گفت: «متأسنم.»  
«میک» با اون بدتر تاکرد. من مأمور «میک» شدم. و فکر می‌کنی با اون چی کار کردم، این طوری از شسته‌اش آویزونش کردم؟ فکر می‌کنی منتظر جون‌کندنش شدم؟ نه راحتش کردم، بنگ، و خلاص. از روی دلسوزی این کار رو کردم، «دل - سو - زی»، بيرحمانه این کار رو کردم. و این کلمه آخر با حق آمیخت. ایروینگ از سر ملامت گفت،

«اگه بخوای نوشیدنی بهت می دم. می خوای؟»  
 «بو» هق گریه می کرد و انگار چیزی نمی شنید. و در این بین  
 ایروینگ رفته بود.

ملوان رادیو را روشن کرد و موج را آن قدر چرخاند تا صداهایی به  
 گوش رسید. صدا را کم کرد. صداها موزون بود. یک عده چیزهایی  
 می گفتند، بقیه جواب می دادند، تأیید وضعیت می گرفتند.  
 ایروینگ به ملوان گفت، «کار تمیزی بود، کار خوبی بود. هیچ وقت  
 دریازدگی نداشتم. کیف می کردم. عشقمن این بود که جخ همونجا و  
 همون وقت که باید پهلو بگیرم.»  
 ملوان گفت: «همینه که می گی.»

ایروینگ گفت: «من بچه سیتی آیلندم<sup>۱</sup>، چسبیده به یک بارانداز به  
 دنیا او مدم. اگه خراب این کار نمی شدم می رفتم نیروی دریایی.»  
 بو واینبرگ شیون می کرد: ماما. بارها و بارها، ماما، ماما.  
 ایروینگ گفت: «یک شب که کار کردم گرفتارش شدم. قایقها رو  
 اونجا توی لنگرگاه خیابان صد و سی و دوم نگه می داشتیم.»  
 ملوان گفت، «همینه که می گی.»

- درست آفتاب نزده از «ایست ریور<sup>۲</sup>» بالا می او مدمی. «سیتی»  
 خوابِ خواب بود. اوّل خورشید رو روی تن مرغهای دریایی  
 می دیدی، که سفید می شدند. اون وقت نوک «دروازه دوزخ» رنگ طلا  
 می گرفت.

## ۶۷

تردستی مرا به آنجا کشانده بود. از بام تا شام دوروبر انبار کالای «خیابان پارک» پرسه می‌زدیم. منظورم «خیابان پارک» اعیان‌نشین افسانه‌ای نیست، بلکه خیابان پارک برانکس<sup>۱</sup> است، محلی غریب و بی‌هویت پرازگاراز و تعمیرگاه، سنگبری و تک و توکی خانه با نمای آسفالت به نیت آجر، بلواری سنگ بلژیکی و پرداخت‌انداز، و خندق بزرگی که سروته خیابان را از هم جدا می‌کرد. و آن پایین قطارهای «نیویورک سانترال» ده متر پایین‌تر از سطح خیابان را درمی‌نوردید. و صدای کشدار گوش‌خراسی راه می‌انداخت که حسابی به آن عادت کرده بودیم، و گاه که بادی نرده آهنی کناره را پیچ و تاب می‌داد و سرو صدا بالا می‌گرفت حرفمان را قطع می‌کردیم و بعد از وسط ادامه می‌دادیم. و تمام مدت آنجها پرسه می‌زدیم تا مگر چشممان به کامیونهای آبجو بیفت، بقیه بیخ دیواری بازی می‌کردند، یا با تشک سر بطری تو پیاده رو لیس پس لیس می‌کردند، یا سیگارهای دود می‌کردند که از شکلات فروشی خیابان واشینگتن سه تا یک سنت خریده بودند، یا به این فکر می‌کردند که اگر احیاناً آقای شولتس دیدشان چه باید بکنند و چطور می‌توانند بدل به یکی از افراد گروه شوند، چطور اسکناسهای صد دلاری صاحب شوند و آنها را مجاله شده مثل کاغذ روی میز آشپزخانه مادری که سرشان هوار می‌کشید و

پدری که تنبیه‌شان می‌کرد بیندازند. فکر و ذهنم شده بود تردستی با همه چیز، با سنگ، پرتفال، بطریهای خالی سبز کوکاکولا، نوردهای داغی که از زغالدانی واگنها کش می‌رفتیم. و چون شب و روز مشغول این کار بودم هیچ کس مزاهم نمی‌شد، فقط گهگاه از روی حسادت تنها‌ای به من می‌زدند تا نظم کارم به هم بخورد یا یکی از پرتفالها را در هوا می‌قایپدند و فرار می‌کردند. جدا از تردستی اسباب دیگر معروفیتم پرشهای عصبی بود که گناهش به گردن من نبود. در فاصله تردستی و برای تنوع چشم‌بندی می‌کردم. سکه‌ها را در گوشهای کثیف برو بچه‌ها غیب و دوباره ظاهر می‌کردم، بعد نوبت می‌رسید به حقه ورق، به این ترتیب که ورقها را طوری بُر می‌زدم که آسه‌ها پشت هم می‌نشستند. برای همین اسمم را گذاشته بودند «جادوگر» که لقب «هرست<sup>۱</sup>» شعبده باز دلچک نیویورک امریکن بود؛ مردی سبیلو در لباس رسمی شب و کلاه بلند که نه خودش برایم جالب بود و نه شعبده بازیهایش. شعبده اهمیتی نداشت، اصل کار مهارت بود. مثل بندبازها روى طناب باريک و روی نوک نيزه نردها حرکت می‌کردم و در آن حال قطارها با هجومی توفنده از زیرپایم می‌گذشتند، و یا گهگاه معلق می‌زدم، بالانس یا بالانس چرخشی می‌زدم و یا هر کاری به مغزم می‌رسید انجام می‌دادم. باری تردستی برایم یک اضطرار بود. انگار مفصل مرکب داشته باشم مثل باد می‌دویدم. چشمهای تیزی داشتم. می‌توانستم سکوت را بشنوم و می‌توانستم بوی مأمورگشت را پیش از آفتایی شدن حس کنم، و برای همین به من می‌گفتند «شیخ» و این اسم را هم از روی یکی دیگر از لقبهای «هرست» قهرمان کمدی نیویورک امریکن، گرفته بودند که کلاه و نقاب سرهم و لباس سرهم لاستیکی چسبان می‌پوشید و تنها همراحت یک گرگ بود. با این همه اکثر

بچه‌های محل آدمهای بی‌سروزبانی بودند که هیچ وقت عقلشان قد نمی‌داد چنین اسمی رویم بگذارند، حتی بعد از آنکه به عنوان تنها پسربچه از آن خیل آرزومند به «قلمرو» پیوستم و گم و گور شدم.

انبار خیابان پارک یکی از انبارهایی بود که آدمهای شولتس آبجوبی را که از «یونین سیتی نیوجرسی» بار می‌زدند، به مقصد غرب می‌برند و پنهان می‌کردند. کامیون که سر می‌رسید بوق زدن هم لازم نداشت. در انبار طوری بالا می‌رفت انگار عقل و درایت دارد، کامیونهای بازمانده از «جنگ بزرگ»، با همان رنگ خاکی ارتشی، کاپوهای یکبری و چرخهای جفت عقب و یدک‌کشهای شنی وار، طوری صدا می‌کردند گویی استخوان چرخ می‌کنند، دور تخت خوابها ستونهای چوبی داشت که با توفال به هم وصل کرده بودند و با احتیاط خاص حتی جسورانه‌ای روی محموله کرباس کشیده بودند که کسی از قضیه بویی نبرد. با این همه رسیدن کامیون همان، و بوی گند آبجو همان، مثل فیلهای باغ وحش برانکس که بوی مخصوصی دارند. و مردهایی که از کامیون پایین می‌آمدند، راننده کامیونهای معمولی نبودند که کلاههای نرم و کت کوتاه ضخیم داشته باشند بلکه اورکت تن می‌کردند و کلاه شاپو سر می‌گذاشتند و موقع سیگار روشن کردن دستشان را دور شعله حلقه می‌کردند و در این ضمن کمک راننده‌ها کامیون را دنده عقب به ظلماتی می‌رانندند که هیچ وقت بخت دیدن آن را پیدا نکردیم. احساس می‌کردم که مأمورهای گشت در برهوت پرسه می‌زنند. درک این قدرت بی‌قانون و خودکفایی نظامی بود که بچه‌ها را تکان می‌داد. مثل دسته‌ای از کبوترهای نامه بر پلید گشت می‌زدیم. به محض شنیدن صدای چرخش شنی و یا دیدن کاپوت مضحک «ماک» کوکو و قدقد می‌کردیم و بال برهم می‌زدیم.

البته پیشتر هم گفتم که این فقط یکی از انبارهای آبجوبی آقای

شولتس بود. و خدا عالم است که چند تای دیگر داشت. راستش ما او را حتی ندیده بودیم. با این همه نامید نمی‌شدیم و افتخار می‌کردیم که این دوروبر را برای یکی از انبارهایش در نظر گرفته است. احساس غرور می‌کردیم و از اعتمادش لذت می‌بردیم و در لحظه‌های نادر احساساتی شدن و فخر فروشی که دیگر حرف رکیک نمی‌زدیم خود را پاره‌ای از پیکره‌ای شریف می‌دانستیم. شکی نبود که از پسرکهای معمولی دوروبر سر بودیم؛ آنها این بخت را نداشتند که با انبار آججی محلشان، و زندگی پُرباری که نگاههای غضبناک و ریش نتراشیده مردانی در یک قدمی مقر پلیس پدید می‌آورد لاف بزنند، مردانی که همه افتخارشان این بود که هوای خارج از هلسفانی سینه‌شان را سنگین می‌کند.

نکته تحسین برانگیز آنکه آقای شولتس با وجود همه تله‌ها و ممنوعیتها کار خودش را می‌کرد حتی وقتی همه پروانه‌ها را الغو کردند. در نتیجه فهمیدم که آبجو مثل طلاست و سروکار داشتن با آن حتی وقتی که قانونی است خطرناک است. و خریداران اگر از ترس او نبود می‌توانستند آبجوهای مرغوبتری بخرند. و این همه یعنی قبول این واقعیت نفس‌گیر که آقای شولتس کسب و کارش را در قلمرو قانون خاص خود اداره می‌کرد و قانون جامعه در نظرش پیشیزی نمی‌ارزید، یعنی قانونی بودن یا نبودن برایش توفیری نداشت، کارها را به ترتیبی که صلاح می‌دانست پیش می‌برد و وای به روزگار آن بخت برگشته‌ای که در کارش گره می‌انداخت.

این بود زندگی ما در آن برهه از تاریخ برانکس. و با دیدن این پسرکهای لندوک چرک با بینی کبره بسته و دندانهای زرد، تنها چیزی که به ذهن خطور نمی‌کرد، کیف و کتاب و مدرسه بود، و تمدن آدم بزرگها یکسره زیر این نور تنگ کسالتیار رنگ می‌باخت. و من مثال بارز

آن بودم. آنگاه آن روز شرجی رسید. روزی از روزهای ژوئیه و چنان گرم که علفهای هرز روی نرده زمین را نشانه گرفته و هُرم آفتاب از سنجفرش بر می خاست. پسراها به ردیف و بی حال کنار دیوار انبار رج زده و من وسط خیابان باریک روی علفها و قلوه سنجهای مشرف بر خط آهن ایستاده بودم و با آخرین شگردم خودنمایی می کردم: مانوری «گالیله‌ای» با چیزهایی ناهم وزن: دو توب لاستیکی، یک پرتقال، یک تخم مرغ، و یک سنگ سیاه، که موزون دنبال هم در هوا ردیف می شدند و این کار را چنان با مهارت انجام می دادم که به نظر آدمهای کوچه و بازار بی اهمیت و آسان می آمد. اما برای خودم مسجّل بود که چنان استاد شده‌ام که شگردهای اهل فن را می‌زنم. از این قرار پسریچه‌ها را فراموش کردم و زیر آسمان داغ خاکستری، با نگاه چرخش اجسامی را پی گرفتم که به منظومه‌ای از سیاره‌ها شبیه بودند. اوچ کار تعالی روحی ام بود، انگار خودم جزئی از این چرخه شده بودم، بازیگر و تماساگر، بی خود از خود و غافل از جهان، و در نتیجه غفلت از آن لحظه‌ای که «لاسال‌کوپه<sup>۱</sup>» در تقاطع فرعی صدو هفتاد و هفت و خیابان پارک ظاهر شد و جلوی شیر اضطراری آتش‌نشانی توقف کرد. و نیز آن لحظه که «بیوک روُدمستر<sup>۲</sup>» با سه سرنشین سررسید، انبار را رد کرد و در حاشیه فرعی صد و هفتاد و هشتم توقف کرد، و سرانجام آن لحظه که «پکرد بزرگ» درست جلوی انبار ایستاد. گویی بچه‌ها را می دیدم که آرام ایستاده و گرد و خاک را از شلوارها یشان می تکانند. مردی از در جلوی سمت راست بیرون آمد و آنگاه از بیرون، در سمت راست عقب باز شد و از آن میان باکت کتانی سفید دو طرف دکمه کمی از شکل افتاده باز و کراواتی شل و ول و دستمال بزرگی به دست برای خشک کردن عرق صورت، مردی ظاهر

شد که وقتی پسربچه بود سرو همسایه «آرثر فیلگنهایمر<sup>۱</sup>» صدایش می‌زدند، و امروز دنیا او را به نام «داج شولتس» می‌شناخت.  
 باری دروغ گفتم؛ جربان را دیدم، از ابتدا تا انتها. چون دید  
 خارق العاده‌ای داشتم. اما وانمود کردم که نمی‌بینم. آرنجهایش را روی سقف اتومبیل گذاشته و با لبخند پسربچه‌ای را تماشا می‌کند که با دهان نیمه باز چشمهاش را همچون چشمهاش فرشته کوچک فرخنده‌ای درستایش خداوند، رو به آسمان چرخ می‌دهد. و آن وقت کار درخشنانی کردم، یک لحظه نگاه از مدار سیاره‌ها برداشتم تا حیرت معمول آدمیزاد را در ذهن ثبت کنم، خدای من، یعنی او بود که نگاهم می‌کرد؟ و بی‌درنگ حرکت رفت و برگشتی دستهایم را پی‌گرفتم تا سیاره‌های بسیار کوچک من پس از واپسین دور در فضا اوج گرفتند و با فاصله‌های مساوی از هم و از فراز نرده در شب تند خط آهن «نیویورک سانترال» محو شدند. و من در سُکونی نمایشی، کف دستها بالا و خالی، با نگاه خیره آنجا ایستاده بودم و این یعنی حالت پایانی جانانه. مرد بزرگ می‌خندید و تحسین می‌کرد. به نوچه کنار دستش نگاهی انداخت که ابراز احساساتش را تأیید کند، و بناچار چنین شد، و آقای شولتس با انگشت به من اشاره کرد که ذوق زده اتومبیل را به جانب او دور زدم. در آن دادگاه خصوصی بودم، دارودسته‌ام در یک سمت، در باز «پکرد» در سمت دیگر، و ظلمت اعماق انبار در سمت سوم، و سرانجام من و فرمانروایم رودررو، و دیدم که دستش با اسکناسی به پهنهای نصف قرص نان چاودار از جب بیرون آمد و یک دهتابی از آن میان گذاشت کف دستم. و در حالی که به «الکساندر همیلتون<sup>۲</sup>» خاموش با نوکِ فولادی قرن هجدهمی اش خیره شده بودم برای نخستین بار طنین صدای خش دار آقای شولتس را شنیدم و در

بهتی آنی خیال کردم صدای همیلتون کمدین است که زنده شده. دمی بعد به خود آمدم، صدای او بود، مرد بزرگ رؤیاها!م. و برای حسن ختام گفت: «یک پسر قابل»، و نفهمیدم به همراحتش گفت، یا به من و یا به خودش، شاید هم به هر سه گفت. و آنگاه آن دست گوشته مهلک، مثل عصای موسی فرود آمد و لحظه‌ای از سر ملاطفت، گونه، آرواره و گردن مرا در سر انگشتان داغش گرفت و بعد دست بلند شد، و آنگاه پشت «داج شولتس» در اعماق تاریک انبار آبجو محو شد و درهای بزرگ با غرغیری باز و پشت سرش «بومب»، بسته شد.

این اتفاق بناگاه پیامدهای سرنوشتی انقلابی را در نظرم مجسم کرد؛ بی‌درنگ پسراها دورم حلقه زند و همگی مثل من به اسکناس ده دلاری شیرینی که کف دستم جاخوش کرده بود زل زند، در دم فهمیدم که دقیقه‌ای دیگر قربانی این قوم خواهم شد. یکی افاضه می‌فرمود، یکی ضریب‌های به شانه‌ام می‌زد و خلاصه غصب و دلخوری زبانه می‌کشید و درایت جمعی برای شریک شدن در گنج شکل می‌گرفت. باید درسی به من ننسانیس کله خرمی دادند که مبادا به سرم بزند که از بقیه سرتزم. گفتم: «اینجا را بچه‌ها». و اسکناس را بالاگرفتم و در واقع دستهایم را دراز کرده بودم که جمعیت را دور نگه دارم، آخر همیشه قبل از حمله یک جور جنبش جمعی شکل می‌گیرد، نوعی تعددی به نقاط طبیعتاً مجاز بدن؛ و همین طور که اسکناس را لای انگشت‌هایم گرفته بودم از طول تایش کردم، یکبار، دو بار، سه بار، چهار بار تا اندازه تمبر پستی شد و آن وقت با تردستی اسکناس ده دلاری غییش زد. با خود می‌گفتم: ای دست و پا چلفتیهای ننسانس فلکزده! بدیخت من یتیم که مجبور بودم با شما جماعت مفلوک سرکنم، ای آفتابه دزدها، که به خواهر و مادر خودتان هم رحم نمی‌کنید، ای طبلهای توخالی، که در آرزوی این جنون جنایت هستید، با آن

چشمهای گول بی‌روح و چانه‌های افتاده، با آن تیره پشت خمیده می‌میونی، لعنتیهای بی‌پدر و مادر، سرتان را در همان گداخانه‌ها بگذارید و بمیرید. محکومید تا نفس آخر باونگ ونگ توله‌ها، و آفتابه دزدی و صنار سه شاهی و دیوار و سلول سرکنید. هوا را نشان دادم و فریاد زدم «نگاه کنید!»، با نگاه رد دستم را گرفتند، انتظار داشتند اسکناس را در هوا قاب بزنم، همان کاری که بارها با سکه و حلبی کرده بودم، و درست در اوج حماقتشان وقتی به هیچ زل زده بودند، مثل جن غیب زد.

فرار که می‌کردم هیچ کس به گردم نمی‌رسید. خیلی زور زدند، سر تقاطع خیابان صد و هفتاد و هفتم و «خیابان واشنینگتن»، پیچیدم به راست و دویدم به طرف جنوب. و در این حال بعضی شان درست پشت من بودند و بعضی دیگر پابه‌پای من در آن طرف خیابان می‌دویدند، یک عده هم پایین خیابان به این امید که میانبر می‌زنم کشیکم را می‌کشیدند. اما من راست بینی ام را گرفتم و مثل باد پا به دو گذاشتم. انگار راست راستی، خلاص می‌شد. دیگر یکی یکی زه می‌زدند. محض اطمینان یکبار دیگر جهت عوض کردم و عاقبت به راستی تنها بودم. در سراشیبی «خیابان سوم ای‌ال» جلوی یک بنگاه معاملات ایستادم، بند کفشهای کتانیم را باز کردم، اسکناس را تا جایی که می‌شد صاف کردم. بعد دوباره بند کفشهایم را بستم و شروع به دویدن کردم، از سرشادی می‌دویدم، مثل فیلم و حرکتم در سایه روشن تراورسهای خط‌آهن بالا سرم حرکت تند حلقة فیلم بود. هاشور گرم آفتاب و تابش سریع آن در چشمانم را چنان احساس می‌کردم گویی دستهای آقای شولتس است.

در روزهای بعد هویتم را گم کرده بودم، سر به زیر و وظیفه‌شناس.

واقعاً به مدرسه می‌رفتم. حتی شبی کوشیدم تکلیف را انجام دهم و ماما از بالای میزش که در لیوانهای شیشه‌ای آن آب نبود و آتش بود نگاهم کرد و این یعنی رازی که عناصر حیات دگرگون می‌شوند، یک لیوان آب می‌ریزی و اججی مججی، می‌شود یک شمع روشن، و گفت «بیلی»، اسمم را گفت: «حالت خوب نیست؟ چی کار کردی؟» لحظه جالبی بود اما دوام می‌آورد؟ نه، نیاورد، لحظه‌ای بیش نبود و بعد دوباره حواسش متوجه شمعها شد که نورشان میز آشپزخانه را براق کرده بود. به شعله‌ها خیره شد انگار آنها را می‌خواند، انگار هر شعله رقصان حرفی گذرا از مذهبش را شکل می‌داد. روز و شب، زمستان و تابستان شعله‌ها را می‌خواند، یک میز پر از شعله. دیگران یک نوبت در سال در شعله‌ای خاطراتشان را مرور می‌کردند، اما او همهٔ خاطرات را یکجا داشت و حالا به دنبال کشف شهرد بود.

روی پله‌های اضطراری به انتظار نسیم شبانه نشستم، سرگردان و پریشان بودم. وقتی بیرون انبار آبجو تردستی می‌کردم هیچ قصد خاصی نداشتم. شوق من برتر از شوق دیگران نبود، فقط به خاطر محیط زندگی شدیدتر بود، اگر نزدیک «استادیوم یانکی» زندگی می‌کردم، می‌دانستم که بازیکنان از درکناری وارد کجا می‌شوند، یا اگر نزدیک «ریوردیل<sup>۱</sup>» سر می‌کردم شاید انتظار می‌کشیدم تا شهردار با اتومبیل خدمتش به خانه برگردد و از پشت شیشه دست تکان دهد؛ این فرهنگ محیط زندگی آدم بود که او جشن می‌شد این دل خوشیها، البته حالات ضعیف‌تری هم داشت، مثلاً اگر یکشنبه شبی پیش از زاده شدنمان، «جین آتری<sup>۲</sup>» به «تئاتر فاکس<sup>۳</sup>» «خیابان ترمونت<sup>۴</sup>» می‌آمد که در صحنه‌ای غرق از تصاویر خود با گروه غربیش آواز بخواند، زندگی ما شکل دیگری پیدا می‌کرد که در جای خود طبیعی بود و آنگاه چنین

حادثه‌ای نیاز ما از شهرت را ارضا می‌کرد، حادثه‌ای که در جهان نقش ساده‌ای بیش نبود. یکی معروف می‌شد و یا تمام آینده‌اش می‌شد آنچه آدمهای مهم‌یا تقریباً مهم‌رقم می‌زدند. کافی بود که خیابان کوچک تو را هم می‌شناختند و به آنجا می‌آمدند، باری تمام مستله همین بود. ممکن نبود هر روز از روزگار کسالتبارم را چنان از روی نقشه به تردستی مشغول شوم تا بالاخره آفای شولتس سربرسد. همه چیز اتفاقی بود. اما وقتی این اتفاق افتاد، سرنوشت را رقم زد. جهان به اتفاق می‌گذرد اما هر اتفاق تقدیر خود را دارد. روی چارچوب پنجره نشسته بودم، پاهایم روی میله‌های آهنه زنگ زده و به طرف گلدانهای ساقه خشکیده. اسکناس ده دلاری ام را باز کردم و دوباره تاه زدم و باز غیبیش کردم، و بی‌وقفه ظاهر شد تا باز، بازش کنم.

درست آن طرف خیابان، خانه کودکان «مکس و دورا دایمند<sup>۱</sup>» بود که همه آن را به «بیتیمخانه» می‌شناختند. عمارتی با سنگ سرخ و دورادور پنجره‌ها و تمام لبه‌بام سنگ خارا. لب برگشته‌گی گستردۀ‌ای داشت با دو خمیدگی در جلو، طوری که پایین ساختمان از بالای آن پهن‌تر به نظر می‌رسید. و دو نیمه آن با درهای جلوی طبقه بالای زیرزمین به هم می‌پیوست. فوجی از پسریچه‌ها در بالا و پایین پله‌ها نشسته یا ولو شده بودند و یا مثل پرنده‌ها، پرنده‌های شهری، گنجشک یا ترقه، روی نرده نشسته بودند. خانواده‌مکس و دورا دایمند هم مثل همه آدمهای ساختمان یا روی پله‌های سنگی جمع می‌شدند یا از نرده‌ها آویزان می‌شدند و حالا همگی برای هواخوری بیرون رفته بودند. نمی‌شد فهمید این همه آدم را کجا جا می‌دهند. ساختمان نه آن قدر بزرگ بود که مدرسه باشد و نه آن قدر بلند که آپارتمان و در طراحیش فرض بر این بود که از بقیه محله جدا باشد، طوری که

نمی‌شد به برانکس دست یافت حتی اگر آدم عضوی از خانواده دایمند می‌بود؛ با این وجود نوعی فضای پنهان داشت و نوعی جلال خاص، و برای من امکان خیلی از دوستیهای دوران کودکی و تجربه‌های جنسی تعیین کننده را فراهم کرده بود. و حالا از خیابان که پایین می‌آمدم دوست قدیم «آرنلد آشغال<sup>۱</sup>»، از آن بی‌پدر و مادرها را، دیدم. کالسکه بچه‌اش را که خزانه‌ای از گنجهای مرموز روزانه شده بود، هل می‌داد. این «آشغال» خیلی کار می‌کرد. دیدم که از زیر خمیدگی بزرگ، کالسکه را به سختی از پله‌های زیرزمین پایین می‌برد. و به بچه‌های کوچکتر محل نمی‌گذاشت. دری در تاریکی باز شد و او ناپدید شد.

در کودکی چند سال در «یتیمخانه» سر کرده بودم. وک و ویلان، آن دور ویر پرسه می‌زدم مثل پلیسها یی که سرپست کشیک می‌دهند. و مثل بقیه در بی‌پناهی سر می‌کردم. و هرگز به بیرون از پنجره یعنی به خانه‌مان نگاه نکردم. خیلی عجیب بود که بتوانم احساس بقیه بچه‌ها را داشته باشم چون آن وقت‌ها هنوز مادری داشتم که مثل بقیه مادرها از خانه بیرون می‌رفت و برمی‌گشت، و در حقیقت از چیزی شبیه به حیات خانوادگی که صاحبخانه در را به هم بزند و تا سحر صدای شیون بباید بهره‌مند بودم.

به پشت سر نگاه کردم، آشپزخانه با شمعهای خاطره مادرم منور بود، و اناق مثل سالن اپرا در ظلمت مسلط آپارتمان و خیابان تاریک سوسو می‌زد. به نظر می‌رسید که بخت بزرگ زندگیم در جوار این خانه یتیمان، تاریخی طولانی‌تر از آنچه فکر می‌کردم داشت. با آن قدرتهای و همناک، انگار نوعی گدازه‌کننده‌انگ فاجعه در خیابان راه یافته بود و سال به سال بالاتر می‌گرفت تا خانه مرا به شکل احسان مکس و دورا

دایمند دیگری قالب زند.

البته از مذکورها پیش این خیابان را رها کرده و در آن سوی «خیابان و بستر» که پاتوق پسرهای همسن و سال خودم بود پرسه می‌زدم، چرا که کم‌کم یتیم‌خانه را جای بچه‌ها می‌دانستم. با این حال کماکان با یکی دو دختر از آنها که ستونشان کج است جیک و پک داشتم و دلم می‌خواست «آرنلداشغال» را ببینم. اسم واقعیش را هرگز نفهمیدم که البته هیچ اهمیتی نداشت. هر روز خدا پایین تا بالای «برانکس» را گز می‌کرد، درپوش سلطه‌ای زیاله را بر می‌داشت و چیزهایی پیدا می‌کرد. با نوعی فضولی معمصو مانه به کوچه پس کوچه‌ها، جلوی سالنهای زیرپله‌ها و مکانهای خالی از یاد رفته وزیرزمه‌ها و خلاصه همه سوراخ‌سننهای سرمی‌کشید. کار ساده‌ای نبود، چون در آن روزگار هر آت و آشغالی قیمت داشت و سرش دعوا بود. نان خشکیها با گاریهای دوچرخشان، پیله‌ورها با کوله‌بارشان و نوازنده‌های دوره‌گرد و کارگرهای فصلی و الکلیها، همه دنبال خرت و پرت بودند. به این طومار رهگذرهایی را هم که اتفاقاً به این «اجناس» بر می‌خوردند باید اضافه کرد. اما «آشغال» ما، نابغه بود و چیزهایی را می‌دید که بقیه آشغال جمع‌کنها از قلم می‌انداختند. گوهرشناس بود و روی چیزهایی انگشت می‌گذاشت که آسمان‌جل‌ترین ولگردها از خیرش می‌گذشتند. یک جور حس جهت‌یابی داشت طوری که هر روز از ماه روانه جایی می‌شد و از قرار حضور او کافی بود که مردم را به صرافت بیندازد چیزهایی را از پله‌ها پایین بیاورند یا از پنجره‌ها به بیرون پرت کنند. هر چه نباشد حق آب و گل داشت و احترامش واجب بود. هیچ وقت مدرسه نرفت، هیچ وقت مسئولیتی نپذیرفت، طوری زندگی می‌کرد انگار تنهاست و همه کارهای این پسر چاق باهوش عملأ خاموش که این راه را با نیت خیر و یک تنه و باورنکردنی برای زنده

ماندن در پیش گرفته بود، ردیف می شد. به طوری که همه چیز طبیعی و منطقی به نظر می رسید. و آدم حسرت می خورد که چرا خودش این طور زندگی نمی کند. عاشق همه چیزهای زهوار در رفته و پاره و ژنده بودن، عاشق هر چیز از کار افتاده بودن، هر چیز کث و کوژ و ترک خورده و نیم شکسته، همه چیزهای بویناک که دیگران کراحت دارند به آن نزدیک شوند، عاشق هر چیز معمولی، گنج و نامعلوم بودن، عاشق بودن و وفادار بودن، تلاش کردم افکار پریشانم را جمع و جور کنم. مادرم را با شعله هایش رها کردم و از پله هایی پایین آمدم که از پشت پنجره های باز رو به رویش مردی با زیرپوش می گذشت. لحظه ای بر پله آخر تاب خوردم و به پیاده رو رسیدم و پا به دو گذاشت. و با میانبر زدن از عرض خیابان، از پله های پهن بزرگ «مکس و دورا دایمند» به زیرزمین رفتم که دفتر «آرنلد آشغال» بود. بوی خاکستر می آمد. به تناسب فصل بوی خاکستر، هوای خشک تلخ با غبار معلق، بوی زغال یا سیب زمینی و پیاز پوسیده می آمد. و من بی تردید همه اینها را به بوی «نا» در طبقه های بالا، سرسراها و اتاقهای زیرشیروانی جماعتی بچه شاشو ترجیح می دادم. «آشغال» گرم کار بود و آخرین دست رنجش را به سیاهه زندگیش اضافه می کرد. به او گفتم: «یک طپانجه می خواهم». می توانست آن را تهیه کند، شک نداشت.

همان طور که آقای شولتس هنگام نقل یکی از خاطره هایش گفت، بار اوّل نفس گیر است. وزنش را حس می کنی با این همه ذهن حسابگر به تونهیب می زند که «یعنی آنها باور می کنند؟» و این یعنی که هنوز آن آدم قدیمی هستی، همان آشغالی با فکر آشغالیت. به آنها تکیه می کنی تا دستت را بگیرند، و به تو یاد بدھند که چه کار بکنی و ما جرا آغاز می شود، همین قدر ضایع، و شاید خرابی کار در نگاه تو یا دستهای

لرزان توست. و سرانجام آن لحظه عرض اندام می‌کند، مثل جایزه‌ای که باید نصیب یکی از خیل شما شود و چون دسته گل عروس در هوا مانده است. چرا که طپانچه معنایی ندارد مگر آنکه واقعاً مال تو باشد. و بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ اینکه اگر آن را مال خود بکنی مرده‌ای، این وضع را تو ساخته‌ای، اما خشنوت آن از تو جداست. و همه کس صاحب آن است. و این حقیقت را با تمام وجود حس می‌کنی، مثل خشم از اینکه با تو چنین کرده‌اند، بله، همین مردمی که به طپانچه‌ات خیره شده‌اند، و جنایت تحمیل ناپذیرشان آن است که هدف تو قرار گرفته‌اند! و در این دم، دیگر آشغال نیستی، و آن خشم خفته را که در تو بود حالا لمس می‌کنی، باری متحول شده‌ای. بازی درنی آوری، در تمام عمر این قدر خشمگین نبوده‌ای و بغضی عظیم سینه‌ات را می‌آکند و راه گلویت را می‌بندد، نه، دیگر آشغال نیستی، و طپانچه مال توست و خشم، درون توست، جایی که باید باشد و آن عوضیها می‌دانند که اگر خواسته‌ات را برنياورند می‌میرند چرا که در این دم چنان جنونی با توست که خودت را هم نمی‌شناسی، تو یک آدم تازه‌ای، یک داج شولتس یعنی کسی که پیشتر وجود نداشته است. و آنگاه همه چیز به روای خود می‌افتد و به طرز حیرت‌آوری آسان می‌شود، و این بخش نفس‌گیر قضیه است، هم چون آن اوّلین لحظه که یک ولد چموش به دنیا می‌آید، به هوای آزاد راه پیدا می‌کند و تا موجودیت خود را فریاد کند و هوای آزاد و دلچسب زندگی روی زمین را تنفس کند، بیش از یک لحظه لازم نیست. روشن است که در آن دم عمق موضوع را درک نمی‌کردم، اما سنگینی کف دستم خبر از آدمی می‌داد که می‌شدم، همین نگه داشتن این شیء نعمت یک بزرگسالی تازه بود که از آینده‌اش بی خبر بودم. فکر می‌کردم شاید آقای شولتس را به بازی بگیرد، می‌خواستم برای آنچه می‌خواهد آماده باشم، با

این همه یک جور سرمایه‌گذاری کرده بودم، طپانچه گلوله نداشت و باید حسابی تمیز و روغنکاری می‌شد. هر چند می‌شد آن را بالا بگیرم و خشابش را عوض کنم و از ضامن خارجش کنم. می‌شد به خودم قوت قلب دهم که شماره سری دارد و این یعنی که «سلاخ آخوت» بود، که «آشغال» با افشاری محل پیدا کردنش بر آن صحنه گذشت: با تلاقی بیرون «پلم بی<sup>۱</sup>» در فاصله‌ای بعيد از «نورث برانکس» هنگام جزر آب و در حالیکه دماغه کلفت و کوتاهش مثل چاقویی ارهای که ماست را هم نمی‌برید از لجن بیرون زده بود.

و تکاندهنده‌ترین چیز اسمش بود: «خودکار». یک سلاح خیلی جدید، سنگین اماً جمع و جور. «آشغال» گفت: فکر می‌کند اگر برایش گلوله پیدا کنم کار کند. گفت: خودش گلوله ندارد و به آرامی و بدون تشریفات سه دلار پیشنهادی مرا پذیرفت. ده دلاری را به ته و توی یکی از صندوقهایش وسط آن همه خرت و پرت برد که جعبه سیگار برگ «ال کوروونا<sup>۲</sup>» یش را با تمامی پوش آنجا نگاه داشته بود، و هفت اسکناس رنگ و رورفتۀ مجاله را به من برگرداند؛ معامله سرگرفته بود. آن شب با سنگینی جاه طلبی پنهانم در جیب راست شلوار کوتاه، به نحوی حیرت‌انگیز، سرشار و گشاده بودم. و دانستم همان طور که حدس می‌زدم سوراخ جیبم سبب شده که طپانچه بی‌محابا به پایین بلغزد و لوله کوتاهش در جلو ران و ضامنش به آستر گیر کند. همه چیز پاک و پاکیزه و همساز، انگار از روی طرح و نقشه انجام شده باشد. به آپارتمان بازگشتم و پنج تایک دلاری به ماما دادم یعنی نصف دستمزد هفتگی اش از رختشویخانه کارخانه «خیابان ویستر». پرسید «از کجا آوردیش؟» و در این ضمن اسکناسها را در مشت مچاله کرد و آن لبخند مبهم بر لبانش نشست و بعد به سراغ آخرین فصل شعله‌ها رفت.

طپانچه را در جای مناسب مخفی کردم و به خیابان بازگشتم، حالا بزرگسالها مالک پیاده رو بودند، چرا که این موقع شب بچه ها از خانه بیرون نمی آمدند. نظم خاصی در این زندگی پرزاد و ولد گداخانه ای وجود داشت، نوعی مسئولیت پذیری پدر و مادرها که شبهای تابستان در سراسریبیها ورق بازی می کردند و سیگار برگ دود می کردند، وزنها با لباس خانه مثل دخترها دوزانو روی پله های سنگی می نشستند و زن و شوهرها در خیابان، با وقار از زیر چراغها می گذشتند؛ تصویری عبوسانه از این فقر و فاقه، که در من خیلی اثر گذاشت. سربالا کردم، آسمان همچنان آبی بود و پاره ای از این گند و صفت ناپذیر بر بالای بام خانه ها چشمک می زد. همه این صحنه خیال انگیز مرا به یاد دوستم ربکا انداخت. او دخترک ریز جشه ای بود با موی سیاه و چشمان تیره و افتادگی سیاه نازک ظریف لب بالا که بفهمی نفهمی او را لب شکری می کرد. حالا بچه یتیمها داخل عمارت بودند، چراغها روی پنجره ها درخششی مشبک داشت و من بیرون ایستادم و گوش به هیا هو سپردم. سروصدای پسرها بیشتر بود، آن وقت یکی از نشانه ها در ذهنم بیدار شد، و از کوچه به پشت حیاط خلوت رفتم و در کنج زمین بازی کوچک مخربه آن به نرده زنجیری تکیه داده و منتظر ماندم. ساعتی گذشت تا بیشتر چراغهای طبقه بالا خاموش شود. بلند شدم، جستی زدم و پله های اضطراری را چسبیدم و خود را بالا کشیدم، دست بالای دست و پا بالای پا، بر نردبان سیاه عشقمن بالا رفتم و آن بالای بالا تاب خوران به طاقچه پنجره ای وارد شدم بی آنکه تور اینمی زیر پایم پهن باشد. به طرف پنجره بازی رفتم که به راه روی طبقه آخر باز می شد، جایی که بزرگترین دختر، یازده تا چهارده سال، در خواب بود. و جادوگر کوچکم را در تختخوابش دیدم. چشمان تیره اش باز بودند و از دیدن من کمترین حیرتی نکردند. هم اتفاقش هم چیزی که به گفتنش

بیرزد پیدا نکرد. جلوی چشمان همه او را به طرف دری بردم که با نیم ردیفی پلکان به بام می‌رفت، جایی که سنتاً در آن اکر دوکر بازی می‌کردند و خط‌کشیهای منظم بازی در شب تابستان درخششی تیره داشت. در کنج میان در و بام ایستادم و در فرصت مناسب کمترین مبلغ را پیشنهاد کردم. یک لاخ اسکناس یک دلاری از جیب بیرون کشیدم که آن را گرفت و در چنگش مچاله کرد. از نگاهش می‌خواندم که برایش خیلی غریب است که آدمهایی مثل من و آقای شولتس پولمان را کم یا زیاد این چنین نظیف نگاه می‌داریم حال آنکه زنها خواه مادرم و خواه خود او پولهایشان را در سوراخ سنبهای پنهان می‌کردند اما حسابی هواش را داشتند، و چه فرق می‌کرد که با شالی بر سر در اندوه شمعها پریشان بنشینند و یا روی زمین دراز بکشند و با یک دلار تسليم شوند.

## نبیله

قایق که به حوضچه وارد شد دو اتومبیل با موتور روشن زیرباران منتظر بودند. من گوش به فرمان بودم، اما آقای شولتس دختر را که نامش لولا نبود در عقب اتومبیل اول چباند و کنار او نشست و در رابا صدا بست، و من مستأصل دنبال «ایروینگ» به طرف اتومبیل دوم راه افتادم و بعد از او سوار شدم. از بخت خوش من اتومبیل یک ترک داشت. به عقب که نگاه کردم سه تا هیکل دیدم که شانه به شانه نشسته بودند. ایروینگ با اورکت و کلاه شاپو، مثل بقیه که به بیرون زل زده بودند، با نگاه و از بالای سر راننده و مرد بغل دستش اتومبیل جلو را دنبال می‌کرد. ساندویچ شدن بین این آدمهای مسلح دست به یراق حال خوشایندی نبود. دلم می‌خواست جلوی چشم آقای شولتس باشم یا به حال خود رها شوم مثلاً در «خیابان سوم ای‌ال»، تنها در یک واگن و خواندن تبلیغات در سوسوی لامپها وقتی که واگن تلک خیابانها را تا آخر «برانکس» می‌پیمود. آقای شولتس کارهای خلق‌الساعه و غیر عاقلانه می‌کرد، و من از اینکه یکی از آنها بودم می‌ترسیدم. رئیس رؤسا بیشتر قبولم داشتند تا زیردستها. دوست داشتم خود را عضوی افتخاری به حساب بیاورم، و اگر واقعاً این طور بود، که نبود، تنها کسی می‌بودم که، شاید به خاطر پست منحصر به فردم، می‌توانستم چیزی به این درب و داغانها بگویم. بعيد نبود همه چیز به سن و سال مربوط باشد. آقای شولتس سی سال بیشتر داشت و آقای برمن از او هم مسن تر بود، اما به

استثنای ایروینگ اکثر افراد بالای بیست سال داشتند، و برای یک آدم مثلاً بیست و یک ساله با موقعیت خوب و امکان پیشرفت پسری پانزده ساله یک آشغال به حساب می‌آمد، که حتی اگر ورودش به این مقولات را غیر عاقلانه و توهین به خودش به حساب نمی‌آورد، دست کم نامناسب می‌دانست. یکی از همین تیز و بزهای «باشگاه امبسی<sup>۱</sup>»، «جیمی جویو<sup>۲</sup>» بود که در «خیابان ویکز<sup>۳</sup>» درست دور و برب خانهٔ ما زندگی می‌کرد و برادر کوچکش کلاس پنجم با من همساگرد بود، ناگفته نماند که از سه ساله‌های کلاس پنجم بود، با این همه چند دفعه‌ای که «جیمی» را دیدم بروبر به من نگاه کرد در حالیکه باید مرا یادش می‌آمد. با این هفت تیرکشها که بودم احساس تهور غریبی می‌کردم، در برابر شان نه حتی یک «بچه»، بلکه «جوچه» بودم، جوچه‌ای تروفرز که سگهای گرسنهٔ سلطان را قال می‌گذاشت و اسباب خندهٔ او و اطرافیانش را فراهم می‌کرد. البته آقای شولتس از هر چه دوست داشت حمایت می‌کرد، با این همه می‌دانستم که باید دل همه‌شان را به دست بیاورم. اما چگونه و چه وقت، نمی‌دانستم. و به هر حال آن حالت خفت معذب، و ترس از اینکه مبادا پایم به پایشان بخورد، نمی‌توانست شروع مناسبی باشد. هیچ کس لام تاکام نگفت اما برایم مسجل بود که شاهد یکی دیگر از قتل‌های آقای شولتس بوده‌ام، دقیق‌ترین و حساب شده‌ترین آنها، معلوم نبود که این قتل وضع مرا به عنوان عضو افتخاری، تثبیت می‌کرد یا به مخاطره می‌انداخت. و حالا ساعت دو صبح که به «خیابان یکم» برمی‌گشیم، می‌دیدم که این کار را دوست ندارم و می‌توانستم از خیرش بگذرم و عوضی ننسانی بودم که تن به این کار داده بودم. اسیر هوسپازی آقای شولتس شده بودم، سست شده بودم، حالت تهوع داشتم، درست آن حالت روی قایق. به

«بو» فکر می‌کردم که شاید هنوز با چشمهای وغ زده و بازوها بر سر، آخرین نفسها را می‌کشید. تمام عقلم را به کار انداختم تا مگر بفهمم به سر خانم لولا چه خواهد آمد، آخر او هم شاهد قضیه بود، و به نظر نمی‌رسید قاتلها از وجود یک شاهد عینی غریبه خشنود باشند. خود را در وضعیتی شبیه به وضعیت او می‌دیدم، پس به همان هشیاری نیاز داشتم. در عین حال جای هراس نبود. او هنوز زنده بود، نبود؟

از این افکار خوشم نیامد و به بیرون از پنجره خیره شدم که ساخت شهر را مجسم کنم، صلابت عمارتهای تیره و بازتاب چراگهای راهنمایی در خیابان سیاه درخشان. در بی‌پناهی، خیابان همیشه قوت قلب من بوده است. آرمانهای شکوهمندم را در ذهن مرور کردم؛ در انتخاب راه به جرقه‌ها اعتماد نمی‌کردم، از جنس آقای شولتس نبودم. او کارهایش را چندان سبک و سنگین نمی‌کرد، پس من هم باید این طور می‌بودم. تقدیر ما به هم گره خورده بود پس باید به او، به اندازه خودم، اعتماد می‌کردم. در این وضع تکان دهنده، خطر از سه طرف ما را در میان گرفته بود: مرا، مرشدم را، و ما، یعنی این هستی توأم با جنایت را. و بعد از این همه، خطر پلیس، یعنی چهار طرف و محاصره کامل. شکافی در پنجره ایجاد کردم، آه، هوای تازه شبانه؛ نفس کشیدم و آرامش یافتم.

اتومبیلها به طرف شمال می‌رفتند. از «خیابان چهارم» گذشتیم و به تونلی رسیدیم که سرآشیبی انتهای آن «ترمینال بزرگ مرکزی» را دور می‌زد، آن وقت به «خیابان پارک» رسیدیم، «خیابان پارک» واقعی، و از «برجهای والدورف - آستوریا<sup>1</sup>»، «کوچه پیکاک<sup>2</sup>» معروف، و «اسکار» تسخیرناپذیر گذشتیم. و من «اسکار» را از روزنامه میور<sup>3</sup> که منبع اطلاعات ذیقیمتی بود می‌شناختم. و آن وقت به چپ به فرعی پنجاه

و نهم پیچیدیم و دُم به دُم در صف اتوبوسی پیش رفتیم که زنگش در گوش من مثل زنگ مسابقه مشت زنی بود و منحرف شدیم و در حاشیه خیابان و در گوشۀ «پارک مرکزی»، در سایه مجسمۀ «ژنرال شرمن<sup>۱</sup>» پیش رفتیم که بر اسبش زیر بارش آب تاخت می‌زد، و اگر می‌خواست از میان فواره‌های کسالتبار میدان عمومی به حوضچه کم عمق بزند و به یکی از میوه‌های زن سبد به دست، دست یابد، باید از فواره‌ها پایین می‌افتداد. هرگز بناهای عمومی را دوست نداشته‌ام، چرا که اشباح بیگانه نیویورک هستند. و اگر احمقانه نباشند حکمتی هم ندارند. در برانکس دست کم از ژنرال‌های اسب سوار، زنهای سبد میوه به دست یا سربازانی ایستاده بر گور بلند و زیبای همزمانشان، که دستها را بالا گرفته و تفنگها را به سوی آسمان بلند کرده‌اند، خبری نیست. در برابر حیرت من در باز شد و آقای شولتس آنجا ایستاده بود. گفت: «خوبی بچه؟» و دستی به شانه‌ام زد و بناگاه خود را آنجا یافتم، ایستاده در «گرند آرمی پلازا<sup>۲</sup>» و باران بر سرم می‌ریخت و فکر کردم، به سبب افسون این جادوگر تبهکاران است که در این دنیای آب، با سری افتاده در چاله زیر بوته‌ای در «پارک مرکزی» هستم و اگر مردن در اعماق مناطق قدر و قیمت آدم باشد به پوزسگی می‌ارزیدم که مرا از دل آب بیرون می‌کشید و گل و لای را از چشمها مرده‌ام لیس می‌زد. اما آقای شولتس که مرا به طرف اتومبیل اول می‌راند گفت: «خانم رو به آپارتمانش بیر، به هیچ دلیلی نباید تلفنی صحبت کنه، گرچه فکر نمی‌کنم چنین خیالی داشته باشه. خرت و پرتهاش رو جمع می‌کنه. پیش او می‌مونی تا برگردم. طول نمی‌کشه. فقط پیش او بمون تا تلفنی خبرت کنند که بیاریش پایین. حالا برو.»

سرم را به علامت اطاعت تکان دادم. به اتومبیل رسیدیم، و هر

چند باران از لبه کلاهش می‌ریخت، به صندلی پشت خم شد و چتری سیاه برداشت، بازش کرد و خانم را در پناه آن بیرون آورد و چتر را داد دست من؛ لحظه شیرینی بود، هر سه ما زیر یک چتر، و دختر با نیم لبخندی مرموز به او نگاه می‌کرد. با ملاحظه ضربه‌ای به گونه دختر نواخت و به او لبخند زد، آنگاه سوار اتومبیل شد که مثل فشنگ رفت، در حالی که اتومبیل دوم دنبالش بود.

زیر رگبار ایستادیم. بناگاه متوجه شدم که نشانی آپارتمان خانم لولا را نمی‌دانم. به دلایلی مطمئن بودم که همه چیز به اختیار من است، و او کاملاً بی اراده و در انتظار تصمیم من است. اما با هر دو دست بازویم را گرفت، وزیر این چتر سیاه بزرگ که مثل طبل شکارچیها صدا می‌کرد مرا چسبید و نیمه دوان در عرض خیابان پنجم با خود کشید. خیابان از باران درخشان بود و قطره‌ها پس از نشستن بر زمین به ما می‌پاشید. از قرار به طرف «هتل ساوی - پلازا»<sup>۱</sup> می‌رفت. بنابر فاعده، نگهبانی با چتر از درگردان بیرون آمد و به عیث به طرف ما شتافت، انجام وظیفه بود و بس. لحظه‌ای بعد به سالنی مفروش، نورانی اماً صمیمی وارد شدیم که چند تن با فراک و شلوار راه راه به دادمان رسیدند. و سرخی هیجان بر صورت زیبای خانم لولا نقش بست، و با دیدن لباس خیس از بارانش خنده‌ای کرد و دستش را به تندی از میان موی خیسش گذراند، و مچهایش را تکاند و مهماندار سلامی کرد، «عصری خیر خانم درو»، «عصری خیر چارلز». و نیز سلام مؤدبانه پلیس که با رفقای هتلچی اش آنجا ایستاده بود، و در تمام این احوال من که جرأت نگاه کردن به او را نداشتمن، با گلوبی خشک منتظر توضیح خانم لولا راجع به خودم شدم: یک کثافت به تمام معنی در چشم هر پلیس. و سعی کردم به در خروجی نگاه نکنم چون کار گذشته بود. روی انحنای

پلکان بالای آسانسورها به این نتیجه رسیدم که هر چند این راه بالا می‌رود اما باید راهی برای پایین آمدنم وجود داشته باشد. دعا می‌کردم آقای شولتس بداند چه می‌کند و دعا می‌کردم که این خانم لولا، خانم درو، یا هر کس دیگر شب مرگ مردی که ظاهراً آن قدر به او علاقه داشت که با او شام بخورد و به رختخواب برود، اگر نه پختگی، دست کم فهم به خرج دهد. اما بی‌آنکه توضیحی بدهد کلیدش را گرفت انگار هر شب خدا با همین سرو وضع؛ ژاکت جیر، شلوار نظامی و موی پف مدل برانکس او را همراهی می‌کنم. بازیم را گرفت و با من به طرف آسانسور گام برداشت انگار من رفیق هر شبیش بودم. در این حین درها بسته شد، و مردی بی‌صدا ما را بالا برد، و من بناگاه به این حقیقت رسیدم که از همه کس توضیح می‌خواهند مگر از آدمهای بالادست. و برای همین چون سایه وحشتناک الهامی، بناگاه دانستم خانم درو که اکنون با چشمهای ظالم سبیش به من نیمنگاهی داشت هیجانی دوزخی را از سر گذرانده است.

و حالاترکیب هتل؛ در آسانسور که باز شد در آپارتمان بودیم. کف اتاق خالی را حسابی برق انداخته بودند و قالیچه یا پرده نقش داری از دیوار رو به رو آویزان بود، و بر آن شوالیه هایی با یال و کوپال و نیزه سوار بر اسب و اسبها همه به ردیف آماده تاخت. و به این دلیل مبلمانی در کار نبود که مدخل بود و البته می‌شد در یکی از دو گلدن کوزه‌ای شکل کمریلنڈ فرو رفت و در حلقه فیلسوفان یونانی طومار به دست قرار گرفت و یا خود را پشت آنها مخفی کرد، یعنی کاری که دلم می‌خواست بکنم. با این همه صلاح دیدم که این خانم جدیداً درو را دنبال کنم که درهای بلند دولنگه را در سمت چیمان باز کرد و موقرانه از راهروی کوتاهی که رنگ روغنی مایل به قهوه‌ای رگه‌دار داشت

گذشتیم و بعد دری در سمت چپ باز بود که وقتی از آن می‌گذشت صدایی مردانه برآمد: «درو؟»

«می‌رم دستشویی، هاروی!»، صدایش کاملاً مجاب‌کننده بود. به راه خود ادامه داد و شنیدم که در دیگری باز و بسته شد. در این درگاه رها شدم و به داخل اتاقی نگاه کردم که کتابخانه خصوصی بود با قفسه‌های شیشه‌ای و نردبانی بلند و متحرک برای برداشتن کتاب و کره‌ای عظیم و چوبی و براق، و نور دو چراغ برنجی که هر یک بر یک سوی کاناپه‌ای نرم سایه‌ای سبز می‌انداخت، و بر آن دو مرد کنار هم نشسته بودند که یکی کمی مسن تر از دیگری بود. گفتنی آنکه مرد مسن با مرد جوانتر مغازله می‌کرد.

و متأسفانه به آنها زل زدم. مرد مسن تر بلند گفت: «فکر می‌کردم غروب می‌ری بیرون!» به من نگاه می‌کرد اما گوشش جای دیگر بود. دست از مغازله کشید، از کاناپه برخاست و کراوات یکبری اش را صاف کرد. مرد خوش قیافه بلندقدی بود، این هاروی، باکت و شلوار فاستونی و جلیقه‌ای که طوری دستش را در جیب آن فرو کرده بود انگار در آنجا احساس درد می‌کند، آراسته بود، اما به من که نزدیک می‌شد فهمیدم که نه تنها مرضی ندارد بلکه کاملاً سرحال و سلامت است. ظاهراً جزو کسانی بود که خیلی مراقب خود هستند. مضافاً اینکه احترام برانگیز بود، چرا که من بی تأمل برایش راه باز کردم و وقتی از کنارم می‌گذشت به صدای بلند در گوشم گفت: «حالت خوبه؟» رد شانه روی موی بالای شقیقه‌های این هاروی مشهود بود.

زنگی بر سیاره‌ای بی نیاز از توضیح کارها را خیلی آسان‌تر می‌کرد. هوای بسیار تمیز نفس کشیدن را سخت می‌کرد. اما در عوض نیاز به تقلاً نبود، مرد روی کاناپه با انگشت‌های شست و سبابه روکش آن را برداشت و روی خود کشید. نگاهی به من انداخت و خندید، انگار

می‌گفت هر دوازیک قماشیم، در چهره‌اش دقیق شدم و فهمیدم که او هم عین من پاپتی است. از قرار به پلکها یش ریمل زده بود، چشمها یش متھور و سیاه و مویش سیاه و صاف بود و فرق باز نکرده بود. و شانه‌های استخوانی پهنش از زیر گرمکن ورزشی چسبانی با نقش گیاهان افريقا ی خرمایی کم رنگ و خاکستری خودنمایی می‌کرد. مسئول این همه گیجی و حیرت آقای شولتس بود. پس بهتر دیدم ادامه دهم. سرگردان در راه رو به این گوشه و آن گوشه سرک کشیدم تا هاروی را در اتاق خوابی گرم و نرم و خاکستری و سفید یافتیم، فضای آن از مجموع اتاق خوابهای سرتا ته برانکس وسیع تر بود. در آینه دار حمام باز بود و کاشی سفید دیوارهای آن دیده می‌شد. خانم درو بنناچار به صدای بلند حرف می‌زد و هاروی کنار تخت دو نفره عظیم نشسته بود، پا روی پا انداخته و سیگاری در دست داشت. فریاد کشید «عزیزم، ماجرا رو بگو. کجا رفتی و چه کردی؟ با او که به هم نزدی؟»

«نه عزیزترینم. اما دیگه تو زندگی من وجود نداره.»  
 «مگه چی کار کرده، منظورم اینه که پاک دیوونه ش بودی؟» و لبخند کنایه‌آمیز تأسیباری به لب داشت.

«خب، اگر می‌خوای بدونی، مرد.»  
 هاروی تکان خورد، سرش را بلند کرد. باور نمی‌کرد درست شنیده باشد. با این همه چیزی نگفت. آن وقت برگشت و به من نگاه کرد که آن ته روی یک صندلی با خواب خاکستری نشسته بودم، پسری که حضورش در این اتاق همان قدر نچسب بود که در کتابخانه، و حالا حی و حاضر چیزهایی را می‌شنید. این بار من هم کمر راست کردم و همان قدر بی ملاحظه نگاهش کردم.  
 بناگاه بلند شد، داخل حمام رفت و در را بست. گوشی تلفن میز

کنار تخت را برداشت و لحظه‌ای گوش کردم، تلفنچی هتل روی خط آمد و گفت: بفرمایید و من گوشی را گذاشتم. تلفن سفیدی بود. قبل از تلفن سفید ندیده بودم، حتی سیم آن سفید بود. روی تخت بالشهای پف کرده قرار داشت و لبّه تخت پارچه دوزی شده بود و مبلهای بزرگ سفید خاکستری روی فرش کلفت خاکستری قرار داشت، و چراگاهایی پنهان از میان گچ بریهای بالای دیوار به سقف می‌تابید. ظاهراً دونفر از این اتاق استفاده می‌کردند چون روی هر دو میز انها بی کتابها و مجله‌هایی دیده می‌شد و دو قفسه عظیم با درهای سفید و پایه‌های خم سفید وجود داشت، که از داخل، کمد لباس بود. کمدهای این زن و مرد، دو میز آرایش یک شکل با پیراهنهای مرد و لباس زیر زن. تابه حال ثروت را فقط در روزنامه‌ها خوانده بودم، و فکر می‌کردم می‌شود آن را مجسم کرد، اما جزء به جزء این اتاق اسباب حیرت بود. واقعاً پولدارها چه نیازهایی دارند؟ عصاها بی که سرشاران پاشنه کشن است، گرمکنهایی به هر یک از رنگهای رنگین کمان، دهها کفش به هر مدل و هر منظور، و دسته‌های شانه و برس، و جعبه‌های کنده کاری شده پراز انگشت و دستبند، و ساعتهای دیواری طلا با آونگهایی که در هر نوسان مکث می‌کرد.

در حمام باز شد و هاروی با کوه پیراهن، زیرپوش، جوراب و کفش خانم درو بیرون آمد، و همه را در سبد لباس چرک ریخت و دستهایش را تمیز کرد، می‌شد فهمید که سرحال نیست. در گوشهای از اتاق دری را باز کرد و ناپدید شد. چراغی روشن شد، گنجهای متحرّک آنجا بود. هاروی با چمданی بیرون آمد و آن را روی تخت انداخت. روی صندلیم همچنان انتظار می‌کشیدم. آن وقت خانم با حolle بزرگی بر دوش از حمام بیرون آمد، سرش را پایین آورد و حolle‌ای دیگر را مثل دستار دور سرش پیچید.

جر و بحث راجع به رفتار خانم بود. مرد گفت که خانم افسار گسیخته و سربه هوا شده، و اینکه خود او اصرار داشت دعوت شام فردا شب را قبول کنند، حالا مسابقه قایقرانی پایان هفته به کنار. و سرانجام گفت که آیا خانم می خواهد همه دوستان را ازدست بدنهند؟ آقا کاملاً معقول بود اما کم از چشم می افتاد، زیرا خانم لولا خانم در در حین لباس پوشیدن مشاجره را پی می گرفت. آنگاه این موجود فانی که پوستش از آب داغ حمام گل انداخته بود، بند جورابش را پا کرد. روی پای چپ لاغر سفیدش ایستاد با ملاحظت امّا مهارت پای راست را بلند کرد تا جوراب ساق بلند ظریفش را به نرمی بالا بکشد و مراقب بود که درز جوراب راست بیفتد تا بتواند آن را به بند جوراب قلاب کند. بعد عین این کار را با پای دیگر کرد. آنگاه پاها را در راحتیهای ساتن سفید فرو کرد و سرانجام کمریند را بست. و این زرّ دور کمر امتحان خود را برای نژاد زن پس داده است، و در برابر جنگ، سورش، قحطی، سیل، خشکسالی و زمهریر شب قطب شمال پیروز بیرون آمده است. آنگاه یک جفت کفش پاشنه بلند با کمی تقلّا پاها را در خود جا دادند و بعد در حالی که فقط پایین تنہ پوشیده بود و حوله هنوز روی سر بود به جمع و جور کردن پرداخت، از کشوها و گنجه به چمدان و برعکس، به سرعت تصمیم می گرفت و با انرژی کار می کرد، و او ورد زبانش این بود که برای نظر دوستان آقا تره هم خرد نمی کند، و او می تواند تنها یی به هر جهنم دره‌ای که دلش می خواهد برود، و گفت که علت این هیاهو را نمی فهمد و این سختگیریها کم کم او را کسل می کند. و بعد دو طرف چمدان چرمی را به هم نزدیک کرد و دو قفل برجی را بست. خوش خیال بودم که فکر می کردم از سیر تا پیاز ماجراهی میان خانم لولا و آقای شولتس را می دانم. از قرار با هم پیمانی بسته بودند که خانم مصمم بود به آن وفا کند.

هاروی گفت، «من از نظم حرف می‌زنم، از نیاز به نوعی نظم.» و روشن بود که امید پیروزی را از دست داده است. من من کنان اضافه کرد «داری همه مارو نابود می‌کنی، خوب کمی رسایی اهمیتی نداره، داره؟ تو خیلی باهوشی، یک شیطون ناقلا. اماً محدودیتها بایی هم هست عزیز دلم، واقعاً هست. داری سرت رو به باد می‌دی و انتظار داری بیام و نجات بدم؟»

«کسی که خربزه می‌خوره پای لرزش هم می‌شینه.»  
و آن وقت دامن را تا کمر بالا زد و جلوی میز آرایش نشست و حولة سرش را باز کرد و مویش را چند بار شانه کشید، و ماتیک زد. بعد زیرپوشی را پیدا کرد از سر پوشید و با پیچ و ناب دادن خود آن را جا انداخت و یک بلوز روی آن کشید و یک ژاکت دیگر روی بلوز، یک یا دو دستبند، یک گردن بند، بعد ایستاد و برای اوّلین بار نگاهم کرد، یک زن تازه، خانم لولا خانم درو با عزمی راسخ در نگاهش. و کی دیده بودم زنی چنین لباس بپوشد، سراسر آبی کمرنگ و کرم، و با قاتل رویاهاش بگریزد؟

و چنین است حال ما؛ ساعت سه صبح است، به تاخت از جاده بیست و دوم به خارج شهر می‌رویم، کیلومترها در دل کوه جایی که هرگز نبوده‌ام، جلو و کنار دست «میکی» رانده نشسته‌ام، و آقای شولتس و خانم در عقب بالیوانهای نوشیدنی در دست. آقای شولتس داستان زندگیش را برای او می‌گوید. تقریباً سی متر از پس ما اتومبیلی و سرنشینانش، «ایروینگ»، «لولو روزنکرانتس<sup>۱</sup>» و «آبادا با برمن». در دوره آموزشم آن شب، شبی طولانی بود، اماً باز باید جلوتر می‌رفتیم. من در دل کوهها پیش می‌روم و آقای شولتس جهان را به من نشان

می دهد. و این مثل مشترک مجله نشنال جئوگرافی بودن است جز آنکه تنها رنگ سفید می بینم. خطوط فاصل بستر اقیانوسها، خطوط فاصل خانم دروی سفید و سرانجام خطوط فاصل کوههای سیاه. اکنون جایگاه شهر را در جهان درک می کنم، این امر بدیهی را که هیچ وقت به آن واقع نبودم، هرگز خارج از شهر نبودم، و هیچ وقت بُعد مسافت را احساس نکرده‌ام. آنجا ایستگاه سفر دوزیستانه ماست، جایی که چسبناک از گل و لجن به آن می رسیم، به نور و گرما تن می سپاریم، تغذیه می کنیم و به شتاب و با حرکات موزون آنجا را ترک می کنیم در حالیکه صدف حلزونی در آستانه کوههای بادگیر خشک بر خاک مانده است. و همچنانکه پلکهایم سنگین می شود صفير سبک باد از پنجره‌ای که یک شکاف بازش کرده‌ام می وزد، دقیق تر گوش می کنم، نه، بیش از یک صفير است انگار کسی برای خودش سوت می زند، و نیز صدای بم برف پاک کن اتومبیل هشت سیلندر، و طنین سوهان صدای آقای شولتس که می گوید نوجوان که بود «کرب گیمز» می کرد، و صدای چرخش لاستیکها در بزرگراه باران خورده؛ همه و همه به واقع مدار اعتراض مغز من است هنگامی که بازوام را گرد خود حلقه و چانه را روی سینه رها می کنم، آخرین خنده را می شنوم اما مقاومت از کف داده‌ام. ساعت سه صبح است، این صبح مهیب زندگیم، و هنوز خواب به چشمانم راه نیافته است.

۱. crap games: نوعی قمار که با دیسک انجام می شود و معمولاً نوجوانها بازی می کنند. - م.

## چهار

از ستوانی که به قلم «والتر وینچل<sup>۱</sup>» بود می‌دانستم که آقای شولتس فراری است؛ حکومت فدرال دنبالش بود زیرا مالیات برداشتمدش را نپرداخته بود. روزی پلیس، مسلحانه به مقرّشان در «خیابان صد و چهل و نهم شرقی» هجوم برده و اسنادی از تجارت آبجو دال بر محکومیت او یافته بود. و حالا من این مرد را به چشم خود دیده و دستش را روی صورتم حس کرده بودم. دیدن آدمی جنجالی حقیّ و حاضر در مقابل خود به اندازه کافی تماشایی هست، حال اگر به قول جراید «فاراری» هم باشد بی‌شک به تردستی می‌ماند. اگر روزنامه‌ها می‌نوشتند «آقای شولتس گریخته است» دوست بود، اما لغت «فاراری» برای بیشتر مردم فردی را تداعی می‌کرد که روزها در خفاست و شبها سروکله‌اش پیدا می‌شود و همّ و غمّش دور ماندن از چشم پلیس است. اما آقای شولتس نه می‌گریخت و نه در خفا به سر می‌برد پس زندگیش را می‌کرد و فقط خیلی ساده به قدرت دید مردم مهار می‌زد. به این می‌شد گفت تردستی درجه یک. این کار را با تکان دادن دلارها انجام می‌داد. دلاری در هوا تکان بدھید و غیتان بزنند. با این همه باید انصاف داد که تردستی خطرناکی است، و شاید سریز نگاه عمل نکند. مثلاً در «منهتن» کاری از پیش نبرد جایی که وکلای فدرال عزم جزم کردنده که آقای شولتس را برای طفره رفتن از پرداخت مالیات

به محاکمه بکشند. در برانکس تیغش بهتر می‌برید چون در حومه اش انبار آبجوبی دایر بود. و قراین نشان می‌داد در مقرّ گروه که به اصرار وکلای فدرال، پلیس به آنجا حمله برد و همه سوراخ و سنبه‌ها را بازرسی کرد، تمام و کمال عمل کرد.

اماً حکایت از این قرار است: روزی از روزهای تابستان، پسرچه‌ای معروف به «بیلی» از واگن برقی «خیابان ویستر» که تلک به سمت جنوب و خیابان صد و چهل و نهم می‌رفت، آویزان بود. سواری آسانی نبود، فقط نوک انگشتها به زهوار پنجره گیر بود، پنجره بزرگی که همین طور که به آن چسبیده بودی باید قوز می‌کردی تا دیده نشوی. اماً پلیس موتورسوار تو را در آینه بغلش نشان می‌کرد، و طوری گاز می‌داد و ترمز می‌کرد که موتور به جفتک پرانی می‌افتداد و خواه اتومبیلی دم به دمت می‌آمد یا نمی‌آمد ناچار بودی واگن را ره‌اکنی. دستها به جای خود، پاهایت نیز تقریباً در هوا آویزان بود و تو مجبور می‌شدی تمام هیکلت را به واگن بچسبانی. واگن که ترمز می‌کرد راهش این بود که پایین بپری تا دوباره راه بیفتاد، چون چسبیدن به واگن بی‌حرکت دو ایراد داشت: اول آنکه آدم را حسابی عاجز می‌کرد چون پلیس در دم می‌رسید و با باتونش تنت را نوازش می‌داد. دوم اینکه دیگر رمقی برایت نمی‌ماند که تا ایستگاه بعدی آویزان بمانی. با این همه این بالا و پایین پریدنها عذاب است مخصوصاً در «خیابان ویستر» که پراز مانع است؛ انبار کالا، گاراژ، نمایشگاه اتومبیل، انبار چوب. اماً حرکت قطار مابین ایستگاه‌های فرعی سریع است و چه بسیار که در برخورد با سیمه‌ای برق جرقه می‌زند. حقیقت این است که کم نیستند پسرچه‌هایی که واگن سواری باعث مرگشان شده است. با همه این حرفها این کار را دوست داشتم، حتی وقتی که مثل حالا دو دلار در جیبم بود و به راحتی می‌شد چند سکه کرایه را بپردازم.

به این وسیله عظیم محکم چسبیده بودم، پایین می‌پریدم بالا می‌جستم و به دو رذش را می‌گرفتم و از این تعلل خجل نبودم. اما نشانی مقرّ خیابان صد و چهل و نهم شرقی را نداشتم برای همین دو ساعت آزگار سربالایها را به سمت غرب کوبیدم، به «کانکورس<sup>۱</sup>» که رسیدم دو برابر آن راه به سمت شرق گز کردم. زیر آن گرمای جوشان گیج و منگ شده بودم، تا بخت به من روکرد و دو اتومبیل را دیدم، یک «لاسال کوپه» و یک «بیوک سدان» که با فاصله‌ای اندک از تقاطعی که به بلوار جنوبی می‌پیچید کنار هم توقف کرده بودند. و همین کنار هم بودنشان توجهم را جلب کرد. جنب «وایت کسل<sup>۲</sup>» یک ساختمان اداری باریک چهار طبقه با ظاهری شبیه ساختمانهای مجاور و با پنجره‌های پرگرد و غبار قرار داشت. وارد که شدم ساختمان بوی شاش و چوب پوسیده می‌داد. یعنی روی دیوار نوشته‌ای بود که از آن بی‌توجه گذشته بودم؟ به تندی برگشتم، از خیابان گذشتم و در فاصله میان دو کامیون نشستم و منتظر ماندم.

وضع جالبی بود، نزدیک ظهر بود، تیغ آفتاب سینه خیابان را می‌شکافت، حرارت روی آسفالت موج می‌زد و دود، کامیونها را بی‌رنگ کرده بود. پاشنه کنایم بر آسفالت، هلال مانند نقش انداخته بود طوری که کارآگاهی کارکشته تشخیص می‌داد که «او سر ظهر همین جا نشسته بود». و هر ازگاهی سروکله کسی پیدا می‌شد که آستینهایش را بالا زده بود و به داخل ساختمان می‌چپید. و هیچ کس از اتوبوس آن گوشه پیاده نمی‌شد، و کسی از اتومبیلی پایین آمد و موتور را روشن گذاشت و در پیاده رو منتظر ماند. دیگری با تاکسی زرد از راه رسید، اما حالات و رفتار همگی خبر از شتاب و اضطرار می‌داد، چهره‌های نگران، سفید یا سیاه، بعضی پرشتاب و بعضی آرامتر، یکی هم لنگان،

اماً موضوع این بود که همگی با کیسه‌های کاغذی قهوه‌ای داخل می‌شدند اماً دست خالی بیرون می‌آمدند.

فکر کردم خیلی راحت می‌شود یک کیسه کاغذی آن دور و بر در پیاده‌رو یا ته کوچه یا توی سطل آت و آشغال پیدا کرد، اماً چنین نبود و کلی گشتم و یک بقالی پیدا کردم و از جیبم مایه گذاشتم تا نقشه‌ام عملی شد. دهانه کیسه را درست مثل آنها بستم، چند بار آن را به بالا و پایین تاه زدم تا چروک به نظر آید، بعد نفس عمیقی کشیدم و هر چند یک عمارت دورتر بودم، ولی درست مثل آنها حرکت کردم و از وسط در به طرف آبریزگاه تاریک داخل راه رو شدم و از پله‌های چوبی تلک تلک بالا رفتم. می‌دانستم مقرشان در بالاترین طبقه است، یعنی عقل این را می‌گفت. هر چه بالاتر می‌رفتم هوا راقیق‌تر می‌شد و آخرین طبقه پنجره‌ای سقفی داشت که چار چوبش زنگ زده بود. و آن ته دری ساده و فولادی با بریدگیها و تورفتگیها خاص که دستگیره شکسته‌اش پیدا بود. با آرنج سُخمه‌ای به در زدم، غژگز کرد و تورفتم.

نمی‌دانم انتظار چه چیز را می‌کشیدم اماً دلالان خالی کوتاهی را با کف درب و داغان دیدم که انتهایش هم در داشت اماً این بار دری با طرح جدید، رنگ نشده و فولادی، با شکافی کوچک که نمی‌شد دست بیندازی و در را باز کنی. در زدم و نیم متري عقب ایستادم تا یارو بتواند کیسه را ببیند، و منتظر ماندم. یعنی صدای قلبم را که از جا کنده می‌شد می‌شنیدند؟ از صدای پنک زدن بلندتر، بلندتر از صدای تبر بر فولاد، بلندتر از صدای یک ستون پلیس که انگار از چهار رشته پلکان به بالا هجوم بیاورند.

و پشت بند برداشته شد و در آرام باز شد، چهار پنج سانت؛ و من خود را در اتاق بزرگ دلنشیمنی یافتم که چندین میز تحریر لکننه قدیمی داشت و پشت هر میز کسی اوراق و دسته‌های اسکناس را می‌شمرد و

همگی وقت شمردن مثل بانکدارها شستشان را با آب دهان تر می‌کردند، و تلفنی یکریز زنگ می‌زد. پشت پیشخوانی که تا سینه‌ام می‌رسید ایستادم و کیسه‌ام را تقدیم کردم و به یارویی که در راباز کرده بود و یک مترو هشتاد قد داشت و خیرخرمی کرد هیچ اعتمای نکردم، بوی سیر به صورتم خورد، هنوز اسمش را نمی‌دانستم اماً بعدها فهمیدم که «لولو روزنکراتس» است. سری بی‌فواره داشت و موی سیاه ژولیده‌اش باید کوتاه می‌شد، و چشمها ریزش عملاً زیر ابروها بی‌کلft پنهان بود، بینی‌اش شکسته و گونه‌اش از آبله‌گود افتاده بود. بازدمش که بوی سیر می‌داد گویی هُرم آتش از حلقومش بیرون می‌داد. زیرچشمی به اطراف نگاهی انداختم اماً آقای شولتس را ندیدم. آن یارویی که با من تا پیشخان آمد، طاس بود و دو نوار لاستیکی، آستینهای چین خورده به بالای آرنجهاش را نگه می‌داشت. لحظه‌ای با کنجکاوی نگاهم کرد، بعد کیسه‌ام را گرفت و برگرداند و خالی کرد. نگاهش که به ده دوازده بسته کیکهای کوچک «دوگان» زرور قپیچ روی پیشخان افتد بی‌زنگ و حیران شد و در تلاش برای درک موضوع حالت ابلهانه ترس در صورتش دوید به تن‌دی کیسه را وارونه کرد و تکان داد تا شاید چیزی بیرون بریزد، بعد برای اطمینان خاطر داخل آن را نگاه کرد تا ببیند چه حقه‌ای در کار است. فریاد کشید «این فازورات چیه که به من دادی؟!»

همه دست از کار کشیده و ساكت شدند، یکی دو تن بلند شدند آمدند که از قضیه سر در بیاورند. لولو روزنکراتس پشت من وول می‌خورد. همگی در سکوت ایستاده بودیم و به این کیکهای کوچک نگاه می‌کردیم. منظور خاصی نداشتیم، اگر در خیابان کیسه‌ای پیدا می‌کردم این کیکها را نمی‌خریدم، کیسه را باد می‌کردم که خیال کنند چیزی در آن است. این طوری می‌شد آن را ترکاند مثل سنج زدن،

بالایش را با یک دست می‌گیری و با دست دیگر ضربه‌ای به ته اش می‌زنی، وفرض می‌کنیم این کار را کرده بودم، یعنی کیسه را جلوی این بارو ترکانده بودم، می‌خواهم بگویم، کارهای یک بچه سرتق حساب و کتاب که ندارد. و آن وقت بود که گور خودم را کنده بودم، یک دوچین آدم پا بر زمین می‌کوبیدند و لولو روزنکرانتس با مشت بر فرق سرم می‌کوفت و وقتی نقش زمین می‌شدم پایش را بر کمرم می‌گذاشت تا نتوانم جنب بخورم و با یک ضربه به جمجمه کارم را تمام می‌کرد. این را حالا می‌فهمم، در کار با این آدمها حتی نباید کاری کنی که صدایی بلند شود. اما برای دست پیدا کردن به کیسه باید چیزی می‌خریدم. خب کیک خریدم، فکرم به بیش از آن قدر نداده بود. بعد هم از خیابان سرازیر شده و پله‌ها را بالا رفته از دری فولادی گذشته و راست راست از جلوی یکی از درنده‌ترین دزدهای مسلح نیویورک به قلب عملیات آقای شولتس زده بودم. این کار نقص نداشت، درست مثل ترددستیها یام وقتی که در گذر «نیویورک سانترال» با اعتماد به نفس پرتنال، سنگ، دوگوی لاستیکی تخم مرغ را مثل باد به هوا پرتاب می‌کردم و از آنها حلقه می‌ساختم. این طور مواقع هرشگردی می‌زدم ردخور نداشت و هر چه از من سر می‌زد بی‌غلط بود. انگار از رازی خبر داشته باشم، ناخودآگاه می‌دانستم زندگی من هر چه باشد به نوعی با آقای شولتس گره خورده است. اما در این لحظه به همه چیز شک کردم و این ظن خفیف در من جان گرفت که الان است که خاکستر شوم. و حالا می‌فهمم که این احساس، بی‌راه نبود، انگار زندگی آدم را نیروهایی یکسر خارج از اراده او افسون کرده‌اند.

در این لحظه خطیر که این معزهای وزین در مورد «طرح کیک کاغذی» غور کرده بودند، آقای شولتس از دفتری از آن پس و پشت‌تها بیرون آمد، صدایش جلوتر از خودش، مردی با کت و شلوار راه

همچنانکه سعی می‌کرد اوراقی را در کیف بغلی اش جا دهد دنبالش بود. «لعنی! معلوم است برای چی به تو پول می‌دم؟ فقط یک کار از تو خواستم، اینکه معامله رو جوش بدی، کار به این سادگی، اون وقت این همه گهکاری کردی؟ می‌تونی به جای لاس زدن با من وظیفه‌ت رو انجام بدی یا نه؟ دارم اینجا می‌پوسم. اصلاً خواهش می‌کنم «لش مبارک را تکان ندهید» تا خودم مدرسه حقوق رو تمام کنم و قال قضیه رو بکنم.»

آقای شولتس پیراهن آستین کوتاه و شلواری بندی پوشیده بود و کراوات نداشت، دستمالش را در دست مچاله کرده و همین طورکه به سوی وکیل می‌رفت گردن و گوشهاش را با آن خشک می‌کرد. برای اوّلین بار او را نه زیر آفتاب، بلکه روشن و واضح دیدم: موی سیاه کم‌پشت که به عقب شانه شده بود، پیشانی بلند، پلکهای پف کرده قرمز، بینی گل انداخته، انگار سرماخورده یا حساسیت داشته باشد، آرواره‌گرد، و دهانی گشاد که حالا با این صدای بوق مانند آزارنده بالا و پایین می‌شد. «لعنی دست از کاغذهات بردار و به من گوش بده.» به جلو جهید و با ضربه دست کیف دستی را به هوا فرستاد «یک نگاه به دوروبرت بنداز! اینجا، پشت میزها چند نفر می‌بینی، ده نفر، یعنی این میزهای خالی برات معنایی نداره؟ ولی من روکلافه می‌کنه، ای وکیل مژلف احمق، شب و روز زیر ذره‌بین اونها هستم، شرط بندیهارو می‌بازم، حسابهای بانکی م از دست می‌ره، افرادم رو اون نسناس که مادرش رو... تارومار می‌کنه، هیجده ماهه توی این کشافتمن و وقتی جنابعالی چایی بعد از ظهرت رو با جناب دادستان ایالتی نوش جون می‌کنی، دارند داروند ارم رو چپو می‌کنند.»

وکیل سراسیمه بود اما در سرخی صورتش عصبانیت ناشی از پرواز کیف دستی در هوا هم دخیل بود. حالا پی اوراق می‌گشت، خم

شده آنها را از زمین جارو می‌کرد و داخل کیف می‌گذاشت. از آن آدمهای نرم پوست بود که همه سلولهایشان سرخ می‌شود. چشم به کفشهایش افتاد، مشکی و براق با ردیفی سوراخ زینتی. گفت: «داج مثل این که متوجه نیستی. تو این وضعیت برگ برنده دست تو نیست. من رفتم «سنا» دنبال دوستمون، بعداً می‌فهمی چی کار کرده. با سه تا از بهترین وکلای واشنینگتن در ارتباطم. و الان یک آدم درجه یک هم روی پرونده کار می‌کنه، آدمی خیلی مهم و قابل احترام، کلی برویما داره. تو همین مدت کوتاه براشون شاخ شده. این یک مورد حاده، اینها فدرالی اند و نمی‌شه به داخلشون نفوذ کرد. من خیلی متأسفم امّا کار وقت‌گیره، باید حوصله کنی.»

آقای شولتس فریاد کرد «حوصله کنم! حوصله کنم؟» فکر کردم این از آن اوقاتی است که می‌تواند آدم بکشد. بعد مثل مناجات بدوبیراه نشار زمین و زمان می‌کرد. می‌غیرید و می‌خروشید. و این اولین تجربه‌ام از خلق و خوی او بود که مبهوتم کرد، رگهای باد کرده گردنش را می‌دیدم و مانده بودم که چرا وکیل از ترس جلویش خم نمی‌شود، هیچ قرینه‌ای برای این وضع در ذهنم نمی‌یافتم، بعد انگار خشمش فروکش کرد. من به خلاف دیگران متوجه نبودم که این خشم چیز تازه‌ای نیست، بلکه از فرط تکرار کهنه شده و مثل جر و بحثهای خانوادگی، رسمیت، حتی ضرورت یافته است. برای همین از آقای شولتس که روی پیشخان و درست جلوی چشم من وارفته بود حیرت کردم. همه کیکها جلوی چشمش بود و در حیض و بیص رجز خوانیش به یکی از بسته‌ها چنگ زد و آن را درید و بی‌دریغ شروع به خوردن کرد، بی‌آنکه به این عمل آگاه باشد، انگار که خوردن شکل دیگری از زور و خشم است و در حقیقت هر دو، اشکال متفاوت و بی‌نام اشتهای طبیعی هستند. حالا دیگر همه چیز پایان یافته بود،

گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. آقای شولتس برگشت سرکارش و بقیه هم رفند پشت میزهایشان. و لولو روزنکرانتس به جای معهودش یعنی کنار در بازگشت و نشست و صندلی گرد حصیری اش را به دیوار تکیه داد و از میان خرت و پرتها یش یک بسته پاکت «الد گلد<sup>۱</sup>» بیرون کشید و سیگاری روشن کرد.

و من هنوز آنجا بودم و هنوز زنده بودم و همه کس این را می‌دانست. آقای شولتس حتی متوجه من نشد، اما جفتی چشم زیرک و ظاهرآ گرفتار کار همه چیز را دید و دریافت، همه چیز حتی نوع جاه طلبی گستاخانه‌ام را، و نگاه خیره ثابت و ساکنش هنگام شلتاق آقای شولتس به من این فرصت را داد که شاهد مردی باشم که پشت میز نزدیک به پنجره دیوار روبه‌رویم نشسته بود و دادوهوار آقای شولتس ذره‌ای معذبش نمی‌کرد. شستم خبردار شد که این «آبادابا برمن» کبیر است، مخ اقتصادی آقای شولتس، در این هیاهو با تلفن که صحبت می‌کرد خنده‌ای تحويلم داد که نشانه نوعی تمرکز ذهن به نسبت خارق العاده بود و شاید همین باعث شد که او را تشخیص دهم. کمی چرخید و دستش را بالا برد و عددی را در هوا ترسیم کرد و بلا فاصله مردی درست در سمت راست اتاق بلند شد و رقم شش را روی تخته سیاه نوشت. و بناگاه همه مردان پشت میز از میان تودهای اوراق، تک‌تک ورقهایی را بیرون کشیده و کف اتاق ردیف کردند. آن طور که بعدها به من گفت برطبق محاسبات دستگاههای «تروپیکال پارک<sup>۲</sup>» میامی فلوریدا، شش، رقم نهایی پیش از اعشار و جمع ارقام سه مسابقه نخستین آن روز بود. و این اوّلین رقم از ارقامی بود که می‌باشد برندۀ را تعیین کند. دومین رقم، به همین سیاق، از دو مسابقه بعدی حاصل می‌شد و آخرین رقم غالباً از دو مسابقه نهایی

روز بدمست می‌آمد. می‌گوییم غالب اوقات زیرا اگر برحسب اتفاق  
تعداد زیادی بر پایه رمل و اسطلاب روی آن شماره شرط می‌بستند،  
آقای برم در آخرین لحظه تغییر جزئی لازم را به مسئولین می‌داد که  
در دستگاهها عمل کنند، به این ترتیب آخرین رقم نمره برندۀ به  
عددی تغییر می‌کرد که روی آن خیلی شرط‌بندی نشده بود و درنتیجه  
از منافع آقای شولتس حمایت می‌شد و برای خلافکارها افتخار  
می‌آورد. این جّهه ساخته آقای برم بود و به همین خاطر به «آبادابا»  
معروف شده بود. ارقام را طوری در هوا می‌نوشت که از میان آن همه  
قیل و قال بگذرد و روی تخته سیاه مرئی شود. عجب شیوه‌ای؟ همین  
کافی بود که او را سزاوار همهٔ معروفیتش بدانم. تلفن کردنش که تمام  
شد از پشت میز بلند شد، کت دو طرف دکمهٔ زرد تابستانی پوشیده و  
کلاه پاناما به سر داشت که کمی عقب نشسته بود و جلیقه‌اش باز و  
یکبری بود طوری که احساس کردم گوز است. هنگام حرکت تلوتلو  
می‌خورد. پیراهن ابریشمی زرد تنده تن داشت و به کراوات ابریشمی  
آبی کمنگش سنجاق نقره‌ای زده بود. از اینکه معلولی این قدر نظیف  
لباس پوشید حیرت کردم. بندهای شلوارش چنان محکم قلاب شده  
بود که انگار سینه‌اش محو شده است. به طرف پیشخان که می‌آمد،  
نیمرخش را می‌دیدم حال آنکه او تمام هیئت مرا می‌دید. چشمهای  
قهوه‌ایش در عینکی پنسی قاب شده بود. از این نگاه خیره ریاضی وار  
احساس رعب نمی‌کردم. دور مردمکهای قهوه‌ای، حلقه‌ای از آبی  
زلال نشسته بود. بینی تیزی داشت که پرزاوی از هر منخرین بیرون  
زده بود. گونهٔ استخوانی و دهان شیطنت آمیز «وی» شکل داشت،  
گوشۀ لبی وقت حرف زدن ته سیگاری بالا و پایین می‌شد. دستش را  
مثل چنگال روی بسته کیکهای کوچک گذاشته بود. از میان دود نگاه  
لوچی به من انداخت و گفت: «خب پسر، قهوه‌ات کو؟»

## پنج

پله‌ها را به تاخت پایین آمد. یکریز تعداد قهقهه سیاه، سیاه با شکر، با خامه، با خامه و شکر را با خود تکرار می‌کرد. به طرف خیابان صد و چهل و نهم و به سمت «بلوار دینر<sup>۱</sup>» دویدم، سریع‌تر از اتومبیل؛ و بوق اتوبوسها و کامیونها، غرغث ترمزا، تلک تلک واگنهای اسبی، صدای آمدوشد بی‌دریغ آدمها در آن ساعات فعالیت در سینه‌ام به آواز همسرایان می‌مانست. دوبار بی‌دست پشتک زدم. مرد شماره یک دسته‌داج شولتس تکلیفی برایم تعیین کرده بود و من راه دیگری برای سپاسگزاری از این موهبت نمی‌شناختم.

طبق معمول وهم بافته بودم، چون روزهای متتمدی گذشت و کسی حوصله دیدن مرانداشت. فهمیدم که کما کان جایگاهم آن طرف خیابان است، یعنی نقطه‌ای که از آن شروع کرده بودم. آقای شولتس حتی نیم نگاهی به من نینداخت. تا عاقبت روزی اتفاقش را جارو می‌کرد که مرا دید امّا باز هم آن تردست را به خاطر نیاورد و از آبادابا برمن پرسید: «این نجاست کیه؟» و بعد پرسید آنجا چه کار دارم. آقای برمن گفت: «پسرچه شانس می‌آره». ظاهراً این پاسخ آقای شولتس را راضی کرد. زیر لب زمزمه کرد: «پس چند تا دیگه هم بیار». و بعد در اتفاق کارش ناپدید شد. چنین شد که من هر روز صبح مثل اداره‌ایها سوار واگن بر قی «خیابان ویستر» می‌شدم. اگر از قضاکاری مثل قهقهه

آوردن، یا جارو کردن به من محوّل می‌شد، کلام را بالا می‌انداختم. آقای شولتس کمتر پیدایش می‌شد و در عمل آقای برمون کارها را می‌چرخاند. در این ساعات بیکاری حسابی شیرفهم شدم که تصمیم گیرنده اوست. آقای شولتس حرفی زده بود اماً آبادابا برمون درگیرم کرد. و آنگاه روزی که تصمیم گرفت جزئیات بازی با ارقام را برایم شرح دهد، احساس شاگردی در من بیدار شد و به پسریچه‌ای که کنار پیاده رو می‌نشست وقاری بخشید که آرام کرد.

در غیبت آقای شولتس زندگی کسالتبار بود، آدمهایی از صبح سروکله‌شان با کیسه‌های کاغذ پیدا می‌شد و تا ظهر همین وضع ادامه داشت. دور اوّل مسابقه‌ها ساعت یک بعد از ظهر شروع می‌شد و هر یک ساعت و نیم یکبار شماره‌ای روی تخته سیاه جان می‌گرفت و آن عدد جادویی تا ساعت پنج بعد از ظهر به دست می‌آمد. ساعت شش کار تعطیل شده و همه به خانه رفته بودند. وقتی باید خلافی صورت می‌گرفت، وضع یک فرق جزئی می‌کرد و کسالتبار اماً سودآور می‌شد. آقای برمون معمولاً آخر از همه این «ناندانی» را ترک می‌کرد و کیف‌دستی چرمی اش را طوری با خود حمل می‌کردگوبی دریافتیهای روزانه در آن است. تیز و بُز از عمارت بیرون می‌زد و «بیوک» از راه می‌رسید و سوار می‌شد و خلاص. پیش از سوار شدن به من که آن طرف خیابان نشسته بودم نگاهی می‌انداخت و سرش را تکان می‌داد و آن وقت می‌فهمیدم که آزادم. می‌کوشیدم در هر نشانه کوچک و ردّ جزئی چیزی پیدا کنم. و آخرین حالت چهره آقای برمون از مثلث کوچک پنجره پشتی، که گاه در غبار دود سیگار گنگ‌تر می‌شد «سرالاسرار» من در باقی شب بود. برای من آقای برمون نیمة دوم آقای شولتس بود، دو قطب جهان من؛ در یکی غصب قدرت و در دیگری اراده خاموش. در خلق و خو نقطه مقابل هم بودند. آقای برمون هیچ

وقت صدایش را بالا نمی‌برد، از آن گوشۀ لپ که درگیر سیگار دائمی اش نبود مطلب را می‌فهماند، و سیگار، صدایش را دودی و خش‌دار می‌کرد، برای همین کلمه‌ها مثل خط نقطه‌چین، بریده بیرون می‌آمد. یادگرفتم که باید خوب گوش کنم تا حرفهایش را بفهمم، برای اینکه نه فریاد می‌کشید، و نه به هیچ وجه حرفش را تکرار می‌کرد. آن ناقص‌الخلفگی، یعنی قوزش، آن سیخکی راه رفتن، و آن شکنندگی، نوعی فضای کدر در اطرافش پدید می‌آورد که می‌کوشید با لباسی آراسته و نظیف کمرنگش کند. اما آقای شولتس مثل گاو قوی و سالم بود. در حالات و عاداتش نوعی بی‌نظمی مفرط وجود داشت که نه لباس آراسته و نه هیچ چیز دیگر به آن نظم نمی‌بخشید.

روزی کف اتاق نزدیک میز آقای برم من چند برگه پیدا کردم که به نظر متفاوت می‌رسید و وقتی مطمئن شدم کسی نگاه نمی‌کند آنها را برداشتیم و در جیب گذاشتیم. عصر که به خانه باز می‌گشتم نگاهشان کردم، سه تکه کاغذ پر از مربع بود و در هر کاغذ شانزده خانه، که در هر خانه رقمی متفاوت با ارقام دیگر نوشته شده بود. مدتی به خانه‌ها دقیق شدم و عاقبت چیزی دستگیرم شد؛ جمع ارقام به طور عمودی، افقی یا مورب یکسان بود. با این همه هیچ یک از ارقام یک ردیف تکرار نشده بود. فردای آن روز سر فرصت به عملیات او دقیق شدم و متوجه شدم آنچه کار می‌پنداشتم رفتار کاهلانه و گول‌زننده‌ای بیش نبود. تمام روز را پشت میز می‌نشست و محاسباتی انجام می‌داد، و من خوش‌خيال اين محاسبه‌ها را برای کاري که جريان داشت حياتي فرض می‌کردم، حال آنکه در طبقه آخر اين عمارت کهنه چندان نيازی به او نبود چرا که سروته کار او به حل یک جدول خلاصه می‌شد. آقای شولتس وقت سرخواراندن نداشت و خصلتاً به چیزی جز پيشبرد کار فکر نمی‌کرد. اما واقعیت و خیال آبادا با ارقام بود، بی‌پناهی او در بند

ارقام همچون بی‌پناهی آقای شولتس در چنگ جاه طلبیهاش بود. در آن هفتة نخستین بلا تکلیفی، آقای برم من حتی یکبار اسمم، محل زندگیم، سن و سالم را سؤال نکرد. من آماده گفتن هر دروغی بودم اما پیش نیامد. با من که حرف می‌زد «بچه» صدایم می‌کرد. بعد از ظهر روزی گفت: «هی، بچه، سال چند ماهه؟» گفتم: دوازده ماه. «خیلی خوب، فرض کن که به هر ماه شماره‌ای بدی، مثلاً شماره یک به زانویه والی آخر فهمیدی؟» گفتم: بله. «خوبه. حالا روز تولدت رو به من نگو، شماره ماه تولدت رو در نظر بگیر و شماره ماه بعدی رو به اون اضافه کن، فهمیدی؟» به خود لرزیدم، داشت با من حرف می‌زد. لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: فهمیدم. «خب، حالا اون را در ده ضرب کن و شماره روز تولدت رو به نتیجه اضافه کن، فهمیدی؟» بله، فهمیدم. «حالا رقمی رو که به دست آوردي به من بگو» و گفتم، نه صد و پنجاه و نه. و او گفت: «ممnon، روز تولدت نهم سپتامبره.»

و درست می‌گفت. از سر ستایش نیشم باز شد. اما او دست برنداشت. «حالا می‌خواهم بگم که چقدر پول خورد تو جیبته. اگه درست گفتم پولها مال من، قبول؟ و اگه اشتباه گفتم، عین پول توی جیبیت رو به تو می‌دم، یعنی صاحب دو برابرش می‌شی، قبول؟ حالا برگرد و پولت رو بشمار، مواظب باش من نبینم.» گفتم: شمردن لازم نیست، می‌دونم چقدره. «خیلی خوبه، دو برابرش کن، فهمیدی؟» فهمیدم. بیست و هفت سنت داشتم، دو برابرش کردم، پنجاه و چهار. «خیلی خوبه، با سه جمع کن، فهمیدی؟» پنجاه و هفت. «خب، حالا ضربدر پنج کن، فهمیدی؟» دویست و هشتاد و پنج. «خیلی خوبه، حالا شش تا از اون کم کن، فهمیدی؟ جواب رو به من بگو.» و گفتم: دویست و هفتاد و نه. «خوبه، ممنون. فقط بیست و هفت سنت از دست دادی، درست می‌گم؟» و درست می‌گفت.

سرم را به علامت ستایش تکان دادم و لبخندی زدم، هر چند که حالات صورتم داد می‌زد که این لبخند از سوزش است. بیست و هفت سنتم را تحويل دادم. و در دلم کورسوی امیدی بود که آن را به من بازگرداند، اما پول را در جیب گذاشت و به پشت میز بازگشت و مرا با جارویم تنها گذاشت. یک دم به ذهنم خطور کرد که این طوری همه چیز را می‌شد فهمید مثلًا شماره خیابان یا مدرسه‌ام را. همه چیز را می‌شد به ارقام ترجمه کرد به شرطی که به هر حرف یک شماره بدھی. آنچه من رفتار کاهلانه به حساب می‌آوردم نظامی برای فهم مسائل بود و این مسئله مرا معذب می‌کرد. هر دوی آنها می‌دانستند چطور به خواسته‌هایشان برسند. حتی غریبه‌ای که، نه اسم و رسم آفای شولتس را می‌دانست و نه معروفیتش را، در جا می‌فهمید که او طبعاً هر چه یا هر کس را که مانع راهش باشد از میان برمنی دارد. اما این آبادا برا من اهل محاسبه بود، لنگ می‌زد اما مغزش بی‌وقفه کار می‌کرد، همه اتفاقها و پیامدهایشان، همه آرزوها و راههای ارضایشان در ذهنش به ارزش‌های عددی بدل می‌شد، و این یعنی آنکه کاری را انجام نمی‌داد مگر آنکه از عاقبتش باخبر باشد. مانده بودم که برای پسری‌چه‌ای بی‌تجربه که تمام تلاشش این بود که از خودش آدمی بسازد، مطالعه کدامیک از این دو موجود خطرناکتر است. در هر دوی آنها نوعی بلوغ بی‌رحمانه احساس می‌کردم. آفای برمن گفت: «روی یکی از مریع ارقام کارکن. قاعده‌اش رو که پیدا کردی مسئله حله». و در این حال از میان دود سیگار سرفه خشک کوتاهی کرد.

یکی دو هفته بعد یک جور کار اضطراری پیش آمد. آفای برمن یکریز کارهایی به افراد دفتر و یا آدمهای آن طرف خط محول می‌کرد. فکر کردم باید آدم کم بیاورد. همین طور هم شد. اشاره‌ای به من کرد و چیزی روی یک تکه کاغذ نوشت: محلی در خیابان صد و بیست و

پنجم، و شخصی به اسم «جورج». شستم خبردار شد که این یک شروع است. هیچ سؤالی نکردم، حتی نپرسیدم چطور خود را به آنجا برسانم. هیچ وقت به هارلم نرفته بودم. تصمیم گرفتم با تاکسی زرد برrom تا خود راننده محل را پیدا کنم. جاروکشی و پیغام رسانی اسکناسهایی نصیبیم کرده بود، چهار تا یک دلاری را دسته کردم و حساب کردم سرمایه گذاری خوبی است و نشان می‌دهد چقدر چابک و قابل اعتماد. اما اشکال اینجا بود که هیچ وقت برای تاکسی دست تکان نداده بودم و وقتی جلو پایم ترمز کرد یک لحظه گیج شدم اما بلا فاصله خود را جمع و جور کردم. به درون پریدم و نشانی را بلند خواندم. و در را با صدا بستم، انگار عمری است تاکسی سوار می‌شوم. این صحنه را در فیلم دیده بودم، آثار دستپاچگی در صورتمن خوانده نمی‌شد اما وسط صندلی عقب دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. کمی که بر اعصابم مسلط شدم به خود گفتم: «نه، انگار از این نوع سواری خوشمان می‌آید!»

از «گرند کانکورس<sup>1</sup>» و از «استریت بریج<sup>2</sup>» صد و سی و هشتم گذشتیم. نشانی من شکلات‌فروشی نزدیک به تقاطع فرعی صد و بیست و پنجم و خیابان اصلی «لنکس<sup>3</sup>» بود. به راننده گفتم منتظر بماند، آن طور که در فیلمها رسم است. گفت: باید پولش را بدهم. این کار را کردم. داخل مغازه شدم. می‌دانستم آنکه با چشم درشت پف کرده پشت پیشخان ایستاده و یک بادنجان هم پای چشمش کاشته شده جورج است، یک کوه یخ را زیر چشم‌اش گرفته و یخ آب می‌شد و مثل اشک از لای انگشت‌هایش پایین می‌ریخت. سیاه بود اما نه کاکاسیاه، و موی خاکستری و سبیل خطی خاکستری داشت. حالا خودش هم بی شباهت به خاکستر نبود، می‌لرزید، و دو سه مرد پشت

پیشخان نشسته بودند که چندان به مشتری نمی‌بردند و از قرار رفایش بودند و مثل خودش سیاه. چلهٔ تابستان کلاه کار پشمی روی سرshan بود. از دیدن من خوشحال نشدند. آرام و متین، سعی کردم مثل حرفه‌ایها رفتار کنم. از میان پنجره نگاهی به سیاه پوستهای رهگذر انداختم که مرا برانداز می‌کردند. متوجه شدم که پنجره تا نصفه ترک برداشته، و خردشیشه روی لینولئوم فرسوده کف زمین، کنار روزنامه‌ها پاشیده است. تاکسی کنار خیابان با اوضاع نمی‌خواند، در عمل هیچ چیز با هم نمی‌خواند، این شکلات‌فروشی کوچک تاریک مثل جزیره‌ای دورافتاده از قلمرو آفای شولتس خارج بود. جورج از زیر یکی از ظرفهای بستنی یک کیسه کاغذ قهوه‌ای بیرون آورد که سرش به روال همیشگی بسته بود و آن را روی پیشخان مرمر بلژیکی انداخت. «دیگه روی من حساب نکنند. حالا برای اونها کار می‌کنم.» قالب یخ را روی صورتش نگاه داشته بود. «این رو به او بگو، حالت شد. می‌بینی چی به روزگارم آورده‌اند؟ بگو گور ببابای همه‌شون، می‌فهمی، به همه اون سفیدها بگو.»

و به برانکس بازگشتم، کیسه کاغذی را محکم چسبیده بودم و داخل آن را حتی نگاه نکردم. می‌دانستم که صدها دلار آنجا پنهان است اما نگاه نکردم. کیفم کوک بود که حالا «پیک رسمی» شده‌ام. نفهمیدم چه به سرآدمهای جورج آمده ولی حقیقتش چندان هم برایم مهم نبود. خوش بودم که کارگرفت و گیری پیدانکرد، نترسیدم، جورج مرا سین جیم نکرد، عوضی حرف نزد و با من مثل بقیه آدمهای شولتس رفتار کرد، مثل یک حرفه‌ای. کسی که دیدن درد و بدبختی حالت چهره‌اش را عوض نمی‌کند، کسی که فقط دنبال آن است که کارش را درست انجام بدهد. بیلی آمده بود پی پول، با آن هم برگشته بود، تمام. و حالا روی پل «رود هارلم» پا می‌کوبید و در دل شکرگزار

پنج / ۷۱

زیبایی و هیجان وجودش بود. و رود تفاله‌های صنعتی را با خود می‌برد، و آن مشعلهای کافه‌های کنار رود در این صبحگاه ماه ژوئیه مثل چراغ چشمکزن می‌درخشد.

## شیش

از قاطی شدن با دارو دسته داچ شولتس در پوست نمی‌گنجیدم، اما حقیقت این است که آن روزها اوضاع بر وفق مراد نمی‌شد مگر آنکه «دیکسی دیویس»، یعنی همان وکیلی که آقای شولتس سرش داد کشیده بود می‌توانست گره حقوقی آقای شولتس را باز کند. اگر آدم از طبیعت محروم‌اند اوضاع خبر نمی‌داشت امیدواری آقای شولتس برای حضور در دادگاه بی معنی می‌بود. اما مسئله این بود که او با شتابی که در این حالت کج دار و مریز داشت نمی‌توانست دل به کسب و کار بدهد چرا که از طرفی اسمش در لیست سیاه بود و از طرف دیگر بازداشت شده بود. و بدتر از همه اینکه نمی‌توانست خود را دم تعیغ بدهد. پس با تمام امکان پی یک جور ضمانت قانونی بود که او را از چنگ محکمه خلاص کند، مثلاً اینکه محل برگزاری دادگاه خارج از نیویورک باشد چرا که در این شهر به خاطر تبلیغات سازمان یافته‌ای که علیه او شده بود، هیئت منصفه تنها یک جای مناسب برایش می‌شاخت؛ هلفدانی. و حالا آقای دیکسی دیویس تمام هم و غم خود را به کار می‌زد تا تضمینی برای خلاصی او از دادگاه پیدا کند و مادام که این تضمین در کار نبود نمی‌شد بازداشت شد، برای همین آزاد بود. اما آقای وکیل در تب و تاب دادگاه باب طبعش اعصاب برایش نمانده بود به طوری که یکبار از غیظ موی سرش را کند.

آقای شولتس از جنایتها یاش طوری حرف می‌زد انگار کار فرمایی از

مشغله‌اش، طوری که آدم باورش می‌شد برای رونق کار راهی جز این نیست. می‌گفت ممکن نیست با شگرد دیروز کار امروز را پیش برد، تکرار مانع رشد می‌شود و اگر رشد نکنی می‌خشکی. البته بیراه نمی‌گفت چون مشغله او طبیعتی منحصر به فرد داشت، بدنه بستان پیچیده‌ای بود که بقايش نه فقط در گرو عرضه و تقاضا بلکه مشروط به ریزه کاریهای مدیریتی و بندبازیهای سیاسی بود. بخش پرداخت پول به تنها‌یی آدم را از پا در می‌آورد، آدمهایی که باید به آنها اعتماد می‌کردی جانورهای خون‌آشامی بودند که پول خونشان را می‌خواستند، و اگر نمی‌توانستی آنها را تغذیه کنی کرخت می‌شدند، و آنگاه مثل مه رقیق و محو می‌شدند. در هر شرایطی باید وسط معركه می‌بودی و گرنه هر چه رشته بودی پنبه می‌شد با این همه هر چه شایسته‌تر و موفق‌تر بودی، این قرومدنگها برای خارج کردن تو از گود مصمم‌تر می‌شدند. و منظور آقای شولتس از «قرومدنگها» نه فقط قانون بلکه رقبا بود، این کار اخلاق بردار نبود، به ضعیف‌ترین نقطه بیشتر و شدیدتر حمله می‌کردند. حتی خوابیدن یک نگهبان شاشو سر پست، یا ترک پست چند سرباز تطمیع شده کارت را تمام می‌کرد، غیبت از مقر فرماندهی که جای خود داشت. و طوری تارومار می‌کردند که باقیمانده تو حتی تابوت را پر نمی‌کرد.

آقای شولتس این همه را با من در میان گذاشت و مرا پاک معذب کرد. وقتی مرد کاملی بیلی یتیم را محروم رازش می‌دانست دیگر نمی‌شد در ایوان پرت آن خانه آجر قرمز در «سیتی آیلند» راحت نشست. چه پسربچه خوش اقبالی! باید قدر این صمیمیت ناگهانی و نامنتظر را می‌دانستم. تا مدتی پیش حتی مرا نمی‌دید اما حالا یادش می‌آمد که اوّل بار مرا آن طرف خیابان دیده بود که ماهرانه تردستی می‌کردم. پس چطور می‌شد دغدغه‌هایش را به هیچ بگیرم یا از آنها

متاثر نشوم، احساس خسارت مدام، استیصال از این بی عدالتی گریبانگیر، بردباری قهرمانانه و به رغم همه اینها تسلط بر اوضاع. باری، آن خانه آجر قرمز که فرقی با سایر خانه‌های مجاور نداشت سوای آنکه به محوطه «بنگالوها» باز می‌شد، «خفیه گاه» او هم بود که وقتی دلش از حوزه استحفاظیش می‌گرفت، چند ساعتی به آن پناه می‌برد. و من یکی از آن جمع انگشت شمار بودم که این را می‌دانستند. ایروینگ هم می‌دانست چرا که خانه مادرش بود، و مادر سالخوردۀ اش هم حتماً می‌دانست برای اینکه غذا می‌پخت و نمی‌گذاشت آب از آب تکان بخورد و خانه در خیابان فرعی آرامی فرار داشت که در آن چند تایی درخت عرعر با دوام مثل درختهای پارک شهر قد راست کرده بود. آقای برنمن هم می‌دانست برای اینکه او بود که روزی به من اجازه داد که برای بردن رسیدها و شرح اعمال به آقای شولتس، همراهش باشم. در حیاط پشتی نرده‌دار که نشسته بودم گرم حساب و کتاب بودند. به نظرم می‌رسید که همه ساکنان دوروبر و حتی یک خیابان آن طرف تر هم باید از موضوع باخبر باشند. آخر مگر می‌شد از آن اتومبیل شیشه در واقع یک اسکله بود که هر چند به سبک و سیاق نیویورک ساخته شده، ولی در واقع وجه اشتراک زیادی با سنگفرش بی‌پایان آلونکها و مغازه‌ها و قطارهای بالارو، واگن باری و گاری دوره گردهای برانکس نداشت. جزیره‌ای آفتایی بود و حتماً مردمش احساس خاصی داشتند، مثل احساس لذت من از فضای موجود، لذت از این منظر پر صدا که در نظرم اقیانوسی می‌نمود، افقی ژرف از دریای خاکستری که فارغ‌البال می‌لغزید و جابه‌جا می‌شد، آن طور که تخته سنگها و سنگها اگر پاره‌ای از زمین نمی‌بودند جابه‌جا می‌شدند، همچون

سکون و ثبات پیکر یادبود که بزرگتر از آن است که دشمنی داشته باشد. درست آن طرف این ردیف ساختمانها محوطه قایقهای بود که انواع قایقهای بادبانی و موتوری از روی سکوها حاصل شده یا یکبری روی شن افتاده بودند، چند نایی قایق بادبانی هم در آبهای کنار باراندازها لنگر انداخته بود، اماً قایقی که چشم مرا گرفته بود صیقلی و آماده حرکت بود، قایقی سریع السیر از چوب ماهون با صندلیهای چرم مازویی شیاردار و شیشه جلوی لبه برنجی درخشان و سکانی مثل فرمان اتومبیل و پرچم کوچک امریکا که بر دم کشتی در اهتزاز بود. و میان خانه و محوطه قایقهای راه باریکی بود که می‌باشد راه فرار آقای شولتس برای روز مبادا باشد. معلوم نبود که چرا این زندگی پر مخاطره برایم این قدر ستایش‌انگیز است، زندگی در مقابله همیشگی با حکومتی که تو را دوست نداشت و نمی‌خواست. و می‌خواست ریشهات را بزند طوری که مجبور بودی با پول و نفرات، تسلیحات، حق سکوت، و با جنگ انصصال، خودت را زنده نگاه داری. اراده، زیرکی، و روحیه جنگاوری رو در روی هیولا.

اماً جوهر این زندگی یعنی نفس پذیرش خطر و همراه شدن با وسوسه مداوم مرگ، مرا به لرزه می‌انداخت. همین بود که آدمهای این خیابان، این جزیره تک افتاده هرگز به او پشت نمی‌کردند، حضور او مایه عزتشان می‌شد و به آنها امکان می‌داد که آگاهانه کنارش بمانند. انگار در پرتوى از مرگ و زندگی سر می‌کردند، در حالتی از اشراق که بهترین شکل آن در کلیسا یا در نخستین لحظه‌های عشق افلاطونی حاصل می‌آید.

آقای شولتس گفت: «به مسیح قسم که هر چه دارم از خودم دارم، هیچ کس دستم رو نگرفت، از صفر شروع کردم و به اینجا رسیدم، برای هر پنی اش جون کنندم.» نشست و سیگاری روشن کرد. «دروغ

چرا، بعضی وقتها هم عوضی رفتم. اماً خب، این طوری می‌شه چیز یاد گرفت. فقط یکبار خبطی کردم نگفتنی. سرقت مسلحانه، بی‌آنکه وکیل داشته باشم. تعلیقی برای بردمن، یعنی خلاصیم بستگی به رفتارم داشت، و خب بد نبود. البته بگم، اگر یک چنین وکلایی داشتم حتماً جون سالم به در می‌بردم. «لبخندی زد، نهیب زد: «هی، اتو؟» اماً آفای برمن در صندلیش خوابش برده بود. فکر می‌کنم شکوائیه آفای شولتس برایش تکرار مکرر بود. «با خودم شرط کردم به هر جون کندنی شده از اون جهنم دره خلاص بشم، و اونقدر حرومزاده بودم که نتونستند روانه دارالتأدیبم کنند، یعنی توی اصطبل گاو و تاپاله.

هیچ وقت گذرت به دارالتأدیب افتاده؟»

«نه آقا.»

«خب، تفریح که نرفته بودیم. تازه سبیلم سبز شده بود، حدوداً همقدّ و قواره تو. یک پاپتی مردنی. و کلی برویجه‌های ناباب دور و برم بودند. گفتم اینجاست که باید خودی نشان بدم، البته طوری و جایی که به زحمتش بیزد. باید یک دعوای درست و حسابی راه می‌انداختم، قلدرترینشون رو پیدا کردم. خدا خیر بده اون بچه مزلقانی رو که با من سرشاخ شد. اماً این هم فایده نکرد. خلاصه دیدم باید زد به چاک. سخت نبود، از سیم خاردارها رفتم بالا و جلدی پریدم لای علفها. یک روز و یک شب کشید تا پیدام کردن. دو ماه اضافه حبس. دور و برس‌لولم پر از پیچک سمی بود، در رو نداشتمن مثل مارزنگی به خودم می‌پیچیدم. اماً بهت بگم آزاد که می‌شدم کیفور بودند. بیسم تو هیچ دارو دسته‌ای بودی؟»

«نه آقا.»

«پس چطور می‌خوای به جایی بررسی، چطور می‌خوای چیز یاد بگیری. جای چیز یادگرفتن توی دارو دسته‌ست. اسم دارودسته

«فراگ هالو<sup>۱</sup>» به گوشت خورده؟  
«نه آقا».

«یا عیسی! معروفترین دارودسته برانکس بود. بچه‌های این نسل چه مرگشون شده؟ فراگ هالو دسته داچ شولتس اول بود، می‌فهمی؟ سرسخت‌ترین مبارز خیابونی که امریکا به خودش دیده. دماغت را با دندان می‌کند. وقتی از دارالتادیب برگشتم دارودسته‌ام اسم او را گذاشتند روی من. خب یک لقب افتخاری بود. نشون می‌داد که سرد و گرم چشیده‌ام و شده‌ام یک حرومزاده به تموم معنی. این اسم روم موند، شدم داچمن<sup>۲</sup>.»

سینه‌ام را صاف کردم و پشت شیشه و بر فراز بوته‌ها دریا را تماشا کردم، جایی که قایق کوچکی با بادبان سفید سه‌گوش بر موجها می‌گذشت. فکر کردم که همین حالا هم چند دارودسته هست، اما همه پسری‌چه‌های گول و گند. نباید تقاض حماقت‌های دیگران را بدهم. این روزها برای چیز یاد گرفتن باید یکراست رفت سراغ گنده‌ترینشان. نفسم را حبس کردم. جرأت نداشتم نگاهش کنم. زل زده بودم به پاهایم. با این همه نگاه خیره‌اش روی من سنگینی می‌کرد و بوی سیگار برگش را حس می‌کردم. گفت: «هی، اتو بلند شو مرتبیکه. این فرصتها گیرت نمی‌آد.»

آقای برم از زیر کلاهش گفت: «أه، این طور فکر می‌کنی؟»

نه یک بار بلکه شب و روز اتفاق می‌افتد. از قرار زمان و برنامه مشخصی نداشت، باید لحظه مناسب می‌رسید اما همیشه با اتومبیل انجام می‌شد، وقتی به زندگی خودت در این لحظه‌ها نگاه می‌کردی، قالب غریبی داشت. اگر آفتاب می‌تابید بسیار درخشنان بود، و اگر شب

بود تاریک و سیاه. همهٔ نظم و نظام جهان جزئی از یک توطئه به نظر می‌رسید. و اخلاق مطلق خاصی بر این کار حاکم بود که هر چیز طبیعی را غیرطبیعی می‌کرد. و این آرزوی من بود؛ آموزش در اوج. یادم می‌آید که روزی در تقاطع «برادوی» و خیابان چهل و نهم مرا از اتومبیل پایین انداختند و گفتند آن دور و پرها بچرخم و چشم‌هایم را باز نگاه دارم. همین و بس. حال آنکه مسئله مرگ و زندگی بود. اتومبیل اول به سرعت از کنارم گذشت و غیب شد. دومی، یعنی آنکه آقای برنمن سوارش بود، هر چند دقیقه پیدایش می‌شد، یک «شورلت سدان» چهارگوش سیاه که در انبوه بقیه اتومبیلهای سیاه، تاکسی‌کرایه‌های زرد و اتوبوسهای دو طبقه کم مسافرگم شده بود و از کنارم که می‌گذشت نه میکی نگاهم می‌کرد نه آقای برنمن. پس من هم نباید مستقیماً به آنها نگاه می‌کردم. جلو در رستوران «جک دمسی<sup>۱</sup>» ایستادم. کارش را شروع نکرده بود. نه، نه و نیم صبح بود و برادوی نسبتاً نظیف. دکه‌های روزنامه‌فروشی و آبمیوه و هات داگ و یکی دوتایی از مغازه‌هایی که «مجسمه‌های آزادی» سربی کوچک می‌فروختند به راه بود، همین و بس. در «خیابان چهل و نهم» یک کلاس رقص وجود داشت که پنجره بزرگش یکبری باز بود و کسی با پیانو آهنگ «بدرود پرنده سیاه» را می‌زد. برادوی دو چهره دارد، یکی همین برادوی، سر صبح است، وقتی که هنوز بارها کارشان را شروع نکرده‌اند، و ساکنان آلونکها با سگ‌هایشان راه می‌افتدند که یک ریسینگ فرم<sup>۲</sup> یا میرور<sup>۳</sup> و شیشه‌ای شیر بخند. و نان‌فروشهای دوره‌گرد دسته‌های نان را به خواربار فروشیها می‌بردند و کسانی از داخل کامپونهای شقه‌های گوشت را بر دوش می‌کشیدند و روی غلنک

1. Jack Dempsey

۲. *Racing Form*، نام روزنامه‌ای است. - م.  
۳. *Mirror*، نام روزنامه‌ای است. - م.

می‌انداختند تا به سردارهای رستورانها بروند. کمی آن طرفت رسپور را دیدم با جاروی بزرگ و لباس سفید تابستانی و نوار نارنجی تیره روی کلاهش که سرگین اسب و آت آشغال و پس مانده‌های شب برادوی را با بیلچه‌تیغه پهن بر می‌داشت و مثل زنی که آشپزخانه‌اش را مرتب کند در سطل زیاله بزرگ گاری دوچرخه‌ای می‌ریخت. کمی بعد وانت مخزن آب از راه رسید و خیابان را آپاشی کرد و همه جا شاداب شد. در همین اوقات چشمم به چراگاهی دورتادور تئاتر دولتی «لئو<sup>۱</sup>» افتاد که چند عمارت پایین‌تر جایی که برادوی به خیابان هفتم وصل می‌شد می‌درخشید. زیر نور خورشید نمی‌شد نوشته‌هایی را که در «میدان تایمز» و دورتادور «عمارت تایمز» خاموش و روشن می‌شد دقیقاً خواند. دوباره سروکله شورلت سیاه پیدا شد و این بار آفای برنمن نگاهی به من انداخت و نگرانی زیر پوستم خزید. می‌خواستم هر آنچه را که باید ببینم اما ظاهراً خبر خاصی نبود. آمد و شد عادی بود و رهگذران بی‌شتاب می‌گذشتند. مردی با کت و شلوار و کراوات از راه رسید، صندوقی سیب بر شانه داشت و آن گوشه با برچسب «دانه‌ای پنج سنت» بساط کرد. گرما بر تن صبح می‌نشست. شک بردم که نکند آنچه دنبالش هستم در پنجره پشتیم باشد، عکس بزرگی از «جک دمسی» با حلقة «مانیل»، که دهها نفر ایستاده بودند و آن را تماشا می‌کردند. و عکس کلی آدم مهم، که با آدمهای مهم دیگر دست می‌دادند، آدمهایی مثل «جیمی دورانت<sup>۲</sup>»، «فنی برایس<sup>۳</sup>»، و «رودی ولی<sup>۴</sup>». روی شیشه رستوران، عکس عمارت اداری مقابل را دیدم؛ برگشتم و به عمارت نگاه کردم. آن بالا در طبقه پنجم یا ششم مردی را دیدم که با سطل و اسفنج و کمربند ایمنی از درگاه پنجره بیرون آمد. کمربند را به قلابهای داخل آجر محکم کرد و با اسفنج صابونیش به

1. Leow

2. Jimmy Durante

3. Fanny Brice

4. Rudy Vallee

جان پنجره افتاد. و بعد یکی دیگر را دیدم که با پنجره طبقه بالاتر همین کار را می‌کرد. به این مردها که نگاه کردم، به خودی خود احساس کردم که این همان چیزی است که باید می‌دیدم، و در پیاده رو یک علامت بود، چیزی شبیه حرف «ای» که به رهگذران هشدار می‌داد که مراقب باشند چرا که آن بالا کارگرانی مشغول کارند. این علامت را شیشه‌شویها از اسم اتحادیه‌شان ساخته بودند. حالا از برادری گذشته و در تقاطع جنوب غربی فرعی چهل و نهم و اصلی هفتم ایستاده بودم و به این یاروهایی که آن بالا کار می‌کردند نگاه می‌کردم. دو تای آنها از یک جان پناه سقف طبقه پانزدهم یا شانزدهم روی داریستی آویزان بودند و این شیوه برای پنجره‌های بسیار بزرگ طبقات انتهایی بود که با کمربند نجات نمی‌شد از پس آنها برآمد. این داریست با دو کارگر و اسفنجها و سطلها و لباسهای کهنه‌شان بناگاه منحرف شد، و طناب مثل شلاق در هوا معلق ماند و هر دو مرد دستهایشان به عقب رها شده و داریست را با خود پایین می‌کشیدند. یکی شان مثل گلوله چرخ می‌خورد و پایین می‌آمد. نفهمیدم که فریاد کشیدم، یا کس دیگری این اتفاق را دید یا شنید، اما وقتی هنوز چندین طبقه از زمین فاصله داشت، یعنی لحظاتی پیش از مرگ، همهٔ خیابان واقعه را می‌دید. راه بند آمده بود انگار اتومبیلها را در یک خط زنجیر کرده باشند. یک فریاد جمعی، گویی تک تک رهگذران فاجعه را حس می‌کرد و بناگاه هیکلی به سقف اتومبیل جلوی عمارت خورد: بامب. و انفجار دهشتبار گوشت و استخوان. با این همه در آن دم آخرین، در قفس فلزیش جنبشی کرد که آه از نهادم برآورد. مثل کرم پیش از آنکه آخرین رعشه‌های جان کندن بکشد لحظه‌ای روی فلز داغ حلقه زد. پلیسی سوار بر اسب چهارنعل در طول خیابان چهل و نهم از کنارم گذشت. پنجره‌شوی دوم هنوز آن بالا آویزان بود و از انتهای معلق

داریست پاهایش را در هوا پرت می‌کرد تا مگر پناهی یابد. و آن بالا جیغ می‌کشید و داریست طوری تاب می‌خورد که امکان بقا برایش باقی نمی‌گذاشت. موجودی هشت ده طبقه بالاتر از زمین در بازویش چه دارد؟ در پنجه‌ها، عضلات سرانگشت چه دارد. در این جهان که ژرفای نامقدسش را در هوا و آب و خاک سنگفرش برمایی گشاید به چه چنگ انداخته‌ایم؟ به سنگفرشی که همچون آذرخش شکاف می‌خورد؟ اتومبیلهای سبز-سفید پلیس از همه سو سرازیر شده و دور محل حادثه حلقه زند. از دور، از خیابان فرعی پنجاه و هفتم اتومبیل آتش‌نشانی بالوله و نردبانش به برادری می‌پیچید، از سنگینی فاجعه نفس بند آمده بود.

«هی بچه!»

پشت سرم در خیابان برادری شورلت آفای برمن در حاشیه خیابان ایستاده بود. در باز شد، سوار شدم و در را محکم بستم و اتومبیل جهشی کرد. آفای برمن گفت، «مثل احمقها نگاه نکن، ولش کن دهاتی». از من دلخور شده بود «کارت را انجام نمی‌دادی. به تو گفته بودند کجا بایستی و چه کار کنی.»

با این حرف از نگاه کردن به بیرون از پنجه منع شدم، اما خیلی دلم می‌خواست این کار را بکنم هر چند انبوه اتومبیلها در پایین دست برادری دیدم را سدّ کرده بود. فهمیدم که باید آن عقب جنب نخورم و به جلو خیره شوم.

میکی رانده وقتی دنده عوض نمی‌کرد دو دستش را روی فرمان می‌گذاشت. اگر فرمان، ساعت باشد میکی آن را روی ده و ده دقیقه نگه می‌داشت. و نه آهسته بلکه متعادل می‌راند. درگیر راهبندان نمی‌شد اما بی‌آنکه سرعت را کم و زیاد کند یا قیچاج برود از آن حُسن استفاده می‌کرد. نگران چراغهای راهنمایی نبود و وقتی چراغ سبز

می‌شد شتاب نمی‌کرد. میکی راننده بود، همین و بس، اما این خودش یعنی همه چیز. به او که نگاه می‌کردی و حرکت اتومبیل را زیر پایت حس می‌کردی می‌فهمیدی که راندن یک آدم معمولی کجا و راندن یک حرفه‌ای کجا. البته من رانندگی نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که میکی اتومبیل را در سرعت صد همان قدر آرام و مطمئن می‌راند که در سرعت سی. هر چه از اتومبیل می‌خواست برایش انجام می‌داد، و حالا با تصویری که از آن شیشه‌شوی بیچاره که دیگر مرده بود، در ذهن داشتم، توانایی میکی به نظرم ملامت خاموشی در تأیید گوشزد آقای بermen بود.

به یاد ندارم در طول مدت آشنایی ام با میکی، یعنی تا هنگام مرگش، حتی یک کلمه با او رد و بدل کرده باشم. هشیاریش در آن دستهای گوشتی و چشمها تیز جمع شده بود. و ضرب ناگهانی نگاه آبی روشنش را دمی در آینه عقب حس می‌کردی و چه حرفه‌ای این کار را می‌کرد. تاس بود و پس گردنش گوشت آورده بود که توی ذوق می‌زد. گوشها یش عقب ایستاده بود. پای ثابت بازیهای باشگاه بود با این همه هیچ وقت از خانه‌های اول جلوتر نرفت. بزرگترین فرق او با همپالگیهایش این بود که یکبار در یکی از همان درگیریهای اولش در «گذررژروم<sup>۱</sup>» در تقاطع «استادیوم یانکی<sup>۲</sup>» با «شکلات<sup>۳</sup>» سرشاخ شده بود. شاید هم من این طور شنیده بودم. نمی‌دانستم چرا ولی دلم می‌خواست برای همه‌مان گریه کنم. میکی ما را به «وست‌ساید» به داخل جایی شبیه گاراژ کامیون برد، اما وقتي من و آقای بermen به آن طرف خیابان به یک قهوه‌فروشی می‌رفتیم. سورلت با اتومبیل دیگری عوض شد، و نزدیک به بیست دقیقه بعد میکی پشت فرمان اتومبیل

1. Jerome Arena

2. Yankee Stadium

3. Chocolate Kid، لقبی که به یکی از تبهکارهای معروف داده بودند.

تازه بود، یک اتومبیل «ناش<sup>۱</sup>» با شماره پلاک سیاه و نارنجی. آقای برمن موقع خوردن قهوه گفته بود «هیچ کس گناه نکرده نمی‌میره. و چون همهٔ ما گناه کردیم، پس باید انتظارش رو داشته باشیم». بعد یکی از بازیهای چهارخانه‌ای را به طرفم انداخت تا خودم را با آن سرگرم کنم، یکی از آنها که شانزده چهارخانه و پانزده کاشی شماره‌دار کوچک دارد که باید آن قدر جایه‌جایشان کنی تا به ترتیب شماره‌ردیف شوند. نکته این است که فقط یک جای خالی داری. یک جای خالی معمولاً در جای غلط و باید هر کاشی را در خانهٔ خودش جا بدھی.

اما همان طور که خواهم گفت یک جور اعلام حضور بود، وارد شدم و امضاء کردم. بعد اوّلین چیزی که دستگیرت می‌شود این است که روز و شبی در کار نیست، فقط تا چشم کار می‌کند نورهای جور و اجور اماّ خیلی نزدیک به هم. برای همین فایده نمی‌کند که خودت را به یکی از آنها عادت دهی. تاریکترین و آرامترین ساعت نوعی نور بود و بس.

هیچ کس اصرار نداشت علت این کارها را بفهمد یا آنها را توجیه کند. من هم تا جایی کنجدکاو شدم که نیاز به پرس و جو نداشته باشم. بی‌شک اخلاقیات نیرومندی بر محیط حاکم بود، و علاوه بر این همه دلشورهای و صدمه‌های معمول، همهٔ حساسیت‌های حاصل از هنگام حرمت عدالت، همهٔ تفاوت‌های میان درست و غلط، هنگام تبعیت از فرضهای غلط، حاضر بودند. اماً طول می‌کشید تا با اوضاع کنار بیایم. آقای شولتس که لب باز می‌کرد همهٔ چیز طبیعی به نظر می‌رسید. چند لحظه‌ای همهٔ چیز روشن بود، باور می‌کردم که اساس مطلب دستگیرم شده اماً هنوز با احساس عجین نشده. با این همه برای همهٔ

دور و بریهای آقای شولتس احساس از عقل سر بود.

در عین حال متوجه شدم که کارها با سرعتی پیش می‌رود که آدم از بعد از ظهرهای آرام ایوان پشتی خانه «سیتی آیلند» انتظار داشت. حالا برویم سر «باشگاه امبسی» آقای شولتس. این باشگاه یکی از داراییهای آقای شولتس بود با سایبانی خیال‌انگیز که اسم باشگاه رویش حک شده بود. محل آن فرعی پنجاه و ششم بین خیابانهای اصلی پارک و «لکزینگتن<sup>۱</sup>»، و در دیدرس بود. از ستون «در افواه است که...» روزنامه‌ها همه‌خبر مربوط به باشگاههای شبانه و مشتریهایشان و اسمهای اجق و جق بعضی شان را می‌دانستم. انگار جماعت «شکم‌سیرها» یکدیگر را خوب می‌شناختند، هنرپیشه‌های سینما و بازیگرهای تئاتر که از روی صحنه به باشگاه می‌آمدند و حاضران در بالماسکه و نویسندهای نمایندگان مجلس. و می‌دانستم که گروههای موسيقی‌گاه برنامه مخصوص دارند و زنان سیاهپوست اشعار غم‌انگیز می‌خوانند. و می‌دانستم که در چنین جاهایی «پا»‌هایی هستند که جلوی عربده کشی را می‌گیرند و دخترهایی که با جورابهای ساق بلند تور و کلاههای لب تخت تاج کوچک نوک تیز دور می‌چرخند و در سینی سیگار می‌فروشنند. همه این چیزها را می‌دانستم هر چند هرگز پایم به باشگاه نرسیده بود. برای همین وقتی به عنوان پادو به آنجا رفتم هیجان‌زده شدم، فکرش را بکنید؛ پسرچه‌ای که پایین شهر در باشگاه شبانه کار می‌کند! یک هفته‌ای که آنجا کار می‌کردم هیچ یک از انتظاراتم برآورده نشد. اوّل آنکه در این مدت حتی یک آدم معروف ندیدم. کسانی می‌آمدند و می‌خوردند و می‌نوشیدند و به موسيقی آن گروه کوچک گوش می‌کردند و می‌رقصیدند، اما مهم نبودند چرا که آنها هم مثل من با نگاه به دنبال آدمهای مهم می‌گشتند. بیشتر شبها باشگاه

تا قبل از ساعت یازده که ارکستر شروع به نواختن کارهای دلنشیں می‌کرد، تقریباً نیم خالی بود. تمام فضا را نور آبی روشن می‌کرد با نیمکتهای دور تادور پای دیوارها و میزهایی با رومیزیهای آبی دور یک پیست رقص کوچک و پشت آن صحنه کوچک گروه نوازنده‌گان: دو ساکسفون، یک ترومپت، یک پیانو، یک گیتار و جاز. دختری می‌چرخید و کلاه آقایان را می‌گرفت اماً از دخترهای سیگارفروش اثری نبود و هیچ خبرنگاری پیدایش نمی‌شد تا صحنه‌هایی از این لحظات درخشنان را تصویر کند. هیچ «والتروینچل» یا «دامن رانین»<sup>۱</sup> دیده نمی‌شد. محل مرده بود، مرده، چرا که آقای شولتس نمی‌توانست آنجا آفتایی شود. او نیروی جاذبه بود. مردم می‌خواستند جایی باشند که اتفاقی صورت می‌گیرد یا می‌تواند بگیرد. عاشق قدرت بودند. متصدی بار دست به سینه پشت پیشخان ایستاده و خمیازه می‌کشید. پشت بدترین میز ممکن، کنار در که باد می‌پیچید همه شب دو دستیار دادستان ایالتی می‌نشستند، و به نوشیدنیهای رفیقشان لب نمی‌زدند و زیر سیگارهایشان پر از ته سیگار می‌شد که البته من وظیفه شناسانه آنها را خالی می‌کردم. در آن کت فنا بری کوتاه و پاییون هیچ کس به من نگاه نمی‌کرد. پایین تراز آن بودم که به حساب بیایم. اوضاعم در این دنیای تازه بر وفق مراد بود. پادوبنی بیش نبودم یعنی حتی پایین تراز پیشخدمتها، با این همه احساس غرور می‌کردم. این کار به من ارزش می‌داد به این خاطره که آقای برمون مرا با این تذکر معمول که چشمها یم را باز نگاه دارم برای چنین کاری انتخاب کرده بود. و چقدر تجربه به دست آوردم و دانستم که آدمها تا چه حد می‌توانند احمق باشند. برای میزی که پیشخدمت به آنها اختصاص می‌داد بیست دلار کف دستش می‌گذاشتند حال آنکه چندین میز

خالی وجود داشت و هر بطر نوشیدنی برایشان بیست و پنج دلار آب می خورد. باشگاه اتاق باریکی بود، با صحنه‌ای خالی که نوازنده‌گان میان سازها می‌ایستادند. همگی آدمهای شری بودند، حتی دختری که آواز می‌خواند. و شب سوم یا چهارم دستش را بالا آورد و یک حب به خوردم داد، و من آن را به شیوه خودشان مکیدم و آرام آرام فرو دادم، مخدّری تلخ و سخت که مثل خاکه زغال نیم سوز از گلویم پایین رفت، و البته به سرفه افتدام و آنها خندیدند، خنده‌ای از روی محبت. بجز خواننده بقیه نوازنده‌ها سفیدپوست بودند. تقریباً سن و سال مرا داشتند. نمی‌دانستم در مورد من چه فکر می‌کردند، شاید مرا بچه محصلی می‌دانستند که برای کمک خرج کار می‌کنم. برای مهم نبود چه فکر می‌کنند. و فقط یک چیز کم داشتم، یک عینک پنسی؛ آن وقت نمایش کامل می‌شد. در آشپرخانه، قضیه فرق می‌کرد سرآشپز سیاهپوستی بود که مدام سیگار می‌کشید و خاکستر آن با استیکهایی که سرخ می‌کرد قاطی می‌شد. ساطوری داشت که با آن پیشخدمتها و زیردستهای مخالف خوان را تهدید می‌کرد، آدمی عصبی که غضبیش مثل روغن داغ بنگاه گر می‌گرفت. تنها کسی که برایش تره هم خرد نمی‌کرد ظرفشو بود، یک سیاه سوخته خاکستری موکه لنگ می‌زد و از فرار می‌توانست دستهایش را بی‌محابا در لگن آب - صابون جوش فرو برد. رابطه‌ام با او خوب بود چون ظرفها را به او بر می‌گرداندم و او به خاطر تمیز کردن آنها تحسینم می‌کرد. با هم مثل حرفة‌ایها رفتار می‌کردیم. آدم باید در آشپرخانه دقیق باشد چون کف آن مثل کف تعمیرگاه اتومبیل لیز است. سوسکها چنان آرام روی دیوار جا خوش کرده بودند انگار به آنجا چسبیده‌اند. و مگس‌کش کاغذی از سیم چراغ سیاه آویزان بود و گاه یکی دو موش از یک ظرف خوراکی بیرون می‌آمدند و مثل باد به آن طرف پیشخان می‌رفتند. این همه آن چیزی

بود که پشت درهای متحرک «باشگاه امبسی» با پنجره‌های بی‌پیش شکل و نور آبیش می‌گذشت.

با این همه تا فرصت دست می‌داد دست از کار می‌کشیدم و به صدای دختر خواننده گوش می‌سپردم. صدای زیر و شیرینی داشت و موقع خواندن انگار به دور دستها نگاه می‌کرد. وقتی ترانه‌های ایش قصه مردانی بود که محبوشان را ترک کرده بودند، زنها خوششان می‌آمد و با موسیقی می‌رفتند: محبوب من، دلباخته دیگری است. آوازهای دلنشیش را برای او می‌خواند. جلوی میکروفون می‌ایستاد و بی‌آنکه چندان حرکتی بکند آواز می‌خواند، شاید این رخوت به خاطر آن همه مخدّر بود، و هرازگاهی، در لحظه‌های کاملاً نامناسب نیم‌تنه ساتن بی‌یقه‌اش را بالا می‌کشید، انگار می‌ترسید با این حرکات اندک، سینه‌اش عربان شود.

و آقای برنم صبح بین چهار و چهار و نیم وارد می‌شد، شاداب مثل صبح، بالباسی که آن تناسب رنگ هنرمندانه را داشت. آن موقع همه رفته بودند، دستیارهای دادستان ناحیه، پیشخدمتها، نوازندگان، و محل به طرز محسوسی باز می‌نmod. کارم این بود که رومیزیها را جمع کنم و صندلیهارا روی میزها سوار کنم تا دوزنی که بعد از من می‌آمدند بتوانند موکتها را جارو بزنند و پیست رقص را برق بیندازند. آنگاه به زیرزمین احضار می‌شدم، جایی که درست زیر راهرو یک اتافک شیشه‌ای قرار داشت و از در اضطراری به فاضلاب سرپوشیده‌ای منتهی می‌شد و با یک رشته پله آهنی به کوچه می‌رسید. در این اتافک آقای برنم رسیدهای شبانه را بررسی می‌کرد و از من گزارش شب را می‌خواست. البته من هم گزارشی نداشتم جز آنکه بگویم همه چیز برایم تازه و عجیب است. هفت‌های کوتاه از این زندگی شبانه همه چیز را وارونه کرد: سحر کارم تمام می‌شد و روز می‌خوابیدم. شاهد حیات

دوره‌ای بزرگ و جریان بی وقفه پول بودم. البته نه آن طور که در خیابان صدوچهل و نهم به دست می‌آمد و حفظ می‌شد بلکه پولی که بی‌دریغ مصرف می‌شد و به تور آبی و لباسهای اجق و جق و آهنگهای عاشقانه مرسوم بدل می‌شد. شاهد بودم که دختری که کلاهها را تحويل می‌گرفت برای کاری که می‌کرد به آقای برنم پول می‌داد حال آنکه وضع باید بر عکس می‌بود. اما از قرار برایش صرف می‌کرد چرا که هر شب با مردی تازه که زیر سایبان بیرون ایستاده بود پی زندگیش می‌رفت. اما منظور آقای برنم از گزارش این چیزها نبود. من دوست کوچک افسونگرم «ربکا» را در خیال می‌دیدم که با کفشهای پاشنه بلند و نیم تنۀ توری سیاه با آواز دخترخواننده با من می‌قصید و حتی لباسهایم برایش جالب بود. آقای برنم که می‌رفت در اتاقک می‌خوابیدم و خواب دیدار با ربکا را می‌دیدم بی‌آنکه ناچار باشم به او پولی بدهم. یکی از تبهکارها بودم، به همین خاطر مرا آن قدر دوست داشت که از این معاشقه لذت ببرد. اما بی‌شک این همه به درد آقای برنم نمی‌خورد. از خواب می‌پریدم، و لازم می‌شد لباس زیرم را عوض کنم. مسئله را مثل همه اهل برادوی حل می‌کردم، یک لباسشویی چینی در خیابان اصلی «لکزینگتن» پیدا کردم و سر راه از خیابان سوم، «زیرفرعی ای ال» جوراب و زیرپیراهن و پیراهن و شلوار خریدم. آن هفته به من بد نگذشت. دانستم که در این شهر واقعاً راحتم، هیچ فرقی با برانکس نداشت جز آنکه پیشرفته‌تر بود. خیابانهای بسیاری بود که باید مسیرشان را یاد می‌گرفتم و کاری داشتم که در ازایش هفته‌ای دوازده دلار می‌گرفتم، از جیب شخص آقای برنم و فقط برای حمل و نقل ظروف و باز نگه داشتن چشمهايم که نمی‌دانم چه فایده‌ای داشت. و با گذشت سه - چهار روز حتی تصویر حمل جسد شیشه‌شویی که زیرآفتاب سقوط کرد از نظرم محو شد.

انگار بخشن شرقی جای دیگری بود حتی برای تبهکارها. در اتفاقی روی تختخواب تاشو می خوابیدم و نزدیک ظهر از پله های فلزی به کوچه می آمدم و آن دور و پر را تا چندین عمارت و پایین تر دور می زدم. یک کافه تریا در خیابان اصلی لکزینگتن پیدا کردم که راننده های تاکسی موقع صحبانه خوردنم آنجا ناهار می خوردند. صحبانه مفصل می خوردم. برای پیر مرد هایی که صاحب کافه می خواست بالگد از در چرخان بیرون بیندازد پیراشکی و کلوچه می خریدم. به رفتار خودم که فکر می کردم جایی برای خردگیری نمی دیدم جز آنکه به دیدن مادرم نمی رفتم. یک بار از شکلات فروشی کنار ساختمان به او تلفن زدم و گفتم مدتی به خانه نخواهم آمد اما شک داشتم که یادش مانده باشد. یک ربع تمام طول کشید تا او را پیدا کنند و پایی تلفن بیاورند. من این همه را در میان پرده آرامش و تأمل نقل می کنم.

و آن روز رسید که به آقای برمون گزارش بدhem بو واینبرگ با گروهی به آنجا آمده است. شام خوردن و به گروه آواز پول داد که چند آهنگ دلخواهش را بخوانند. نه فقط من بلکه پیشخدمتها هم او را شناخته بودند. آقای برمون تعجب نکرد، گفت: «بو دوباره سروکله اش پیدا می شه. آدمهایی رو که دور و پرش هستند فراموش کن، ببین چه کسی نزدیک در می شینه». و من اطاعت کردم، دو شب بعد بو با زنی موطلایی وزیبا و یک جفت خوش بروروی دیگر: مردی خوش لباس، و زنی با موی پف کرده طلایی پیدایش شد. بهترین میز را انتخاب کردند؛ نزدیک به ارکستر. و همه مشتریهایی که دنبال هیجان می گشتند باورشان شده بود که از بخت خوش به خواسته شان رسیده اند. تنها بو نبود که جلب توجه می کرد بلکه مرد بلند قد تنومند سیه چرده بسیار آراسته ای با دندانهای درخشان هم چراغ می زد. و وقتی نور آبی به

فرمز بدل شد همه کس در مقایسه با او کدر و کوچک به نظر می‌رسید: بو و گروهش لباسهای رسمی پوشیده بودند، معلوم بود از جای مهمی مثل اپرا یا نمایشگاه مُد برادری آمده‌اند. با این و آن سلام و تعارف می‌کرد انگار همه کاره رستوران است. نوازنده‌گان زودتر از معمول آمدند و رقص شروع شد و طولی نکشید که «باشگاه امبسی» همان چیزی شد که از یک باشگاه شبانه در ذهن داشتم. در پلک برهمن زدنی صحنه پر شد. انگار همه نیویورک سیتی به دو جمع شده بودند. مردم بی محابا به طرف میز بو می‌آمدند تا خود را به او معرفی کنند. مرد همراه بو گلف باز مشهوری بود اما من اسمش را نشنیده بودم، به گلف علاقه‌ای نداشتم. زنها می‌خندیدند و یکی دو پک سیگار دود می‌کردند و من حاضر برارا ایستاده بودم که به محض پر شدن جاسیگاری آن را عوض کنم. عجیب آنکه با شلوغ‌تر شدن محل، انگار «باشگاه امبسی» هم بزرگتر می‌شد چندانکه گویی همه جهان این جاست. گوشم سوت می‌کشید، پادویی بیش نبودم، با این همه «والتر وینچل» ظاهر شد و چند دقیقه‌ای سرمیز بو نشست. شخصاً حظ می‌بردم، افسوس که نتوانستم او را سیر ببینم چون پیش نیامد که لحظه‌ای فارغ‌بال بنشینم. کمی بعد بو واینبرگ عملأً مرا خطاب کرد؛ گفت به پیشخدمت بگویم به حساب او به دستیارهای دادستان که سرمیزدم در نشسته بودند نوشیدنی دیگری بدده. کلی کیف کردم. آن وقت نیمه شب گذشته بود که تصمیم گرفتند چیزی بخورند و من جلو رفتم تا با انبرک نقره‌ای قطابهای کوچک را در زیردستی هایشان بگذارم، کاری که حالا دیگر با اعتماد به نفس انجام می‌دادم. جلوی خود را گرفتم تا با سه چهار تا از آنها مقابله گروه نوازنده‌گان تردستی نکنم، چرا که از قضا با نوایی موزون و موقر می‌خوانند: «هی پسر خانه فکسنسی، هی هی پسر خانه فکسنسی که همان راهی را می‌روی که

دیگر پسران خانه فکستنی.»

اما نمی‌بایست حرفهای آقای برم من را از یاد می‌بردم. مردی که درست پیش از بو واینبرگ آمده و ته بار نشسته بود «لولو روزنکرانتس» با ابروی پهن و پرپشت نبود، «میکی» گوش بلبلی نبود، و هیچ یک از آنها بی که در کامیونها یا دفتر خیابان صد و چهل و نهم دیده بودم نبود؛ از روی حرکات و سکناتش هم نمی‌شد فهمید کیست، مردی خپله که کت خاکستری کمرنگ دو طرف دکمه یقه پهن و پیراهن سفید برفی پوشیده و کراوات سفید زده بود و بی کار نمی‌نشست. یکی دو سیگار گیراند و یک آب معدنی خورد. از موسیقی به شیوه‌ای پنهان و خصوصی لذت می‌برد. با هیچ کس حرف نمی‌زد و سرش به کار خودش بود و کلاه شاپویش را کنار دستش روی بارگذاشتند بود.

دیرتر، وقتی صبح از آن اتفاق ک زیرزمینی معبّر انتهای کوچه سرزد آقای برم چشم از کاغذهای صندوقدار برداشت و گفت، «که این طور؟» با نگاه قهوه‌ایش و با دور پلکهای کبود از پشت عینک نگاهم می‌کرد. متوجه شده بودم که آن مرد از کبریت خود استفاده می‌کند. دست آخر قوطی خالی کبریت را در زیرسیگاری گذاشت و رفته بود. من هم آن را برداشتم. اما وقتی نبود که سرنخم را روکنم. فقط باید نشان می‌دادم که حسابی درگیر مسئله شده‌ام. گفتم «یک غریبه با رفتاری غریب.»

آن روز صبح خواب بی خواب. آقای برم را به باجه تلفن فرستاد تا به جایی تلفن کنم و بعد از آنکه سه بار زنگ زد گوشی را بگذارم. در راه بازگشت قهوه و پیراشکی خوردم. نظافت‌چیها آمدند و باشگاه را به هم ریختند. همه چراغها جز چراغ بالای بار خاموش بود و باقیمانده نور صبح‌گاهی بر پرده‌های درهای جلو می‌نشست؛ محیطی دلنشیز و

آرامبخش. کم کم یاد می‌گرفتم که چه وقت دم دست و چه وقت گم و گور باشم. حالا در موضع دوم بودم. در آقای برنن نشانه‌ای از تمایل به صحبت با خود نمی‌دیدم. طبقه بالا، تنها در تاریک روشن صبح نشستم، تا حد مرگ خسته و مغدور از آنکه رد به درد بخوری پیدا کرده‌ام. اماً ایروینگ دفعتاً پیدایش شد، پس آقای شولتس آن دور و پرها بود. ایروینگ رفت پشت بار و چند تکه بخ در لیوان ریخت. بعد لیمویی را چهار قاچ کرد و آن را در لیوان فشرد و بعد روی آن لیمو یک نوشیدنی قوی اضافه کرد. همه این کارها را با وسواس انجام داد. و آن را لاجرعه سرکشید. بعد لیوان را شست، و با حوله خشک کرد و زیر پیشخان سرجایش گذاشت. به نظرم رسید که رضایتم از خودم پوج بوده است. آن وقت ایروینگ به طرف در جلو رفت، کسی چند دقیقه‌ای بود که به شیشه می‌زد، و بازرس آتش‌نشانی بی ملاحظه را به درون راه داد. راستی به چه دلیل این موقع مناسب را انتخاب کرده بود؟ یک دلیل بیشتر نداشت و آن اینکه همه کلمه‌ها در فضای آن شهر سنگی بزرگ به نرمی در روشنای ملایم صبح نجوا می‌کردند که این رئیس قبیله مرده و دیگری در آستانه مرگ است، انگار ماکویری بودیم که با پیشگویی افراد قبیله گلهایی بسیار ریز داده بودیم. پیش از این اتفاق هم دیده بودم که ذهنیت غلط می‌تواند چه عواقبی در پی داشته باشد. او اعتماد کرده بود و این سوء تفاهم مرگبار بود، انگار از یاد برده بود بازرس آتش‌نشانی کیست، جایگاهش را در جمع بازرسها و جایگاه نازلت‌رش را در نظام آتش‌نشانی از یاد برده بود. ایروینگ بول را در جیب آماده داشت و مأمور را روانه می‌کرد که بناگاه آقای شولتس با روزنامه صبح در طبقه بالا سبز شد. او در این طور مواقع معمولاً به دل و جرأت مرد آفرین می‌گفت چند دلاری به او دستخوش می‌داد یا می‌گفت، «دبنگ کاری بهتر از پلاکیدن در اینجا بلد نیستی»، یا

«شکایت رو با اداره‌ت در میون بذار» یا «حرومزاده با یک تلفن شرّت رو می‌کنم.» ولی گویی هنوز دچار جنون بود. او را پایین برد، با سرفه‌ای سینه را صاف کرد و جمجمه آن بخت‌برگشته را مثل پوست تخم مرغ به پیست رقص کوبید. از هیئت او زیر نور تنها مرد جوانی دیدم با موی فرفی، همین و بس. شاید چند سالی از من بزرگتر بود، که می‌داند؟ و شاید در «کوئینز<sup>۱</sup>» همسر و پسری‌چه‌ای هم داشت، و مثل من آرزوهای بزرگی در سر می‌پخت. تا آن روز کشته شدن هیچ کس را این چنین از نزدیک ندیده بود. حتی حالا هم نمی‌توانم بگویم چقدر طول کشید هر چند که به نظر طولانی آمد. و غیرطبیعی تراز هر چیزی صداهاست. آخرین صداهای سورحیات، که مثل آن صداهای نادر هنگام مغازله است، جز اینکه این یک حقارتبار است و آن یک خاکسارانه، خاکسارانه تا ابد. آفای شولتس از زمین بلند شد و سرزانوهایش را تکاند. حتی یک قطره خون بر لباسش نبود اما سر آن بینوا غرق خون بود. شلوارش را مرتب کرد و دستی به مویش کشید و کراواتش را صاف کرد. نفس نفس می‌زد. با صدایی زارگفت، «این لش رو از اینجا بردارین؟! مرا هم خطاب کرده بود. آنگاه به طبقه پایین بازگشت.

قدرت حرکت نداشتم، ایروینگ گفت: یک ظرف خالی زباله از آسپزخانه بیاورم. وقتی بازگشتم بدن را تاکرده و با ژاکت مرد سر را به قوزک گره زده بود. حالا می‌فهمم که برای این کار باید ستون مهره‌های مرد بیچاره را شکسته باشد. ژاکت روی سرش بود و این تسکینم داد. این موجود هنوز گرما داشت. ظرف زباله آهن سفید بود. بدن دوتایش را طوری در آن فروکردیم که سرینش پایین قرار گرفت. بعد دوروبرش را با پوشال پرکردیم آن گونه که بطریهای نوشیدنی فرانسه را در جای

خود ثابت می‌کنند. سرپوش سطل را با مشت محکم کردیم و سطل را در کنار بقیه آشغالهای شبانه گذاشتیم. راننده گاری از خیابان پنجاه و ششم به طرف ما می‌آمد. ایروینگ چیزی به او گفت. جمع آوری آت و آشغالهای شرکتهای خصوصی با دولت نیست، شهرداری فقط آشغال خانه‌ها را جمع می‌کند. دو مرد کنار پیاده‌رو می‌ایستند، سطل را بلند می‌کنند و به کسی که در کامیون و روی آشغالها ایستاده می‌دهند. او سطل را خالی می‌کند و به آن دو باز می‌گرداند. همه سطلها بازگشتند جز یکی، و اگر جماعتی آن دور ویر می‌بودند چه؟ نه، ممکن نبود. آخر کیست که در هوای تازه صبحگاه به تخلیه آشغالهای شب قبل نگاه کند. موتور کامیون روشن شد و سطلهای آشغال با بی‌دقیقی معمول روی زمین افتاد و صدای طبل داد، و هیچ کس نفهمید که کامیون دور می‌شود در حالیکه یک سطل پر در میان تفاله‌های بویناک آن شب با شکوه جا خوش کرده بود، هیچ کس حتی تصورش را نمی‌کرد که یکی دو ساعت دیگر تراکتوری آن را در پس اشتیاق مضطرب مرغان دریابی که بر پهنه آسمان چرخ می‌زدند، می‌رُفت.

آنچه ایروینگ و آبادابا برمن را پریشان کرد این بود که این قتل جزء برنامه نبود. این را در چهره‌هایشان می‌خواندم. هراس چهره‌شان از عواقب کار نبود، نه، از نگرانی حرفه‌ای اثری نبود موضوع این بود که لازم نبود این طفیلیهای بدیخت به خیال خودشان عظمت طلب، که در حقیقت از عظمت جز درکی حقارتبار نداشتند، کشته شوند. این بینوا اساساً داخل ماجرا نبود. کمی بعد چهره آقای شولتس هم افسرده می‌نمود. هنوز صبح بود و ایروینگ از پشت بار نوشیدنی برایش ریخت. مکدر بود. انگار می‌دانست که مرگ آن مرد صلیبی است که همگی، و از جمله خودش، باید به دوش بکشند. تنها با این

جمله‌ها می‌توانست خود را تسکین دهد: «وقتی موضوع زیادی باز بشه نمی‌تونم از پسش بریام. ایروینگ، «نورما فلوی<sup>۱</sup>» رو بادت می‌آد، اوون بدکاره که سی و پنج هزار دلار خرج روی دستم گذاشت؟ از اوون و معلمه اسب سواری لکاته‌ش رو دست خوردم. اوون وقت چی کار کردم؟ ها، چی کار کردم؟ فقط خندیدم. باید ترتیب‌ش رو می‌دادم. معلومه که اگه دستم به سر طلایی مامانیش برسه همه دندونهاش رو خورد می‌کنم. شاید نکنم. خُب، حرف همینه. این بی غیرتها بند رو آب می‌دن. همین بازرسهای آتش‌نشانی قروم‌دنگ رو می‌گم و اوون پستچیهارو.<sup>۲</sup>»

آقای برم‌گفت، «هنوز وقت داشتیم.»  
 «آره، آره. اما هرچی بادا باد. دیگه طاقتمن تاقه، کلافه‌م. گوشم از زرزر این وکیلها پُره. اتو، خودت هم می‌دونی که این «فدرالیها» نمی‌ذارن قضیه با دادن مالیاتهای معوقه فیصله پیدا کنه.»  
 «حرفی نیست.»

«باید یکبار دیگه دیکسی رو ببینم. می‌خواهم سیر تا پیاز رو برای «هاینس<sup>۳</sup>» بگم بعدش هر چی بادا باد.»

آقای برم‌گفت، «این طورم نیست که هیچ آدمی نداشته باشیم.»  
 «درسته، اوّل یکی دو تا کار رو که خیلی لازمه ردیف می‌کنیم، بعدش نوبت «شانگری - لا» است. به این حرومزاده‌های بی‌همه‌چیز نشون می‌دم، به همه شون. من هنوز داچمنم.»

آقای برم‌گفت: بیایم بیرون. کنار پیاده رو نزدیک سلطه‌ای خالی زباله ایستادیم. و او با من این طور گفت: «فرض کنیم ارقامی داری از یک تا صد، ارزش هر رقم چقدره؟ درسته که یکی از اونها «یک»، و

یکی دیگه نود و نه تایکه، یعنی نود و نه. اما هر کدوم مادام که در رابطه با صد مطرح بشن، تنها یکصدم ارزش دارن، می‌فهمی؟» گفتمن  
می‌فهمم. گفت: «خیله خب، حالا فرض می‌کنیم که نود تا از اونها را کنار بذاریم و فقط ده تارونگه داریم، مهم نیست کدوم ده تا، مثلاً پنج تای اول و پنج تای آخر، ارزش هر کدوم از ارقام چقدره؟ مهم نیست که چقدر رو نشان می‌دهد، بلکه سهمش در کلّه که اهمیت دارد، فهمیدی؟» گفتمن: فهمیدم. «پس هر چی رقمها کمتر باشن ارزش هر کدوم بیشتره. درست می‌گم؟ و مهم نیست که رقم اون چند رو نشون می‌ده. ارزشش یا وزنش به طلاست که در مقایسه با بقیه عدددها مطرحه، نکته رو گرفتی؟» گفتمن: گرفتمن. «خوبه، خوبه. پس معلومه به این چیزها فکر می‌کنی. چطور می‌شه یک عدد شکلش یک چیز باشه و معنی ش چیز دیگه؟ چطور می‌شه یک عدد شبیه چیزی باشه، اما ارزش عدد دیگه‌ای رو داشته باشه. حتماً قبلًا فکر می‌کردی که یک عدد فقط یک عدد همین و بس. اما حالا با این مثال ساده برات روشن شد که این طور نیست. بیا کمی قدم بزنیم. خیلی داغونی، رنگ پریده، احتیاج به هوای تازه داری.»

به شرق پیچیدیم، و به «لکزینگتن» رسیدیم، از آن گذشتیم و به طرف خیابان سوم پیش رفتیم. به آرامی قدم می‌زدیم آن طور که باید با آفای برم قدم زد. گفت: «رقم دلخواهمن رو به تو می‌گم، اما می‌خوام حدس بزنی چنده» گفتمن: «نمی‌دونم آفای برم، نمی‌تونم حدس بزنم. شاید رقمی که بتوانید با اون بقیه رقمها رو بسازید.» گفت: بد نیست. با این تفاوت که این کار رو با هر رقمی می‌شه کرد. نه، حالا بعثت می‌گم، ده عدد دلخواه منه، چرا؟ چون تعداد عدددهای فرد و زوج اون مساویه، عدد پایه رو که اشتباهاً بهش می‌گن صفرداره و نداره. اوّلین عدد فرد، اوّلین عدد زوج و اوّلین مریع رو داره. و اگه چهار عدد اوّل

اون رو جمع کنی به خودش می‌رسی. ده عدد شانس منه. تو هم عدد شانس داری؟» سرم را به علامت نفی تکان دادم. گفت: «می‌تونی ده رو انتخاب کنی. می‌خوام بری خونه». دسته‌ای اسکناس از جیبیش بیرون آورد. «این دستمزد کار توست. دوازده دلار، با هشت دلار اضافه، همین حالا اخراجی.»

پیش از آنکه بتوانم عکس العملی نشان دهم گفت، «این هم بیست دلار دیگه، جهنم، فقط برای اینکه می‌تونی اسم رستورانهای ایتالیایی رو تو کتاب فهرست پیدا کنی. این پول مال توست.»

پول را گرفتم و تاه کردم و در جیبیم گذاشتم. «متشرکرم.»

گفت: «حالا، پنجاه دلار دیگه به تو می‌دم. پنج تا ده تایی، اما این پول منه. برات می‌گم که چطور پولی که پیش توست مال منه.»  
«می‌خواید چیزی برآتون بخرم؟»

«درسته. دستورالعمل من اینه که با اون برای خودت یکی دو جفت شلوار نو، یک کت قشنگ، یک پیرهٔن، یک کراوات و یک جفت کفش بندی بخri. نگاهی به کتونیهات بنداز! خجالت آوره که پادوی باشگاه امبسی» تمام شب رو با کفشهای بسکتبالی بچرخه که بنده‌اش پوسیده و انگشت شستش بیرون زده. شانس آوردی خوشبختانه کمتر به پای آدم نگاه می‌کنن. من هم اتفاقی متوجه شدم. می‌خوام اون کتونیها رو بسوزونی. می‌خوام یک ساک بخri و تو اون چند دست زیرپوش و جوراب تازه قشنگ و یک کتاب بذاری. می‌خوام یک کتاب درست و حسابی بخri، نه مجله، نه کتاب فکاهی، یک کتاب واقعی و اون رو هم تو ساک بذاری. می‌خوام یک عینک هم بخri و موقع خوندن کتاب به چشم بزنی. ببین عینکی مثل مال من.»

گفتم: «من عینک نمی‌زنم. خوب می‌بینم.»

«به یک کهنه فروشی می‌ری. اونجا عینکهای غیرطبی می‌فروشن. فقط کاری روکه می‌گم انجام بده. فهمیدی؟ چند روز بی دغدغه فقط خوش بگذرون. وقت هست هر وقت لازم شد خبرت می‌کنیم.» پای پله‌های «خیابان سوّم» ایستاده بودیم. روزگرمی در راه بود. یک حساب سرانگشتی کردم. نود دلار توی جیبم بود. آن وقت آفای بروم ده دلار دیگر هم از دسته اسکناسها بیرون کشید. گفت: «یک چیز خوب هم برای مادرت بخر.» سوار قطار شدم و در تمام راه تنها این تذکر او در گوشم زنگ می‌زد.

## هفتم

قطاری که به برانکس می‌رفت آن وقت صبح خالی بود. تنها، در کوپه نشستم و پنجره‌های مقابل از نگاه‌می گذشت. نیم نگاهی به سرپناه مردم انداختم، مثل عکس فوری: تخت خواب میناکاری سفید در دل دیوار، میز چوب بلوطی گرد با بطر شیر دریاز و بشقاب، چراغ رومیزی با سایه روشن نورکه روی میزی سبز و بدشکل و پارچه‌ای هنوز روشن بود. مردم دستهایشان را روی چهارچوب پنجره‌ها گذاشته و به قطاری که می‌گذشت خیره شده بودند، انگار که هر پنج ده دقیقه یکی از آنها را می‌دیدند. راستی این قطارها که صدایشان خانه‌ها را پر می‌کرد و گچ دیوارها را فرومی‌ریخت چه جذابیتی داشت؟ این زنهای خل و چل رخت‌شسته‌هایشان را از بند رختهای میان پنجره‌ها می‌آویختند و قطارکه می‌گذشت لباسهای زیرشان به هوا می‌رفت. این روی هم سورا شدن چیزها در نیویورک را پیشتر ندیده بودم حتی ریلها هم از روی هم می‌گذشت، مثل آپارتمانها، آن طبقات روی هم، و گذرگاه عابران که زیر خیابانها بود. در نیویورک هم چیز طبقه طبقه بود، شهری سنگی، که با سنگ همه کار می‌شد کرد، آسمان‌خراش ساخت، تونلهای زیرزمینی ساخت، شمعهای فولادی کار گذاشت و در هوا و درست از میان آپارتمانهای مردم خط آهن عبور داد.

نشسته بودم و دستهایم در جیب شلوارم بود. پولم را دو قسمت کرده و هر دست را محکم روی یک قسمت گذاشته بودم. به دلایلی

بازگشت به برانکس به نظرم سفری طولانی می‌رسید. چه مدت دور از خانه بودم؟ یادم نمی‌آمد. انگار برای مرخصی به خانه برمی‌گشتم، مثل سرباز پیاده نظامی که یک سال در فرانسه بوده است. همه چیز به نظرم عجیب می‌رسید. طولی نکشید که قطار توقف کرد و من به سمت غرب به طرف «خیابان اصلی بتگیت» راه افتادم. این خیابان، بازار بود و همه از آنجا خرید می‌کردند. از پیاده‌روهای پر از دحام و از لابه‌لای گاری دستیها و دکه‌ها و آلونکها گذشتم. هر کدام از بارفروشیها با انواع پرتفال، سیب، نارنگی، هلو، آلو، با دیگری رقابت می‌کرد، پوندی هشت سنت، پوندی ده سنت، دانه‌ای یک «نیکل<sup>۱</sup>» سه تا یک «دایم<sup>۲</sup>».

برچسب قیمتها مثل پرچم در انهای تخته‌های چوبی پشت صندوقهای میوه و سبزی در اهتزاز بود. اما کار به اینجا ختم نمی‌شد. قیمتها را فریاد می‌زدند. داد می‌زدند، «خانوم خونه‌دار، جنس اعلا دارم، به به گریپ فروت رو ببین، هلوی تازه یک دست دارم»، داد می‌زدند و بازارگرمی می‌کردند و زنها هم گرم چانه زدن بودند. این حیات دور از گناه، پرشتاب و کمی رندانه حالم را کمی بهتر کرده بود. در خیابان صدای صحبت مردم پیچیده بود. کامیونها بوق می‌زدند و بچه‌ها مثل تیر از هر طرف می‌دویدند، و بازنیسته‌ها با شلوار و زیرپراهنهای راه راهشان نشسته بودند و روزنامه می‌خواندند. اشرافیت بازار، مغازه‌های حسابی داشتند که می‌شد داخل آنها رفت و مرغ تازه، ماهی تازه، استیک، شیر، کره، پنیر، ماهی دودی و ترشی خرید. جلوی فروشگاه نیروی دریایی انواع کت و شلوار و لباس از پشت میله‌ها آویزان بود. در بتگیت لباس ارزان است طوری که با پنج، هفت یا دوازده دلار می‌شد دو دست شلوار و یک کت خرید. در پانزده سالگی صد دلار پول داشتم. شکننداشتم که در آن لحظه

1. nickle

2. dime

ثروتمندترین آدم خیابان بتگیت «من» ام.

کنار خیابان یک گل فروشی بود. رفتم داخل و برای مادرم یک گلدان شمعدانی خریدم، گل دیگری را نمی‌شناختم. شامهٔ خوبی برای تشخیص گل نداشتم اما این شمعدانی بویی سوای بوی خاک یا سبزی می‌داد. و هر چه بود مادرم آن را دوست داشت اما فراموش می‌کرد آیش بدهد آن قدر که بیرون پنجرهٔ آشپزخانه در پله اضطراری بپلاسد. گلدان کلی برگهای سبز داشت و غنچه‌های کوچک سرخش هنوز باز نشده بود. می‌دانستم که شمعدانی هدیه مناسبی نیست با این همه هدیه‌ای قلبی بود نه انتخاب آبادا بارمن نمایندهٔ دستهٔ شولتس. حالا که به خانه بر می‌گشتم کمی می‌لرزیدم. از شکلات‌فروشی به طرف خیابانمان پیچیدم و چشمم به پسر بچه‌های مکس و دورا دایمند افتاد که با زیرپوش دور اتومبیل آپیاش آتش نشانی می‌دویدند. ساعت ده صبح و خیابان راهبندان بود. همه لباس زیرتشان بود و با تن و بدن براق زیبایشان تن و تیز می‌گذشتند و جیغ می‌کشیدند. البته چند تایی که بزرگتر بودند گرم‌کن پشمی و شلوارکهای آبسی تیره و پیراهن رکابی به تن داشتند. و کم نبود لباسهای پاره که پوست تن از زیر پارگی بیرون می‌زد. همان برو بچه‌های قدیم آلونکها که مادرهایشان با حسرت به آنها نگاه می‌کردند، شاید آرزو می‌کردند خودشان هم می‌توانستند زیر آب و رجه و رجه کنند. آب چتر رنگین کمانی بر فراز خیابان سیاه درخشنان می‌ساخت. دنبال دوست جادویی ام «بکی<sup>۱</sup>» می‌گشتم اما می‌دانستم آنجا نیست. می‌دانستم که ممکن نیست او را مثل بقیه از نفس افتاده پای اتومبیل آپیاش پیدا کرد، این بچه‌های اصلاح ناپذیر همه مثل هم بودند. و هر قدر هم که هوا گرم می‌بود امکان نداشت زیر آب بروند. آنها هم مثل پدر و مادرهایشان وقاری

داشتند که مانع از این کار می‌شد. این وضع در مورد همهٔ ما مصدق است، حتی در مورد من که از همه کله‌شق‌تر بودم، از حیاط تاریک خانه‌مان، و از راهروهای تاریک با آجرهای هشت گوش گذشتم و به آپارتمانی که در آن بزرگ شده بودم وارد شدم.

مادرم همان‌طور که انتظار داشتم مشغول کار بود. از پنجره همهٔ خانه‌های عالم را می‌شد دید. اما هیچ کدام مثل خانه خودم نبود. همیشه آتش در آشپزخانه روشن بود، مثل شمعها که همیشه در شمعدانها سوسو می‌زد طوری که لعب میز مثل تخم مرغ طبله کرده بود. گاه در هوای سرد، که باد از شکافهای دور و پنجره‌ها وزیر درواز وسط قفسهٔ چند طبقه می‌وزید، شعله‌ها دمی در یک سو و آنگاه در سوی دیگر مکث می‌کردند گویی در رقصند. حالا یکنواخت می‌سوختند هر چند حالتی غریب‌تر از آنچه به خاطر می‌آوردم، داشتند. تأثیری بر من می‌گذاشتند که انگار کافی نبود ایستاده و از بالا به آنها نگاه کنم، بلکه باید کف زمین دراز می‌کشیدم و به سایهٔ گبدی شکل شاهانه‌شان نگاه می‌کردم. در مادرم چیزی باشکوه وجود داشت. زن بلندقدی بود، بلندتر از من و پدرم. حالا که به عکس عروسی اتفاق نشیمن نگاه می‌کردم این را می‌فهمیدم، اتفاق نشیمنی که با مرتب کردن یک تخت بدل به اتفاق خواب می‌شد. سالها پیش روی چهره این مرد ضربدر کشیده بود. هر چند پیش از آن صورت تصویر را پاک کرده بود. از این کارها زیاد می‌کرد. بچه که بودم فکر می‌کردم همهٔ قالیچه‌ها به شکل کت و شلوار مردها هستند. مادر کت پدر را کف زمین میخ کرده بود انگار که خز یک جور حیوان شکاری است، مثل پوست خرس یا پوست ببر. خانه همیشه بوی موم سوخته می‌داد، بوی شمع تمام شده، بوی فتیله.

یک مستراح پشت آشپزخانه بود، تاریک، آن طور که باید باشد.

لگن حمام در آشپزخانه بود، و سرپوش چوبی سنگینی رویش گذاشته بودیم. شمعدانی را گذاشتم آنجا تا ببینند.

در اتاق خواب کوچکم چیز تازه‌ای دیدم، یک کالسکه بچه حصیری قهوه‌ای رنگ و رو رفته که روزگاری خوش قواره بود. کالسکه، اتاق را تنگ‌تر کرده بود. طوفه‌ها کج و کوله شده بود طوری که وقتی آن را عقب و جلو کردم لنگ زد، و لاستیکها از فرط شسته شدن سفید شده بود. در هر دو طرف، سایبانهای تزئینی قرار داشت. و ردیفی سوراخهای ریز مورب تا پایین امتداد می‌یافت، طوری که نور پنجره اتاق خواب داخل کالسکه را روشن می‌کرد. عروسک شندره‌ای بکری در کالسکه افتاده بود. بعد نبود هر دو را از خبایان پیدا کرده باشد، شاید هم جداگانه از «آرنلد آشغال» خریده و کنار هم گذاشته بود، کالسکه و عروسک را، بعد کالسکه را از پله‌ها بالا کشیده و به آپارتمان آورده و در اتاق من گذاشته بود تا وقتی به خانه آمدم ببینم شان.

سؤال پیچم نکرد. و به نظر می‌رسید که شادی دیدن من برایش کافی است. ورودم تمرکزش را برهمن زد. اگر شمعها تلفن می‌بودند انگار که او در یک زمان دو گفتگو انجام می‌داد، نیمی به من گوش می‌داد و نیمی به شمعها. شام را به سیاق همیشه کنار سرپوش حمام فرنگی خوردیم. شمعدانی گویی بیش از هر چیز به او می‌گفت کاری پیدا کرده‌ام. به او گفتم، وردست پیشخدمت شده‌ام و کارم طوری است که نگهبان شب هم به حساب می‌آیم. گفتم کار خوبی است چون خیلی انعام می‌گیرم. دقیقاً همین حرفها را زدم و او هم از قرار باور کرد. بعد بلند شد و همان طور که یکی از شمعها را تنظیم می‌کرد گفت: «اما فقط برای تابستان، برای اینکه سپتامبر باید بری مدرسه.» قبول کردم. اما گفتم که اگر لباس

درست و حسابی نپوشم نمی‌توانم کارم را حفظ کنم. و یکشنبه بعد از ظهر وقتی از کاربرگشت با واگن بر قی از سرپالایی «خیابان ویستر» به طرف «جاده فوردهم» رفتیم و برای خرید کت و شلوار راهی فروشگاه «آی. کوهن<sup>۱</sup>» شدیم. آی. کوهن فروشگاه مطلوب او بود و آن طور که می‌گفت در آنجا بود که پدرم سری توی سرها پیدا کرده بود. مادرم سلیقه خوبی داشت، پایش را که از خانه بیرون می‌گذاشت ناگهان زن قابلی می‌شد و برای همین دغدغه انجام خیلی از کارهارانداشتیم مثلاً همین خریدن لباس برای خودم که اصلاً بلد نبودم. باری آن روز مادرم حالتی بسیار طبیعی داشت. بهترین پیراهنش را پوشید که طرح گلهای بنفسج بزرگ بر زمینه سفید داشت و مویش را زیرکلاه جمع کرد برای همین معلوم نمی‌شد که موی بلندی دارد. از کارهای آزاردهنده مادرم یکی این بود که هیچ وقت مویش را کوتاه نمی‌کرد. آرایش مویش به درد موی کوتاه می‌خورد. و صبح که آماده رفتن به سرکار می‌شد، یعنی به رختشویخانه یک کارخانه، گیس بلندی می‌بافت و بالای سرش گوجه می‌کرد و کلی سنجاق بلند در آن فرو می‌کرد. یک ظرف از این سنجاقهای تزئینی در کمدش داشت، اما شبها که حمام می‌کرد و به بستر می‌رفت آن همه موی صاف بلند جوگندمی بی اختیار روی بالش پهن می‌شد و بخشی از آن از تخت پایین می‌ریخت و به زمین می‌رسید، و بخشی لای کتاب مقدس گیر می‌کرد. کفشهایش نیز مرا آزار می‌داد. پاهای بی قواره‌ای داشت چون تمام روز می‌ایستاد و تنها راه حلی که به نظرش می‌رسید این بود که کفش مردانه بپوشد، کفشهای سفیدی که هر شب واکس سفید می‌زد، تابستان و زمستان و گاهی که کفری می‌شدم می‌گفتم که این کفشهای مال پرستاره‌است. وقتی یک و به دو می‌کردیم، در برابر انتقادها و سرزنشهایم لبخند

می‌زد. این کار باعث می‌شد که بیشتر در خود فرو رود اما هیچ وقت به من خُرده نمی‌گرفت، فقط گاهی سؤالی می‌کرد و به خاطر حواس‌پرتوی دنبال مطلب را نمی‌گرفت. با این همه آن یکشنبه بعد از ظهر وقتی به «جاده فوردهم» رسیدیم خیلی طبیعی به نظر می‌رسید و تمام روز طوری رفتار می‌کرد انگار اصلاً او را ترک نکرده‌ام. این طوری نوئارم کرد: یک کت تابستانی سادهٔ خاکستری روشن، دو جفت شلوار و یک پیراهن که پیکانی برای تاه نخوردن یقه‌ها روی نوک آن تکه‌دوزی کرده بودند، و یک کراوات قرمز بافتی که پایینش چهارگوش بود. ساعتها در فروشگاه کوهن بودیم و فروشندهٔ طرف صحبت ما آدم محترم مستنی بود که فقر ما، وضع کتابنهای من و کفشهای سفید مردانه مادرم را به روی خود نمی‌آورد. البته این مرد فربه<sup>۱</sup> کوچک اندام با مترا اندازه گبریش که مثل ردا از گردنیش آویزان بود باید هم غرور فقرا را می‌فهمید. اما وقتی مادرم کیف بغلی اش را باز کرد و پول نقدی که به او داده بودم نمایان شد به وضوح دیدم که تشویش از نگاه مرد رفت. هر چند شاید آن نگاه بیشتر حیرت از دیدن این زن خوش چهره بلند قد بود که دست بچه پاپتی اش را گرفته بود و به راحتی آب خوردن برایش یک کت هجده دلاری و باقی خرت و پرتهای را می‌خرید. شاید فکر می‌کرد این زن یکی از آن عجیب‌الخلقه‌های خرپول است که از سر خیرخواهی مرا از توى خیابان برداشت و آورده سرو و ضعم را مرتب کند. حتم داشتم آن شب به همسرش می‌گفت که کارش از او یک فیلسوف ساخته است چون هر روز بیشتر از شکفتی طبیعت انسان سردرمی‌آورد و راجع به زندگی فقط باید گفت که خدا عالم است. دم پای شلوار باید کوتاه می‌شد و ما گفتیم چرخی می‌زنیم تا این کار را بکنند و با مادرم به طرف «گرند کانکورس» راه افتادیم. یکی از

فروشگاههای «ادلر<sup>۱</sup>» را پیدا کردیم و اول یک جفت کتانی سیاه با تخت کلفت قشنگ و بعد یک جفت کفش مشکی پاشنه دار چرمی خریدم، درست مثل کفشهاي «دیکسی دیویس» وکیل آفای شولتس. این دو قلم نه دلار دیگر برایمان آب خورد. کفشها را در جعبه گذاشتم و کتانیهای تازه را پوشیدم و همچنان از «فوردهم» بالارفتم تا یک کافه دیدیم. آنجا برای چای بعد از ظهر به مردم برانکس پیوستیم. ساندویچ سالاد الوبه سفارش دادم، با سبدی نان، چای برای مادرم و بستنی شکلاتی برای خودم. پیشخدمتها بی باباسهای مشکی و پیشندوها توری سفید که با تزئین حصیری سفید روی سینی همخوان بود، غذارا آوردن. خیلی خوشحال بودم که توانسته ام مادرم را به اینجا بیاورم. می خواستم به او خوش بگذرد. از صدای سرامیک کف رستوران خوش می آمد، پیشخدمتها زنهای پر تحرکی بودند که به راحتی سینیهای پُر را جایه جا می کردند. نور بعد از ظهر از پنجره جلو بر فرش قرمز می تابید. پنکه های سقفی بزرگ بی صدا و آرام می چرخید. انگار با وقار مشتریان تناسب داشت و من این همه را دوست داشتم. به مادرم گفتم، آن قدر پول دارم که بتوانیم برای او هم همه جور لباس بخریم و کفشهاي مناسب تری برایش تهیه کنیم. گفتم، تا «فروشگاه بزرگ الکساندر» چند دقیقه بیشتر راه نیست و اگر مایل باشد درست از تقاطع اصلی برانکس یعنی «جاده فوردهم» به آنجا می رویم. اما حواس او متوجه تورهای حصیری بود، برجستگیهای آن را با سر انگشتهايش احساس می کرد و بعد چشمهايش را می بست انگار کور است و آن را به خط بربل می خواند. آن وقت چیزی گفت که مطمئن نیستم درست فهمیده باشم، اما می ترسیدم ازاو بخواهم آن را تکرار کند. کلماتش این بود: «امیدوارم بدونه چی کار می کنه». طوری

گفت انگار کس دیگری پشت میز نشسته؛ صدا مال خودش نبود. نفهمیدم این را با خودش گفت یا از نقطه چینهای تزئین حصیری خوانده بود.

باری آن شب چهل دلار در کتاب جیبی اش گذاشت و در نتیجه کمی بیش از بیست و پنج دلار برایم باقی ماند. فهمیدم که کمک به این رقمهای بزرگ عادت می‌کنم و آنها را طوری خرج می‌کنم انگار همیشه اوضاعم رو به راه بوده است. آدم خیلی سریع با پول اُخت می‌شود، و جادو رنگ می‌بازد و بی‌اهمیت می‌شود. با این همه حقوق مادر در رخشویخانه هفته‌ای دوازده دلار بود که جادوی آن با من باقی ماند. آن پول برایم ارزشمند بود، مثل قدیمها، اما پولی که من از راه هرزگی درمی‌آوردم برایم اعتباری نداشت، انگار زاییده خیال آبادا بابا برمن بود. ای کاش دلارهایی که در کیفش گذاشته بودم، مثل دلارهای دسترنج خودش پربرکت می‌شد. در و همسایه هم فهمیدند که من پول دارم بسته بسته سیگار «وینگز» می‌خریدم و بسی دریغ دود می‌کرم. در کنه فروشی «خیابان سوم» دنبال عینک می‌گشتم که یک ژاکت دور روی ساتن پیدا کردم، یک طرفش سیاه بود و یک طرفش سفید. این هم مثل جادو بود. ژاکت را خریدم و شبها با آن جولان می‌دادم. با خط تزئینی هر دو طرف نوشته شده بود «شدوڑا<sup>۱</sup>» که تا آنجایی که من می‌دانستم تیم محلی نبود حتیاً وقتی آن را با کتابنیهای نو می‌پوشیدم و سیگاری گوشۀ لب می‌گذاشتم جلب توجه می‌کرم. حضور من باعث شده بود که برو بچه‌ها و حتی بزرگترهای محله متوجه چیزی بشونند. همه باید می‌فهمیدند که این فرصت برای هر بی‌سرپا بایی دست نمی‌دهد و پولدار شدن یک راه بیشتر ندارد. می‌خواستم همه بدانند و

نمی خواستم. می خواستم در همان حال و هوای تغییرپذیر پسریچه زنی کلّه شق باقی بمانم، اما در من چیزی بود که آینده را از آن من می ساخت. و خواست خدا به دست یک معلم یا هر چیز دیگر آینده‌ای را برایم رقم می زد که مایه غرور همه اهالی برانکس باشد. منظورم همه آنها‌ی است که سرشان به تنشان می ارزید و در ساختمان ما یا حیاط مدرسه زندگی می کردند. من نوعی امکان رهابی بودم، چرا که در حرکاتم یک جور هشیاری و زیرکی دوست داشتنی وجود داشت که ناخودآگاه مرا در جرگه بازیگران این شعبدۀ بزرگ قرار می داد. وضع من این امید را زندگی می کرد که همیشه فرصتی هست هر چند که همه چیز درب و داغان است. و راستی امریکا چیست جز یک تردستی عظیم که همه ما را در هوانگاه داشته است، و ما در چرخشیم نه دست به دست بلکه از روشننا به تاریکی، از شب به روز و به هر حال در عالم خدا.

اما آرزوی من به کنار، قدر مسلم تغییری صورت گرفته بود. احساس خاص بودن می کردم. هر کس به نوعی نگاهم می کرد انگار وارد مدرسه‌ای مذهبی یا جایی از این دست شده باشم. نشانی کمنگ در نگاهشان به من می گفت که دوست دارند. دیده را ندیده بگیرند. گاهی هم آدمهایی از هر مرام و مسلک لحظه‌ای به من ژل می زندند، انگار از خود می پرسیدند که چطور ممکن است پسریچه‌ای مثل من به حالشان سود و زیانی داشته باشد. آن وقت مطمئن می شدم که در این چرخه نام دیگری و آدم دیگری شده‌ام.

در عین حال می دانستم که هیچ کس از چیزی خبر ندارد، اینکه که بودم و چه می کرم در برابر تغییر باور نکردنی حالاتم ثانوی بود، البته آدمهایی که سرشان توی کار بود از این وضع مستثنی بودند، آنها هیچ اعتنایی به من نمی کردند، همه چیز به موقع روشن می شد. و این کار

دلیل داشت، اول اینکه حرفه‌ایها مرا هنوز همان آشغال کوچولو می‌دیدند، دوم اینکه قضیه خیلی موهوم و آبکی بود به طوری که خودم هم باور نداشتم کسی بتواند سنگینی آنچه را بر من گذشته بفهمد، اینکه چطور در قلب حوادث زندگی می‌کردم، همین حوادثی که به نیش قلم چاپچیها پخش می‌شد، با این وجود مثل روباه صفحه پازل پشت برگ درختها پنهان بود.

اما یک شب در ایوان آلونکها نشسته بودم و روی سفید ژاکت شدؤز را به تن داشتم و دو تا از رفقایم «ریکا افسونگر» و «آرنلد آشغال» کنارم نشسته بودند، انگار در قلمرو حکومتی خود باشیم. کوچکترها دور ما را گرفته بودند، قانون این بود. شبی تابستانی با آسمان آبی روشن، ولی تیر چراغ برق لامپش سوخته بود. و پنجره‌ها باز و رادیوها روشن و همه‌مه همه جا را گرفته بود. آن وقت سروکله اتومبیل گشت پیدا شد و به ما رسید و نگه داشت و به بالای پله‌ها به من نگاه کرد، یک جور ارزیابی زیرکانه و حساب شده، و بناگاه همه چیز آرام گرفت، حس کردم ژاکت سفیدم آخرین فروغ آسمان فروزان است، احساس کردم که نور مرا و اتومبیل پلیس را شناور می‌کند، و بعد سری از پنجره‌ای بیرون آمد و چیزی به پلیس گفت که نفهمیدم، و آنها خندیدند و چراغها مثل گلوله بر تن خیابان نشست و گم شدند.

این تلنگر آگاهی بود، زیرا این نور غریب، آن عصبیت نخستین را که آقای شولتس نعمت می‌دانست حس کردم. عصبیت ناشی از ارتکاب جرم؛ اما برای من نعمت نبود، خراشی بود بر سعادت غریبم در آن محفل کودکانه روی پله‌های «خانه مکس و دورا دایمند». آشکارا چیزی شکل گرفت که بخصوص در آن لحظه نمی‌خواستم اما انتظارش را داشتم؛ بدنامی رویاهای یک پسر بچه، که حالا واقعیت پیدا کرده بود و شک نداشتم که از این پس مرا به چشم دیگری نگاه

می‌کردند. عصبانی بودم چرا که هنوز فکر می‌کردم من تعیین می‌کنم چه کسی هستم نه آن پلیسها! حرامزاده. عصبانی بودم چرا که هیچ چیز در این جهان محاسبه‌پذیر نیست. عصبانی بودم چرا که آقای بermen، مرا با پول روانه خانه کرده بود تا بهم پول داشتن چه مسائلی دارد و من از این همه غافل بودم.

حالا می‌فهمیدم چرا گفته بود سخت نگیرم تا به موقع خبرم کند. پای پله‌های خیابان «ای‌ال» ایستاده بودم و خود را می‌خوردم. راستش این بود که صدای او را نشنیده بودم، چرا چیزهایی را که به ما گفته می‌شود نمی‌شنویم؟ پله‌ها را دور زدم و سکه را در شکاف دستگاه تلفن رها کردم با آن ذره‌بین ضخیمش که زیر نور به آدم نشان می‌دادگاو وحشی امریکایی چقدر بزرگ است.

و این طور شد که آن شب دست به کاری زدم که برایم سابقه نداشت. یک پارتی راه انداختم؛ کاری کاملاً جسورانه. در «خیابان سوم» جایی پیدا کردم که به جوجه - خروشها نوشیدنی می‌فروخت و یک جعبه نوشیدنی خریدم و اسباب بزن و بکوب اجاره کردم و «آشغال» همه را روی ارابه‌اش بار کرد و از پله‌ها به انباری پایین برد. جشن را آنجا راه انداختیم. در بساطمان یکی دو نیمکت کهنه داشتیم که رویش نشستیم و جای مستطحی که رویش رقصیدیم. «آشغال» نوشیدنی پخش می‌کرد. «ماشین سخنگوی ویکتور» با بوشن که مثل صدف به خود پیچیده بود و بسته‌ای سوزنهای فولادی و جعبه‌ای پر از صفحه که با پخش ترانه‌های سیاهان موسیقی رقص را مهیا می‌کرد. به آشغال گفتم: هر چه دلش می‌خواهد تدارک بیند، پوش با من. مصمم بودم آن شب پول همه چیز و همه کس را بدهم، می‌خواستم حتی پول نفس کشیدنم را به خالق بدhem. جشن را وقتی برای بچه‌های

اصلاح ناپذیر «خانه مکس و دورا دایمند» راه انداختم که بقیه حتی سرایدارهای هر طبقه و مدیر سرایدارها به خواب رفته بودند. سر آخر ده دوازده تا از ما باقی ماندند. ریکا هم میانشان بود و مثل بعضی از دخترهای باس شب به تن داشت با این فرق که گوشواره‌ای زده و لبیش را مثل بقیه رنگی کرده بود. ماتیک همه دخترها یکرنگ و یک جور بود. با نوشیدنیها بزن و بکوب جانانه‌ای راه انداختیم، نوشیدنیهایی که حتماً از انبار آفای شولتس خارج شده و به دست ما رسیده بود چون مزه شاش خر داشت. اما به هر تقدیر این نوشیدنی طعم فساد محفل بزرگترها را داشت. کسی به آشپزخانه ناخنک زده و سه لوله سلامی و چندین دانه نان سفید و یک لوله کاغذ مومی کش رفته بود. آشغال هم آن قدر خرت و پرتهاش را به هم ریخت تا یک کارد آشپزخانه و یک میز زهوار در رفتہ قهوه خوری پیدا کرد. و ساندویچها را آماده کرد و نوشیدنی ریخت. یک نخ سیگار به هر کس اهلش بود دادم و در هوای خشک و خاکستری زیرزمین با گرد و غبار معلق زغال که زیر نور زرد یک چراغ ایستاده قدیمی روشن بود، سیگارهای «وینگز» را کشیدیم و نوشیدنیهای بدون کف را نوشیدیم و با صدای خواننده‌های سیاه پوست دهه بیست خود را تکان دادیم. می‌گوییم تکان دادیم چون هیچ کس رقص بلد نبود اما موسیقی طوری بود که وزن و نظمی به حرکاتمان می‌داد. همه آوازها از عشق شروع می‌شد و به پای خوک و ژله ختم می‌شد، حدیث پدرهایی که اشتباه می‌کردند و مادرهایی که اشتباه می‌کردند و مردمی که انتظار قطارهایی را می‌کشیدند که رفته بودند. آشغال کنار ماشین سخنگوی کوچکش نشست و روی آن خم شد و صفحه‌ای را از پاکت سفیدش بیرون آورد و موسیقی شروع شد، پاروی پا انداخته روی میز نشسته و بالشی زیرش بود، نه می‌رقصد و نه باکسی حرف می‌زد اما حالتی داشت که موافقتش را با هر آنچه در

زیرزمین می‌گذشت اعلام می‌کرد. و این برای آدم گوشه‌گیری مثل او شکل کامل برخورد اجتماعی بود. نه چیزی می‌نوشید، نه سیگار می‌کشید بلکه فقط می‌خورد و خود را از آن موسیقی گوش خراش پایان ناپذیر اشباع می‌کرد، آن صدای کورنتهای، کلارینتهای و توباهای و پیانوهای و طبلهای که شوری اندوهبار داشتند. دخترها با هم می‌رقصدند و پسرها را به صرافت می‌انداختند. جشن موقرانه‌ای بود، پسریچه‌های سفید برانکس با موسیقی شیرین سیاهان به هم چسبیده بودند، انگار عزم جزم کرده بودند که قافیه زندگی را نبازنند. اما کمک این وقار رنگ باخت، بعضی از دخترها لباسهایی در جعبه مارگیری آرنلد آشغال پیدا کردند و آنها را به همراه کفشهای پاشنه بلند و کلاههای از مدد افتاده یکی یکی امتحان می‌کردند تا ترکیب دلخواهشان را پیدا کنند. آشغال هم حساسیتی نشان نمی‌داد. ریکای کوچک من پیراهنی اسپانیایی با توردوزی سیاه پوشید که تا معچ پایش می‌رسید، یک شال نخی گل سرخی هم روی دوش انداخت که سوراخهای بزرگی داشت، اما با من که می‌رقصد همچنان پابرهنه بود. بعضی پسرها بالاپوشهایی با سرشانه‌های برآمده مثل لباس فوتبالیستها و کفشهای چرمی نوک‌تیز داشتند و کراواتهای بزرگ پهن از گردنها لختشان آویزان بود. باری در انبوه دود و جاز، هر کس خودش بود، رقصان در غبار «باشگاه امبسی» خیالی و با جامه‌های عشق خجلزدۀ کودکانه‌مان. و در این اوج شادی چقدر به خدا نزدیک بودیم.

دیروقت بود، ریکا و من روی نیمکتی نشسته بودیم و او پایش را روی زانویش انداخته بود و تاب می‌داد و لباس شبش از زیر جامه سیاه پر نقش و نگار توردارش خودنمایی می‌کرد. او مانده بود و من. دستهایش را بالا برد و موی سیاهش را پشت سر ریخت و حرکتی کرد که دخترها برای مرتب کردن مویشان می‌کنند، طوری که ثابت

می ایستد بی آنکه هیچ دلیل محسوس، حتی نیروی جاذبه در آن دخیل باشد. کمی گرم شده بودم، بکی هم این طور. رقص و نزدیکی هم به گرما دامن زده بود. سیگار می کشیدم که آن را از لای انگشتها یم بیرون کشید و پکی زد اما دود را تونداد، بعد آن را سرجایش لای انگشتها من گذاشت. متوجه شدم به مژه ها و پلکهایش ریمل کشیده است و آن ماتیک قرمز همگانی کمی رنگش رفته بود، و با پایش که تاب می خورد یکبری به من نگاه می کرد، و آن چشمها می سیاه مثل دانه انگور و گردن خمیده و شال نخی پاره صورتی دل انگیز بود، با این همه هیچ توطئه و نقشه ای در سر نداشت، در یک حال صفا و صمیمیت بودم، انگار تازه او را دیده ام یا تازه او را از دست داده ام. معصومیت ناباورانه زیبایی اش زیانم را خشک می کرد. تا آن لحظه صاحب جشن و سرکرده بزرگ آن شب بودم که دست خراج لطف و مرحمتم را از هیچ کس دریغ نمی کردم. آه آن همه رقص. همه می دانستند که وقتی از خود بی خود می شوم بیشتر دوستش دارم اما مثل اینکه خیلی حریصانه به او زل زده بودم چون نگاهش را پایین انداخت و پایش دیوانه وار به این طرف و آن طرف تاب می خورد. به خاطر آن همه رقص با او چقدر احساس مالکیت می کردم. و این بچه جادوگر عتیق فهمید که انگار اوچ گرفته ام. اوضاع مارا به جایی کشیده بود که نمی بایست، جایی بعيد مثل افق. حتماً همه آن بچه های عوضی این را فهمیده بودند، و این همه به من احساس دلپذیر و شیرینی می بخشید.

وقتی بقیه رفتند روی نیمکت دراز کشیدیم، همه خواب بودند، حتی آشغال گوشها ای ولو شده بود. در تیرگی غبار و خاکستر دراز کشیدیم، و صدای نفسش مثل نسیم پس گردنم را نوازش می داد. کمی بعد به خواب رفته بودیم.

## نیمیت

بیدار شدم چرا که سرمای هوای سبک پوستم را به مورمور انداخت.  
 نور خاکستری که برای بچه ها نشانه صبح بود برزیز زمین «مکس و دورا  
 دایمند» تابید. تلی از تور سیاه و سرخ کنار نیمکت روی زمین توی  
 چشم می زد. انگار جادوگر قبض روح شده باشد. معشوق من به  
 کودکیش بازگشته بود. یتیمها با زیرکی فطری می دانند چه کنند که گیر  
 نیفتند. یک آن به ذهنم رسید که تجربه شب قبل برای دختر یک تبهکار  
 آموزش بدی نبود. مانده بودم که آدم در چند سالگی می تواند ازدواج  
 کند. دراز کشیده بودم و فکر می کردم که تحول زندگیم سریعتر و  
 تودرتواتر از آن است که بتوانم بر آن مسلط باشم. گویی با کلیتی سروکار  
 داشتم که از هر طرف که به آن نگاه می کردم یک چیز می دیدم، اگر من  
 آقای شولتس می شدم، بکی من می شد؛ همه چیز بارقه ای از آن کلیت  
 یک شکل و سازگار بود. باری بکی پیش از آن با من هیچ ماجرا بی  
 نداشت، نه فقط با من بلکه با هیچ کس دیگر. آدم مغوروی بود که  
 می خواست همتای من شود.

خداؤندا چه احساس غریبی به این دختر کوچک اسرارآمیز بی پدر  
 و مادر داشتم، به این زیتون مدیرانه ای، این جادوگر کوچولوی تر و  
 فرز با تیره پشت قوس دارش، که مثل زنی کامل خوددار بود، و مرا  
 دوست داشت! می خواستم از او پیشتر باشم، می دانستم که دونده  
 خوبی است اما شروع مسابقه را من اعلام کردم چون بزرگتر بودم، و

حتم داشتم که شیرین می‌کاشت. دیده بودم که خستگی ناپذیر طناب می‌زند، با هزار شگرد، یک پایی، دوپایی، جلد و چابک، جاخالی دادن از میان قوس طنابها، بالا و پایین جستن از میان یک طناب دوتایی، و این همه را سریعتر از هر کس دیگر انجام می‌داد. روی دستهایش هم راه می‌رفت و پاهای گندمگونش در هوا موج می‌خورد. ورزشکار بود، یک ژیمناست. «آره، بهش تردستی یاد می‌دم، طوری که شیش مهره بولینگ رو تو هوا با هم رد و بدل کنیم».

می‌خواستم برایش چیزی بخرم. فکر کردم چه بخرم. گوش سپردم. یتیم‌خانه را مثل خانه خودم می‌شناختم، می‌توانستم در آنجا دراز بکشم و یا آن دوروبر پلکم. در فضای آکنده از بوی آججی مانده هر نشان و علامتی یکی از حواسم را بیدار می‌کرد. از روی شدت ارتعاش ساختمان موقع روز را تشخیص دادم. کم‌کم آشیزخانه راه می‌افتداد. درست سپیده دم بود. به زحمت بلند شدم، چنگ زدم لباس‌هایم را برداشتم و بی‌سروصدا از پله پشتی بالا رفتم. و ده دقیقه بعد طعم هوای تازه صحّح‌گاهی را چشیدم. موی سرم که تازه کوتاه کرده بودم خیس عرق بود و برق می‌زد، ژاکت «شدُوز» از روی سفیدش تنم بود. برای صبحانه نان تازه‌ای را برداشتم که نان‌فروش از کیسه بزرگش درآورده و روی سکوی تحویل گذاشته بود.

در این ساعت از روز هیچ کس حتی مادرم هنوز بیدار نشده بود. خیابانها خالی، و چراغ تیرهای برق زیر آسمان سفید هنوز روشن بود. فکر کردم به «خیابان سوم» بروم و از پنجره‌های بسته کهنه‌فروشی به داخل نگاه کنم، چیزی پیدا کنم و منتظر بمانم تا روز شود و آن را بخرم، می‌خواستم برای «بکی» جواهر، حتی اگر پایش افتاد یک حلقه بخرم.

حتی یک دکه روزنامه‌فروشی ایستگاه ای‌ال هم باز نبود.

روزنامه‌های صبح از کامیون پایین گذاشته شده و روی هم عدل شده بود. نگاه نکرده می‌دانستم عنوان اصلی میرور برایم معنی دار است. پیش از خواندن کلمات کشش آنها را احساس می‌کردم: قتل مهیب به دست جنایتکاران. پایین عنوان عکس دلگیر مرد مرده‌ای در صندلی آرایشگاه بود که اول فکر کردم بی سر است اما شرح عکس این بود که سر خون آلودش در حolle داغ آرایشگر پنهان است. از قرار، کار یکی از حرفة‌ایهای «وست ساید» بود. آن قدر پریشان بودم که اول سه سنت پول روزنامه را آنجا گذاشتیم و بعد یکی را بیرون کشیدم.

خبر را چنان با اشتیاق خواندم انگار نویسنده آن هستم. اول آن را در سایه ایستگاه «ای ال» خواندم و گویا در این حین به باریکه نوری رسیدم، چون صفحه را کاملاً باز کرده و خبر را دوباره در روشنای آرام بخش صبح خواندم، قتل در روز روشن. و هیچ چیز حرکت نمی‌کرد، نه قطار نه واگن برقی، سیطره ظلمت بود، و نوری که خیابان سنگفرش را هاشور می‌زد به نگهبان محبس می‌مانست که چوب دستش را به سرعت روی میله‌های سلول عبور می‌داد. سرم تیر کشید و چشم‌مان را به درد آورد و بازیبینی ظلمت که روی خطوط سیاه کاغذ جای نور را می‌گرفت گویی برای شخص من پیامی داشت.

ای کاش نمی‌دانستم این قتل کار کیست. خبر مطلبی بیش از عنوان و عکس نداشت با این همه آن را با لع خواندم، نه فقط به عنوان آدمی از قماش جنایتکاران بلکه در مقام شریک جرم؛ دنبال اسم رئیس بزرگ می‌گشتم. چون هر چیزی جز این برایم تکراری بود. فقط اسم آقای شولتس را می‌خواستم، اما نمی‌یافتم. کلافه شده بودم. رویای نخستین شب عاشقانگی در آن حالت سرپا و کرخت محو می‌شد. گرفتار دو احساس متضاد بودم از یکسو گویی با آگاهی من واقعه لو می‌رفت و از سوی دیگر انگار هیچ کس حتی روزنامه‌ها از هیچ چیز خبر نداشتند.

برگشتم این بار یک شماره از بسته نیوز<sup>۱</sup> بیرون کشیدم، که تقریباً همان عکس و همان اطلاعات را داشت. بنابراین به سراغ هرالد تیبیون<sup>۲</sup> رفتم، اما گزارش‌های آن هم برخلاف عنوانهای پرطمطراوش چیزی بیش از بقیه در چنین نداشت، هر چند آب و تاب بیشتری به مطلب داده بود. خلاصه اینکه هیچ کدام از اصل ماجرا خبر نداشتند. هر روز خدا یکی از این «تبهکاران» کشته می‌شد، اماً چرا و به دست چه کسی، خدا عالم بود. جریانهای قدرت در خفا تیشه به ریشه هم می‌زدند، دوستان دشمن می‌شدند، عهد و پیمانها شکسته و موذتها گسسته می‌شد، هر کس روز روشن و به سادگی آب خوردن آدم می‌کشت و مطبوعات و پلیس هم برای ردیابی مسئله، احتیاج به شاهد عینی، گواه و سند داشتند. البته به روش خود کار را پی می‌گرفتند اماکلی وقت می‌گرفت تا سرخ دست اولی پیدا کنند. حکایت تاریخ نگارهای ناآرامی آشوب گذشت و همه چیز آرام گرفت دنبال ریشه‌های ناآرامی می‌گردند. اماً من بلا فاصله قضیه را فهمیدم گویی آنجا بودم. او از هر چه در دسترس داشت استفاده کرده و بالبداهه از خشم خود آلت قتل ساخته بود، می‌خواهم بگویم آدم کسی را روی صندلی سلمانی نمی‌نشاند تا سرش را ببرد، نه ممکن نیست، او را در آن وضعیت می‌باید و تیغ می‌کشد. این طور م الواقع عقلش را از دست می‌داد، مثل وقتی که آن بلا را سر بازرس آتش‌نشانی آورد. حقیقت این بود که من داج شولتس کبیر را در زوال امپراتوریش تجربه می‌کردم، دورانی که دیگر بر نفس خود مسلط نبود. تصویر خونریزی این خودبزرگ بین بر صفحه اول نقش بسته بود، حالا باید چه خاکی بر سر می‌کردم؟ احساس می‌کردم غیرمنصفانه درگیر جریانات شده‌ام، انگار او عهدشکنی کرده بود، و تازه بعد از این همه قیل و قال چه در کفم

می‌ماند؛ هیچ، جز نابودی.

عرق سردی بر تنم نشست و آن ترسناکترین و تحمل ناپذیرترین احساس، یعنی انزجار در من بیدار شد. این طور وقتها فقط دلت می‌خواهد خود را بر خاک بکوبی و به آن چنگ بزنی، هر کار دیگری عبث است. با احتیاط نگاهی به دور ویر انداختم و روزنامه‌ها را در سطل آشغال رها کردم. ای بساکه به خاطر همین روزنامه‌ها دستگیرم می‌کردند، انگار آنها سند شراکت من در جرم بود.

در آستانه در نشستم و سر را میان زانوها گذاشتم تا انزجار فروکش کند. دقایقی گذشت و حالم بهتر شد، عرق، سرد می‌شود و آدم آرام می‌گیرد. می‌شود دوباره نفس کشید. شاید در همین لحظه بود که یقین کردم همیشه می‌شود از چنگشان فرار کرد طوری که تمام عالم را دنبالم بگردند و پیدایم نکنند. آن قدر راه فرار بدل بودم که به عقل جن هم نمی‌رسید، با این همه مثل آفتاب برایم روشن بود که دور شدن از آقای شولتس خطرناکتر از با او بودن است، در غیبت من سریک مادر مرده دیگر را زیر آب می‌کرد و پلیس هم مرا می‌گرفت و می‌برد. دور شدن از هر یک از آنها حتی از آقای برمن مرا آسیب پذیر می‌کرد. باری مثل آفتاب برایم روشن بود گرچه فرض کاملاً غلطی به نظر می‌رسید. مگر می‌شد با او باشم و برای خودم زندگی کنم؟ مگر می‌شد فرار کنم وقتی نمی‌دانستم چه وقت فرار کنم؟ و آن وقت بود که فهمیدم راهی ندارم مگر آنکه به گروه بازگردم. گروه اسباب قدرت و حافظ من بود. در ایستگاه «ای‌ال» نشسته بودم و با خود فکر می‌کردم دوری از آنها عشرتی است که ظرفیتش را ندارم.

به خود نهیب زدم که اوضاع رو به راه است، فقط ذهنم کمی مغشوش است. برای آنکه آرام بگیرم شروع به قدم زدن کردم. و یک آن یقین کردم که جهان تاب تحمل هر اتفاقی را دارد، اتومبیلها و کامیونها

ظاهر می‌شدند و کسانی سوار می‌شدند تا به سر کارها یشان بروند، واگهای زنگشان را به صدا درمی‌آوردند، مغازه‌دارها در مغازه‌هاشان را باز می‌کردند، چشمم به کافه‌ای افتاد، رفتم داخل و شانه به شانه آدمهای کوچه و بازار نشستم و آب گوجه‌فرنگی و قهوه خوردم و حالم کمی بهتر شد. دو تا تخم مرغ آب پز و نان برسته و بیکن<sup>۱</sup> و شیرینی گردوبی و قهوه دیگری سفارش دادم، و روی همه اینها یک سیگار کشیدم، حالا اوضاعم بدک نبود. شنیده بودم که به آقای برمی می‌گفت: «از قرار یکی دو کار حیاتی دیگه مونده». افتادن شیشه‌شوی از طبقهٔ دوازدهم یکی و این هم دومی. قتل، کاملاً حساب شده بود، کوتاه و دقیق مثل تلگرام «وسترن یونین». هر چه نیاشد قربانی هم دستش توکار بود. رقبی بود. برای همین کشتن او برای چند نفری که بالاجبار طرف مراودهٔ آقای شولتس بودند، معنی خاصی داشت. اما از آنجایی که با تیغ سلمانی انجام شده بود طرف خطابش وکلای ایالتی یا هرگزارش‌نویس ستون جنایات بود و در عین حال به پلیسها و بالاتر از همه با آدمهای «تامنی»<sup>۲</sup> و در یک کلام به همه اهل این فرقه مربوط می‌شد مگر به رقبا. برای رقبا این قتل نمی‌توانست کار داچ شولتس باشد، چون امضای او را نداشت، به کارهای سیاهان یا سیسیلیها شباهت داشت چون انتقام‌جویانه بود، با این همه آن قدر شواهد و نشانه‌های دیگر در آن بود که می‌توانست کار هر کسی باشد.

این محاسبات تسکینم داد، حالا فقط رنجیده خاطر بودم، آخر چرا موقعی مرا راهی خانه کردند که این همه کارهای مهم مقرر شده بود. نگران شدم مباداً موقعیت متزلزل شده باشد و من بی خبر باشم، یا بدتر از این، شاید از اول دچار خوش خیالی بودم. با حالتی بسیار معذب از

۱. Bacon. گوشت خوک کد نمک زده یا دود داده باشند. - م.

۲. Tammany، انجمن اخوت، که انجمنی سیاسی بود و زیر نظر و بد ریاست م. توئید در نیویورک بنا نهاده شد. - م.

«خیابان سوم» بالا رفتم، حس می‌کردم که بناچار باید پیش آقای شولتس برگردم. وضع غریبی داشتم. پس از آن قتل صبحگاهی در «باشگاه امبسی» هراس برم داشته بود، و انگار نمی‌بایست چنین می‌شد. شاید فکر می‌کردند من مرد این کارها نیستم. در سایه روشن به سوی خانه می‌دویدم. پله‌ها را دو تا یکی کردم گویی در مدت این غیبت کوتاه پیغامی برایم رسیده است.

اما پیغامی در کار نبود. مادرم ایستاده بود و مویش را حلقه می‌کرد. دستهایش پشت سرش بود و دو تا از آن سنجاقهای دراز جواهرنشان را ضربدری لای دندانها داشت. از سرکنجکاوی نیمنگاهی به من انداخت. نمی‌توانستم تا رفتن او صبر کنم. آه امان از او که چقدر کند بود، آدم جنون می‌گرفت. انگار زمان او کشدارتر بود، نوعی سکون که از اختراعات غریب و من درآوردهش بود. عاقبت در را پشت سرش بست. ساک دستی دست دومی را که تازه خریده بودم از کمد بیرون کشیدم، از آن چرمیها بود که بالایش مثل کیف کار پزشکان تاه می‌خورد. کت آی. کوهن، کفشهای پنجه باریک، پیراهن، کراوات و عینک غیرطبی پنسی شبیه عینک آقای برم، و چندتا یی زیرپوش و جوراب را جمع کردم. مساوک و برس را هم برداشت. هنوز کتابی نخریده بودم اما می‌شد این کار را در مرکز شهر انجام داد. باید کالسکه محبت و حشتناک مادرم را کنار می‌زدم تا به زیر تخت که طپانچه خودکارم را گذاشته بودم برسم. آن را ته ساک گذاشتم، زیر باقی چیزها، و همه چیز را جفت و جور کردم و سگکها را انداختم و ساک را کنار در جلو گذاشتم و کنار پنجه پله اضطراری مراقب ایستادم. حس می‌کردم که کم کم باید برسند و مرا دستگیر کنند. بله، شکی در این نبود. امکان نداشت نیایند. اگر گروه می‌خواست مرا کنار بگذارد چرا

آفای بر من اصرار داشت لباسهای تازه بخرم. و انگهی، من خیلی چیزها می‌دانستم و حواسم جمع بود و می‌فهمیدم چه می‌گذرد. حتی می‌دانستم چه اتفاقهایی در پیش است.

تنها چیزی که نمی‌دانستم و انتظارش را نداشتمن این بود که چطور دستگیرم می‌کنند و چطور این خانه را پیدا می‌کنند. اتومبیل گشت آرام از خیابان بالا آمد و جلوی خانه‌مان توقف کرد. فکر کردم: خودش است، دیگر خیلی دیر است، کار تمام شد، همه جا آدم گذاشته‌اند، او کار خودش را کرد، همه ما را به کشتن داد. و وقتی همان پلیس حرامزاده چند شب پیش پیاده شد، معنای قانون، قدرت لباس نظامی، و حس دلتنگ‌کننده محرومیت از آینده را تجربه کردم. باید حیله‌گر، و جلد و چابک باشی. اگر خودت را ببازی رو در روی فاجعه، مثل حیوانی در برابر نور، بی‌پناه و بهت‌زده خواهی ماند. نمی‌دانستم چه کنم. آن پایین در دل ساختمان گم شد و از پلکان عمودی تاریک بالا آمد. صدای قدمهایش را می‌شنیدم. به خیابان نگاه کردم پلیس دیگری از اتومبیل بیرون آمده، و دست به سینه درست زیر پله اضطراری ایستاده و به در راننده تکیه داده بود. گیرم انداخته بودند. پشت در جلو ایستادم و به صدای قدمها گوش سپردم. حالا دیگر صدای نفس کشیدنش را هم می‌شد شنید. یاعیسی مسیح! بعد مردکه عوضی، با مشت بر در اتاق کوبید. در را باز کردم، آنجا ایستاده بود. پلیسی گنده و چاق که با دستمال عرق موی خاکستریش را خشک کرد و بعد کلاهش را برداشت و لبه‌آن را پاک کرد. هیکلش راه خروجی تاریک را پُر کرده بود. گفت، «بجنب آشغال.» نکره لندھوری بود، مثل همه پلیسها با زلم زینبوهایی که از خودشان آویزان می‌کنند. و ادامه داد «سؤال بی‌سؤال، احضار شده‌ای، راه بیفت.»

و حالا آنچه را آقای شولتس راجع به این قتل به من گفت خلاصه می‌کنم، چون ممکن نیست بتوانم عین حرفهاش را تکرار کنم، فقط سعی می‌کنم موقعیت خودم را در حضور او، و در مقام معتمد او وقتی از این موضوعات مأнос صحبت می‌کرد، توصیف کنم. این مقام رفیع اماً دهشتناکی بود، در حین حرفهاش جزئیات را نمی‌فهمیدم و بهتر زده به چهره‌اش زل می‌زدم و وقتی به خود می‌آمدم از این بی‌پرواپی که خود را در دیدرسش قرار داده‌ام حیرت می‌کردم. ای کاش متوجه نمی‌شد که از ته دل آرزو داشتم ذهنیاتم با او یکی باشد تا بتوانم حرفم را به زبان او بگویم، اماً این یعنی کاری نشدنی. با این حال گوش سپردن به این همه اعتماد، گنج و خاموش از این غرورکه با من این حرفها گفته می‌شود و تداعی هول و هراسم از آن صبح زود، سبب شد، احساس حماقت کنم و نیز تا حدی احساس عدم وفاداری چراکه به او و علاقه‌اش به خودم شک کرده بودم. می‌گفت: اگر چه مورد سلمانی بالبداهه به ذهنی خطرور کرد اماً معلوم شد که انتخاب درستی است، آن قدر که انگار برنامه‌ریزی شده است، با این تفاوت که کارهای برنامه‌ریزی شده معمولاً غلط از آب درمی‌آیند. شستش خبردار شده بود که این یک جرقهٔ خلاقه است، چون یک جا به کلی کار که مثل زنجیر به هم گره خورده بودند فیصله می‌داد. برای همین مثل هر فرصت مطلوبی هم بخت بلند می‌خواست و هم قریحه. و به هر تقدیر این کار استادانه و حرفه‌ای بسیار هم کاری افتاد. با وصف این، نیت اصلی، مجازاتی ساده و عادلانه بود. از این کار خیلی احساس غرور می‌کرد. و فکر می‌کنم شرمساری او را در مورد قتل بی‌حساب بازرس آتش‌نشانی کاهش داد. آن طور که می‌گفت نه باعث اندوه و عذاب آن بخت برگشته شد و نه مثل مورد «بو» برای خودش حسرت به بار آورد، با این همه نمی‌شد گفت که تماماً کار خودش بود.

در حقیقت آقای شولتس گرم سورسات بود که ایروینگ مردک را نشان کرد. در هتل «مکسول» بازگشتش از «سیراکوس<sup>۱</sup>» را جشن می‌گرفت، جایی که قانون را شکست داده و باز هم می‌توانست چند صباحی هوای تازه را تنفس کند. این بار دیگر از دادگاه فرار نکرده بود. حالا پیروزی اولین بخش از طرح تازه‌اش را جشن می‌گرفت و با دخترهای شهر آشوب خوش می‌گذراند و خلاصه به قول خودش در اوج بود. اما لحظاتی بعد داج شولتس همیشگی می‌شد، با همان کنشهای واکس نخورده و کلاه شاپوی برآق کمی کثیف. حالا این طعمه‌آماده پیروزی را کامل می‌کرد. از هتل تا سلمانی دو دقیقه راه بود. نقشه کامل قتل را در ذهن پخت. سلمانی گرم کار بود و صندلی را که برای تراشیدن ریش عقب کشید، لحظه موعود رسید. رئیس سلاحش را روی پایش زیر پارچه سلمانی نگاه داشته بود. کاری که خیلی‌ها عادتاً می‌کنند، دو تا از پیاهاش در سالن هتل نشسته و کنار نخل گلدانی درست بیرون در شیشه‌ای سلمانی روزنامه عصر را می‌خواندند. از فضا یکی از بیاها از گوشۀ روزنامه به بالانگاه کرد و لولو روزنکرانتس را دید که ایستاده و زیر آن ابروی پُرپیشتر برآمده لبخندی به لب دارد، طوری که دندان شکسته‌اش معلوم است. کنار او ایروینگ، انگشت سبابه به دهان ایستاده بود. سرفه کوتاهی کرد تا توجه همکارش را جلب کند، بعد نیم‌نگاهی ردوبدل کردند، روزنامه‌ها یشان را تاه زدند و ایستادند، به این امید که تصمیم فوری و متفق آنان در اعلام وفاداری، مطلوب طبع این دو چهره معروف و ثابت قدم قرار گیرد، که چنین شد و بعد از تحويل روزنامه‌ها یشان به آن دو اجازه یافتند بی دردسر از در گردان هتل غیب بشوند. لولو و ایروینگ روی صندلی‌های خالی کنار نخل گلدانی شروع به روزنامه خواندن کردند، هر چند حقیقتش لولو اصلاً

سواند خواندن ندارد. در این اثنا جناب آرایشگر که مشتریهای مخصوص دارد، جریان بیرون مغازه‌اش را دیده و قضیه دستگیرش شده بود. حolle داغ را روی صورت مشتری انداخت و آن را طوری پیچید که فقط نوک بینی پیدا بود، بعد به آرامی خود را برای ابد از کار معاف کرد و از میان دری آینه‌دار به اتاق وسایل و کوچه و سرانجام به خیابان رفت. آن وقت آرایشگر دیگری که زیر لب پوزش می‌خواست با روپوش سفید آستین کوتاه، بازوهای کلفت اماّ نه عضلانی که موی سیاهشان تو چشم می‌زد، گردن کلفت کوتاه و ردکبودی برگونه‌هایی که روزی دوبار با عذاب می‌تراشید، ظاهر شد. داچمن به طرف مشتری خم شد و مثل آرایشگرهای صدیق از روی حُسن خدمت و مراقبت حolle‌های گرم بیشتری روی صورت گذاشت، و روی آنها مخصوصاً نزدیک به منخرین معجونی از یک بطری بی برچسب ریخت که روزگاری از سر مآل‌اندیشی از مادامِ عشرتکده به امانت گرفته بود. دور و بر صندلی می‌پلکید و نمایش می‌داد تا لحظهٔ معهود برسد. دستش را زیرپارچه برده، سلاح را از دستهای شل شده طرف گرفت، خیلی نظیف آن را کنار گذاشت، گوشه‌ای از حolle‌ها را که روی چانه را می‌پوشاند بلند کرد و بدقت از محل گلو تاه زد و یک تیغ باز آماده را با این امید که کاری است از ردیف زیر آینه انتخاب کرد، و بی‌درنگ بر قسمت عریان گردن درست زیر آرواره کشید. خون بیرون زد و شکاف نازک سرباز کرد و قربانی روی صندلی حرکت خفیف نیم پرسش گرانه‌ای کرد؛ تکان مختصر شانه‌ها و بالا آمدن زانوها، که بیش از آنکه متهم بکند پرسش می‌کرد، داچ آرنجش را روی دهان مومیابی شده او گذاشت و سرجانگاهش داشت و لا یه لایه حolle‌های مرطوب داغ را از ظرف بخار کرومی که پشت صندلی دم دست بود بر می‌داشت، روی سینه، گلو و سر او می‌گذاشت، تا آنکه تراوشی

صورتی رنگ، رنگ غروی گند آهنگ و ساختگی توده پارچه را اشیاع کرد، و بدین ترتیب امکان یافت جسورانه و بی شتاب تیغ سی سانتی را پاک کند، تاه کند و در جیب بغل کنار شانه اش بگذارد. آنگاه برای اطمینان از بی گناهیش نیم نگاهی به بیرون انداخت که مثل سالن نمایشی بود که جمعی بانکدار، کنترلچی، تحصیلدار و نگهبان تماشاچی اش بودند، با پارچه اثر انگشت را از روی طپانچه «اسمیت اند و سن<sup>۱</sup>» پاک کرد، و دیگر بار آن را در دست قربانی گذاشت و دست را دوباره روی پا قرار داد، و پارچه را روی جسد مرتب کرد، و از در آینه دار بازگشت و «کات». بر صحنه دو صندلی سلمانی بر جای ماند، دو جسد، و دو جوی باریک خون که بر کف زمین پخش می شد.

آقای شولتس به عنوان روزنامه اشاره کرد و گفت، «هیچ چیز مهیبی در کار نبود. این مزخرفات روزنامه هاست. نمی ذارن نفس بکشی. یک کار حرفه ای و تمیز بود، همان طور که انتظار داشتم. مثل اینکه فهمیدم حرومزاده کی جون داد. اون رعشه ش رو می گم مثل تکونهای آخر مرغ سرکنده، دیدی دم آخری چطور پر پر می زنه، ها؟ من دیدم، توی دهات.»



## بخش دوّم



## ۹۰

نخستین صبح بر پلکان دادگستری ایستادیم و از ماورای نهری که از کوه سرازیر می‌شد و به کشتزارها و مراتع می‌ریخت به شهر نگاه کردیم. همه جا، سبز، یاسهای وحشی بر دامنه‌ها و خرمنهای سبز تیره برکشتزارها بود، خورشید در آسمان آبی ژرف می‌درخشید، و گاوی ماغ کشان آوای سرخوشی طبیعت را سرمی‌داد، و لولو روزنکرانتس غرغرکنان گفت، «من که سردرنمی‌آرم. اگه آدم بخواهد قدمی بزنه چی؟» قبل‌هیچ وقت در دهات نبودم مگر آنکه «فان گورتلانت پارک<sup>۱</sup>» را دهات به حساب بیاوریم، اما بویش، نورش، و آرامش آن آسمان گسترده را دوست داشتم. آموختم که زیستگاه انسان معنا و هدفی دارد. به فاصله‌ای دور از هتل ما هر چه لازم بود می‌پروردند، کشاورزی می‌کردن و برای تهیه لبیات، دام پرورش می‌دادند، و این شهرستان یعنی «أونونداگا<sup>۲</sup>»، بازارشان بود، محلی که برکناره تپه ماهورها ساخته شده و منظر آن کشتزارها و نهری بود که از کوهها سرچشمه می‌گرفت و درست از میان شهر می‌گذشت. چون منعی در کار نبود به طرف پل چوبی پرسروصدای قدیمی راه افتادم. آب کم عمق به سرعت از لای تخته سنگها می‌گذشت. وقتی درست بالای آب ایستادم متوجه شدم چندان هم کم عمق نیست و در حقیقت رود بود نه نهر. آن وقت چند عمارت بالاتر، برکناره رود آسیاب چوبی متروکی پیدا کردم، که برگها

یکنواخت از وزش باد موافق روی آن لمیده بودند. محل را خاک غربت گرفته بود با این همه نشانه‌های جاه طلبی مردۀ یک انسان و معامله پایاپایی که در جغرافیا خوانده بودم اما هرگز درست نفهمیده بودم در آن به چشم می‌خورد. می‌خواهم بگویم ممکن نیست آدم معنی عبارتی مثل منابع طبیعی را بفهمد مگر آنکه در کوهستان درختها، نهر و چوبستان کنار نهر را ببیند و مطلب آرام آرام در ذهنش جا بیفت و همه چیز معنی پیدا کند. البته من دنبال این نوع زندگی نبودم. آدمهای زیادی در اونونداگا زیسته و مرده بودند و تنها چیزی که باقی گذاشته بودند خانه‌هایشان بود، با یک نگاه می‌شد فهمید که این خانه‌های بدون استثناء چوبی چه قدمتی دارند. مردم دهات در خانه‌های چوبی سر می‌کنند، همه کنار هم، در آن قوطیهای بزرگ، قهوه‌ای تیره یا خاکستری پوست انداخته با بامهای شیبدار سه‌گوش و ایوانهایی که هیزم در آنها تل شده است. زیر نگاه من خانه‌ای فرسوده با برجک و یک جور سقف مسخره و پنجره‌های هلالی قرار داشت که توفالهای آن به شکلهای جورا جور می‌خوبی شده و شبکه‌هایی آهنه کنارهای سقف را تزئین کرده بود، از قرار در اینجا هم وجود کبوترها مشکل ساز بود. به لولو روزنکرانتس گفتم که به هر حال اینجا هم امریکاست. اما ظاهراً باورش نمی‌شد. جای شکرش باقی بود که عمارتهای عمومی سنگی بود، نمای دادگستری از سنگ قرمز و حاشیه‌ها از سنگ خارا بود که مرا یاد «خانه مکس و دورا دایمند» انداخت. البته کمی بزرگتر از آن بود و درها و پنجره‌های هلالی داشت و گوشه‌هایش گرد بود یعنی شکلی که گاه عدالت پیدا می‌کند. مدرسه چهار طبقه «اونونداگا» همان سنگهای زشت قرمز دادگستری را داشت، و کتابخانه عمومی یعنی یک چهار دیواری یک اتاقه هم سنگی بود و از علاقه مردم به کتابخوانی حکایت می‌کرد. بعد کلیسای

گوتیک سنگ خاکستری، که نام متواضعانه «کلیسای روح القدس» را داشت، و تا اینجا اوّلین چیزی بود که نام این سرخپوست یعنی اونونداگا را که از قرار هیچ چیز از عمق نفوذش در امان نبود، نداشت. در علفزار جلوی دادگستری مجسمه‌ای از او بود که چشمهاش را تنگ کرده و به باخته می‌نگریست. وقتی خانم لولا خانم درو اوّل بار بیرون آمد و مجسمه را دید کاملاً تحت تأثیر قرار گرفت و آن قدر به آن خیره شد که آقای شولتس عصبانی شد و او را کنار کشید.

بزرگترین عمارت شهر هتل آن بود، و صد البه هتل «اونونداگا»، که شش طبقه و از آجر قرمز بود، درست در قلب «ناحیه تجاری»، البه اگر بشود چنین نامی رویش گذاشت، بر پنجه بسیاری از مغازه‌ها برچسب اجاره‌ای بود. چند اتومبیل «لیزی<sup>۱</sup>» مدل «ای» یا «تی» مثل قوطی سیاه کهنه پارک کرده و چرخهای جلوشان در پیاده‌رو بود. تعدادی ماشین کشاورزی شنی دار بی در هم دیده می‌شد. زندگی در اونونداگا رونقی نداشت و در حقیقت با ورود ما بود که کمی رونق پیدا کرد. پادوی هتل کیف مرا با چنان شوق و ذوقی به اتاق خصوصی ام در طبقه آخر برد که حتی منتظر انعامی که حساب می‌کردم به او بدhem نشد. همه ما باید در اینجا می‌ماندیم، در طبقه ششم، که آقای شولتس یکجا اجاره کرده بود. هر کس دست کم یک اتاق داشت، و غیر از این درست نبود، این عین عبارت آقای شولتس بود که در حین گفتن آن نیم نگاهی به خانم لولا خانم درو انداخت، برای همین هم خانم اتاق بزرگ مستقلی داشت و هم آقای شولتس، و بقیه هم اتاقهای یک نفره داشتند بجز آقای برنمن که اتاق دومی هم داشت که یک خط مستقیم تلفن در آن بود و از تلفن هتل استفاده نمی‌کرد.

در اتاقهایمان که جایه جا شدیم روی تختم بالا و پایین پریدم. بعد

۱. lizzie، نوعی اتومبیل کوچک و نسبتاً ارزان قیمت. - م.

دری را باز کردم و خدای من، حمامی خیلی بزرگ که به اندازه آشپزخانهٔ ما بود. آینه‌ای تمام قد داشت و چند حolle سفید از میله آویزان بود. کف اتاق با آجرهای هشت‌گوش سفید کوچک فرش شده بود، درست مثل راهروهای خانه‌های برانکس، با این فرق که خیلی تمیزتر بود. تخت من نرم و بهن و تختهٔ بالای آن نیم‌دایره و چوب افرا بود. و کنار صندلی، چراغ مطالعه و اشکاف آینه‌دار، و در بالاترین کشو، تورفتیگهایی برای پول خُرد و خرت و پرتهای دیگر قرار داشت و پرده‌های توری نازک سفید با نخی کشیده می‌شد و در پس آنها سایبانهایی سیاه، درست مثل سایبانهای مدرسهٔ ما دیده می‌شد و قرقرهٔ متصل به چارچوب پنجره را که می‌کشیدی منظره‌ای زیبا پیش رویت بود درست مثل یک دورنما. کنار تخت یک رادیوی مبله بود که گرچه سروصدایی می‌کرد اماً بعد بود جایی را بگیرد.

شیفتهٔ این تجمل بودم. روی تختم که دو تا بالش و یک روتختی منگوله دار داشت دراز کشیدم. ردیف منگوله‌های کتانی زیرانگشت‌های پایم مرا به یاد «بکی» انداخت. دستها را پشت سر قلاب کرده و دراز کشیده بودم، در این خیال که بکی کنارم است. اتاق خصوصی هتل جنسیت را بیدار می‌کند. در سالن میز تحریر و قلم و کاغذ دیدم و بعد از یکی دو روز به سرم افتاد که نامه‌ای برایش بنویسم. مغزم را به کار انداختم. خدا حافظی نکرده ترکش کرده بودم، ازو عذرخواهی کنم یا نکنم. فلان مطلب را چطور بنویسم و از این قبیل. اماً سکون افکارم را پاره می‌کرد. بلند شدم نشستم. همه چیز طبیعتاً ساکت بود، طوری که در آغاز بخشی از تجمل به نظر می‌آمد، اماً بعد مثل هر چیز دیگری عادی می‌شد. نه اینکه احساس کنم در معرض دید هستم، نه، بر عکس، خیلی از چیزهایی که تا آن روز برایم آرزو بود در معرض دید بود، مثل طرح و نقش دیوار کاغذی، ردیف بی‌پایان گلهای آلاهه، یا هر

تکه از مبلمان افرا که آن قدر خاموش آرمیده بود، انگار همه اینها پاره‌های مراسم آیینی مرموزی بود که انتظار مرا می‌کشید. انجیلی در کشوی میز کنار تخت پیدا کردم، فکر کردم حتماً کسی اتفاقاً آن را بجا گذاشته است. اما با تأمل بر نظافت و نظم تردیدناپذیر اتفاق دانستم که باید آنجا باشد. از پنجره به بیرون نگاه کردم، اتفاق پشت ساختمان بود، و از فراز سقف صاف مغازه‌ها و انبارها منظر خوبی داشت. در اونونداگا هیچ چیز جنبشی نداشت. بر فراز هتل کاجستانی راه آسمان را سدّ می‌کرد.

احساس لولو روزنکرانتس را درک می‌کردم، غیبت آن زندگانی مأنوس؛ زمحن، پر صدا و مکانیکی، با صدای شیبورها و بوقها، صدای سنگین سایش چرخ بر سطح خیابان و صدای گوشخراس ترمزها، تنوع توهین آمیز آن همه آدم، و به جای این همه، فضایی چنین کوچک، که به راستی محملى برای خودخواهی و آزادی بود. با این حال لولو، دست کم ایروینگ و میکی و سالها و فاداری به گروه را داشت که تسکینش می‌داد. اما من بینوا از این همه محروم بودم. تا آن لحظه هیچ کس تکلیفم را روشن نکرده بود. چیزی به من می‌گفت که دیگر پادونیستم اما مطمئن نبودم. با این همه حکمتی داشت که از این همه اخبار مهلك خبر داشتم. برای اوّلین بار، گرفتار در این عمق خطر دلایل اعتقادم را محاسبه می‌کردم، و این وسوسه همیشگی ام بود. هر بار که شادی کوچکی ظاهر می‌شد و می‌توانستم بی دغدغه روزگار بگذرانم، مدام به این فکر می‌کردم که فقط یک اشتباه کوچک کافی است که خوشبختی ام فرو بپاشد. خواه ناخواه شریک جرم بودم. می‌شد مرا دستگیر کنند، محاکمه کنند و پای دار بفرستند. اما این همه برای تضمین هستی ام در گروه کافی نبود. به بو و اینبرگ فکر کردم و در را باز کردم. در راه روی مفروش وسیع کم فروغ نشانه‌ای از حیات

می‌جستم. همه درها بسته بود. به اتفاق رفتم و در را بستم تا آرامش بر هم نخورد. فکری به ذهنم خطرور کرد؛ کت تازه‌آبی «کوهن» و دو جفت شلوارم را از ساک درآوردم و در کمد غبارآلود بزرگ آویزان کردم و پیراهنها و سایر چیزها و طپانچه‌ام را در کشوی اشکاف گذاشتم و سر آخر ساک خالی را در کمد جا دادم و کنار تخت نشستم. از همیشه خرابتر بودم. شاید تا حدی به این دلیل که هر جای تازه‌ای اسرارآمیز است. شاید هم به تنها‌ای عادت نداشتم، پنج ده دقیقه‌ای بیشتر از این نمی‌کنم. به هر تقدیر خوشبینی اوایل روز حالا یکسره از کف رفته بود. تنها اسباب دلخوشی ام منظره سوسکی بود که در میان شاخه کوچک گلهای آلاله بالا می‌رفت، و فهمیدم که هتل اونونداگا آن قدرها هم خالی از شکاف و سوراخ نیست.

دو روز اوّل بیشتر تنها بودم، آقای برم من پنجاه دلار اسکناس ریز به من داد و گفت آن را با حساب خرج کنم که البته کار چندان ساده‌ای نبود. اونونداگا «خیابان بتگیت» نبود که از مائدۀ‌های زمینی سرشار باشد. معازه‌ها مکانهایی غیرطبیعی، تاریک و خاموش با قفسه‌های خالی بودند که حدّ فاصلشان دکانهای تخته شده بود. داخل معازه «پنج سنتی» «بن فرانکلین» شدم که برایم شورانگیز بود چرا که از بهترین معازه‌های «پنج سنتی» نیویورک چیزهایی کش رفته بودم و به کم و کیفشان آشنا بودم. اما این یکی آن قدر کوچک و محقر بود که تنها روشنایی اش لامپی در آن ته بود. بچه دهاتیها پابرهنه وارد می‌شدند. عملأً چیز به درد بخوری نداشت. یک مشت اتومبیل و موتورسیکلت پلیس فلزی خریدم و به بچه‌ها دادم. یک فروشگاه لباس زنانه دیدم و کلاه حصیری لبه پهنه‌ی برای مادرم خریدم و بعد آن را با جعبه‌اش به

پستخانه بردم و سفارشی پست کردم. از جواهرفروشی ساعتی جیبی را به یک دلار خریدم. از میان پنجره دوا فروشی «لولو» و «میکی» رانده را دیدم که کنار چشمها نشسته بودند و شیر مالت دار می خوردند و بعد از هر جرعه به بطری نگاهی می انداختند تابیینند تا تمام شدن این تکلیفی شاق چقدر مانده است. وقتی دیدم آقای برم من به آنها هم مثل من تکلیفی محول کرده راحت شدم. از دوا فروشی که بیرون زدند برای تمرین روشان را گرفتم. بی هدف جلوی پنجره‌ای که تراکتوری در پیش آن بود ایستادند. دکه‌ای پیدا کردند و رفتند داخل تا روزنامه بخوردند. اگر از من می پرسیدند به آنها می گفتم که آنجا روزنامه‌ای پیدا ننمی کنند. در عوض بیست کیلو بیاز خریدند و در سطل خردمند گذاشتند. به فروشگاه نیروی دریایی رفتند و دیدم که چند پیراهن و کلاه و سر آخر دو جفت چکمه بنددار خریدند که محل بود پاکنند. دو روز که از این سرمستی گذشت دیگر برنامه‌ای نداشتیم. فکر کردم که چطور ادامه دهم، از تخلیم کمک گرفتم. یک راهش این بود که دوستی پیدا کنم. چند تا پسریچه دنبالم راه افتاده بودند. برای شروع برایشان بستنی قیفی خریدم. آن وقت در پارک کوچک آن طرف ساختمان دادگستری ترددستی کردم. اونوند اگا پر از پسریچه بود، و همیشه حی و حاضر. اینها تنها موجوداتی بودند که بی هدف زیرآفتاب پرسه می زدند. لباسهای یکسره بدون پیراهن، پاهای برهنه و چهره‌های کمکشان مرا یاد خیابان و یتیمانخانه خودمان می انداخت، گرچه آن سرخوشی را در این بچه‌ها نمی شد سراغ کرد. تمایلی به خنده و جست و خیز نداشتند. بازیها یشان روح نداشت و هاج و واج به شاهکارهای من نگاه می کردند، با این همه وقتی سعی کردم راه کار را یادشان بدهم حوصله‌شان سرآمد.

از طرف دیگر، در جمع آدمهایی که غیب شده بودند آقای شولتس

و خانم لولا خانم دروازه همه برجسته تر بودند. یک خط از آشپزخانه به دولتسرای آقای شولتس روز و شب فعال بود. مانده بودم که خانم چه کار می‌کند که اتاق دور و درازش به نظر اشغال می‌آید. شاید هم اصلاً اهمیتی نمی‌داد. سعی می‌کردم به او فکر نکنم اما نمی‌شد، به خصوص شبها که روی تخت ولو می‌شدم، «وینگر» دود می‌کردم و به نوای رادیویی مبله که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد دل می‌دادم. بدباری بود که او را به این شکل دیدم. حالا چهره او آنقدر برایم آشنا بود که در خیالمن نقش می‌بست. فکر کردن به او مرا اوّل منقلب و بعد عصبانی می‌کرد. خوب یادم داد که زنها را چقدر کم می‌شناسم. اوایل فکر می‌کردم قربانی معصوم تصفیه حسابهای وحشتناک این تبهکاران است، اما در آپارتمان «ساوی پلازا» برایم روشن شد که دنبال مشتری است، تا کدام مشتری قیمت بیشتری بپردازد. فکر می‌کردم زنها از روی بدبوختی فاحشه می‌شوند، اما فاحشه‌هایی هم بودند که پولشان از پارو بالا می‌رفت. کار او نوعی ازدواج با مجوزی چنان رندانه بود که واژه «منحط» برازنده آن نبود. موجودی کاملاً وحشی بود که علایق حیوانی داشت. نشستن در یک «پکرد» در نخستین ساعات صبح، تاختن به معلوم نیست کدام جهنم دره و هرهر و کرکر با مردی که دستهایش هنوز از خون محبویت سرخ است. کاری هرزه و تا حدی خطرناک، اما در خلوت اتاق خوابش در چشمان او نه شرم دیدم نه هراس، و کیست که نداند زن جماعت وقتی آماده بیرون رفتن می‌شود واقعاً خودش است و یادش می‌رود که زانوی غم بغل کند و قیافه مادرمردها را به خود بگیرد.

دو روز تمام با هم بودند بی‌آنکه حتی برای هوا خوری آفتایی شوند. او اخر صبح روز سوم از قضا در سالن هتل دست در دست دیدمشان. نگران شدم که مبادا آقای شولتس متوجه شود آن دور و بر

برای یک مشت پسریچه دهاتی تردستی می‌کنم. اما فکر و ذکر او شده بود خانم درو. خانم را از کنار میکی که در «پکرد» را باز می‌کرد به داخل راهنمایی کرد و خودش کنار او لنگر انداخت. چهره میکی نشان می‌داد که دو روز و دو شب زندگی خانم درو با آقای شولتس ارزش او را در نظرش بالا برده است. وقتی دور می‌شدند با خود فکر کردم شاید خانم درو برای جان سالم به در بردن از آگاهی مهلک آن قایق سواری راهی جز این نداشت. اما در حقیقت این تصور مضحکی بود زیرا خانم آن قدر به مسایل بی‌اعتنای بود که ای بسا پس از هزار جور شیطنت باد نجات جانش می‌افتد.

اما در پایان دو مین روز، دعوت به شام دور میزگرد بزرگ سالن غذاخوری هتل به من نشاط بخشید. همه بودند، آقای شولتس، خانم لو لا خانم درو در سمت راست و آبادا برم در سمت چش، و بقیه ما، لولو، میکی راننده، ایروینگ، و من رو به روی او. آقای شولتس کیفش کوک بود و به نظر می‌رسید همه از این جمع شدن خوشحالند، ظاهراً بقیه هم مثل من کمی دلتتگ بودند.

زوجهای مسن دو سه میز اطراف یکریز به ما زل می‌زدند و بعد با هم پچ پچ می‌کردند. چهره‌های قاب شده عابرین در پنجره‌های سالن غذاخوری جایه‌جا می‌شد و مهماندار و پادوی پیر با لباس کار مدام رو به رویمان سبز می‌شدند، لبخندی تحويل می‌دادند، می‌خواستند از حضور ما مطمئن شوند. همه اینها اسباب سرگرمی آقای شولتس بود. به پیشخدمت گفت: «جونی، از اون اناق زیرشیرونی ت بگو.» که فکر کردم از روی بخار معده حرف می‌زنند. تقاضای عجیب و غریبی بود اما زن گفت، «کل چیزی که با خودشون می‌آوردن بطربهای «تیلر نیویورک استیت<sup>۱</sup>» بود و این حرف آقای شولتس را به خنده

می‌انداخت. انگار سیر تا پیاز قضیه را می‌دانست. پیشخدمت دختری جوان و چاق و چله و کک مکی بود که لباس کاری مثل پیشخدمتهاي بوفه «جاده فوردهم» تنش بود و کلاه کپی آهارخورده با لبه سیاه و سفید به سر داشت و تاب لیوانهايمان را از آب پر می‌کرد. حالی داشت که بعيد نبود هر آن بزنند زير گريه. اما آفای شولتس اهمیت نمی‌داد، می‌خواست به هر ترتیب شده شب خوبی داشته باشد.

میز ما وسط سالن بود، درست زير چلچراغی روشن و شفاف که همه چيز را هاشور می‌زد طوری که دشوار می‌شد جزئيات را دید. می‌خواستم زير و بم چهره اين آدمهاي را که چهل و هشت ساعت آزگار به هم پيچیده بودند، ببینم. مدرکی می‌خواستم، يك چيز ملموس تا مگر حсадتهاي ناملموس به حیات خیالي خود ادامه دهنند. اما چيزی پيدا نمی‌کردم. زير اين نور به جايی نمی‌رسيدم. به خصوص ديدن چهره خانم لولا خانم درو سخت بود، با آن موی طلایي کوتاه، زيبایي کورکننده‌اي داشت، چشمهايش آن قدر سبز و پوستش آن قدر سفید بود که انگار به خورشید نگاه می‌کنی. از ميان اين درخشش نمی‌شد او را دید، و اگر خيره می‌شدی چشمهايت آسيب می‌دید. ششدانگ حواسش به شولتس بود و هر بار که آقا دهان باز می‌کرد خانم محظوظ شد، انگار کري است که باید لب خوانی کند. شام، گوشت تکه، لوبیا سبز، سیب زمینی، همراه با سبدی نان سفید و تکه‌ای بزرگ کره و يك بطری سس در وسط سفره بود. غذايی داغ و لذيد، من هم گرسنه. غذايم را خيلي تند خوردم، بقیه هم مثل من، انگار انتقام می‌گرفتیم. آفای شولتس از دخترک خواست دیس دیگری گوشت تکه بباورد، يك گوشة شکمم که پر شد تازه متوجه شدم که خانم لولا خانم درو دست به غذايش نزدی بلکه آرنجهايش را روی میز تکیه داده و با تمام وجود اين جماعت گرگ صفت را که

چنگالها را در مشت گرفته و گوشت را با دهان باز می‌جویدند و به تکه‌های نان بورش می‌بردند تماشا می‌کرد. ظاهراً کاملاً شیفته این صحنه شده بود. بعد چنگالش را بالا آورد و به آن خیره ماند، کمی آن را این طرف و آن طرف کرد تا حسیت این حالات را دریابد، سپس چنگال را در تکه گوشت داخل بشقابش فرو برد و آهسته بالا آورد و جلوی چشمها یش گرفت. در این لحظه همه آرام گرفته بودند، توجه همه را جلب کرده و خود از همه کس غافل بود. آن وقت چنگال را از همان بالا رها کرد طوری که سیخ ایستاد و انگار کاملاً تنها باشد و به چیزی بعيد فکر کند، دستمال سفره‌اش را برداشت، آن زا باز کرد و روی دامنش گذارد. آنگاه بالبخند گیج و شیرینی به لیوانش و سپس به آفای شولتس نگاه کرد که ایشان هم شتابان به این لبخند پاسخ دادند. آنگاه خانم شام را شروع کرد: چنگال در دست چپ و چاقو در دست راست. بعد از بریدن گوشت چاقو را زمین گذاشت و چنگال را به دست راست داد و تکه‌های کوچک گوشت و قطعه‌های ریز سبب زمینی را به دهان برد. در این کار ملايمتی ملموس بود که با سرعتی آبینی انجام می‌شد همان طور که معلم مدرسه کلمه‌های را روی تخته سیاه می‌نویسد و آنها را هجا به هجا ادا می‌کند. و در برابر نگاه‌های وamanدۀ ما لیوانش را برداشت و روی لبها گذاشت و بی صدا نوشید، و هر چه گوش خواباندم، نه صدای سرکشیدن، نه مکیدن، نه قورت دادن، هیچ صدایی نشنیدم، طوری که وقتی گیلاس را سرجایش گذاشت شک داشتم آنچه نوشید به شکمش رفته باشد. بنناچار پذیرفتم که این یکی از تحقیرآمیزترین نمایشهای ظرافت در تمام عمرم بود، درست به زیبایی و ظرافت خودش. و به این ترتیب دمی آتش غضبیش را خاموش کرده بود. لولو روزنکرانتس طوری سگرمه‌ها را درهم کشید که هر آدم جگدار را زهره ترک می‌کرد. بعد با

میکی راننده نیمنگاهی رد و بدل کردند، و آبادا با، با چهره‌ای اندوهبار به رومیزی خیره شد، و حتی ایروینگ بی‌رگ پایین را نگاه کرد. اما آقای شولتس لبها را به هم فشرد و با تکان دادن سر این کار را تصدیق کرد. انگار تذکر بجایی بود. به جلو خم شد و با نگاهی به دور تا دور میز، با صدایی به خیال خودش ملایم گفت: «ممnon از انتقاد اندیشمندانه‌تون، خانم درو. فکر می‌کنم صرفاً برای مصلحت خودمون بود تا مراقب باشیم گند نزنیم».

بناگاه دریافتیم که تغییری ناگهانی پدید آمده اما جرأت فکر کردن به آن را نداشتیم تا دیگر بار در اتفاق تنها شدم. چراغها خاموش بود و صدای زنجره‌ها در کشتزارهای اونونداگا چون نبض بلند شب می‌نواخت، انگار شب موجودی عظیم چون دریاست که در آن زندگی می‌کنند، عشق می‌ورزند و می‌میرند. خانم لولا خانم درو همه را تحقیر کرده بود. در اصل او اسیرگروه و زندگیش در مخاطره بود، اما انگار در عمل قضیه بر عکس بود. البته آقای شولتس بیراه نگفته بود که باید مراقب اوضاع باشیم، چون به واقع مسافرانی بودیم در دیار غریب یک خودکامه. اما عجب این بود که طرف او را گرفته بود. خانم این دلفك بازی را درآورده بود که نشان بدهد از این آدمهای بداعبال سر است. و جناب شولتس در عوض توده‌نی زدن به او، تشویقش کرده بود. و حالا همه به وضوح دریافتند که خانم به نحوی واردگروه شده و از این به بعد در به این پاشنه می‌چرخد.

شاید این طور نبود و دیگران مثل من فکر نمی‌کردند اما این را فهمیده بودم که آقای شولتس می‌خواست دیگران دنباله‌روی او باشند، و در برابر آدمهایی که جذب او می‌شدند آسیب‌ناپذیر بود، در برابر آن خیل پیروان، ستایندگان و دستیاران و یا هر کسی که به نوعی به او وابسته بود، خواه پسریچه‌ای تردست، خواه زنی که مردش را

کشته بود. و خانم به هر حال خسارت جنگ بود، و عشق بو واینبرگ به او این قدر عزیزش کرده بود. شاید در همه لحظاتی که آقای شولتس بر بستر از این پیروزی سخت یاب لذت می‌برد، سایهٔ بو بر او سنگینی می‌کرد.

روز بعد، آفتاب که زد، آقای برم من در اتفاق را زد و گفت که لباس تازه‌ام را پوشم، عینکم را بزنم و پانزده دقیقه بعد در سالن هتل پیش آقای شولتس باشم. کارهایم را در عرض ده دقیقه انجام دادم که وقت داشته باشم یک شیرینی گردوبی و قهوه بخورم. وقتی همگی بیرون آمدند من برمی‌گشتم. میکی پشت فرمان نشسته بود و لولو سوار می‌شد. آقای شولتس و خانم درو هم عقب نشسته بودند، من پریدم بالا.

سفرکوتاهی بود، و مقصد «بانک ملی اونونداگا». عمارتی باریک از سنگ آهک که دو پنجره آن میله‌های بسیار نازک بلند داشت و ستونهایی سقف سه گوش سنگی را بر فراز در اصلی نگاه می‌داشت. میکی از عرض خیابان گذشت و همگی از اتومبیل به عمارت نگاه کردیم.

لولو گفت، «یکبار از رو خوش‌شانسی «آلوبن پینکس<sup>1</sup>» رو که با اون پسرخوشگله زد به چاک دیدم. تو باز کردن صندوق لنگه نداشت.»

آقای شولتس گفت: «عجب، حالا کجاست؟»  
«خب، یه چند وقت رو دُور بودن.»

آقای شولتس گفت: «مخت رو کار بنداز لولو، دنبال پولی که هزار جور چفت و بست داره رفتن کار احتماله است.» بعد ضربه‌ای به کیف روی پایش زد و گفت: «اون آدم خلاف از جریان اقتصاد خبر نداشت،»

بعد ادامه داد، «بفرمایید، خانمها و آقایان.» و از اتومبیل پیاده شد و در را برای خانم درو و من باز نگاه داشت. بلا تکلیف بودم. از اتومبیل که پیاده شدم خانم درو گفت: «یک دقیقه صبر کن.» و کراواتم را مرتب کرد. جا خوردم.

آقای شولتس گفت: « فقط پسر خوبی باش. می دونم که سخنه! » در دم حس کردم پایم تاول زده است و قلابهای سیمی عینک غیر طبی ام یعنی همان عینک پنسی پشت گوشم را گاز می گیرد. بدیهی است که به رغم تذکر آقای برم فراموش کرده بودم کتابی بخرم، برای همین انجیل داخل اتفاق را به عنوان چاره ناچار در دست چپ داشتم. دست راستم را خانم درو گرفته بود که وقتی به دنبال آقای شولتس از خیابان می گذشتیم می فشرد. گفت: « خوش قیافه شدی ». دلخور شدم چون حتی وقتی کفشهای پاشنه دارم را می پوشیدم از من بلند تر بود. گفت: « وقتی از آدم تعریف می کنن، اخم نمی کنند ». حسابی سرحال بود.

نشانی را پرسیدیم، از باجه های میله دار گذشتیم و به دفتر انتهایی رسیدیم، که آقای رئیس از پشت میز بلند شد و با آقای شولتس صمیمانه دست داد، هر چند در نگاهش اعتماد چندانی به ما دیده نمی شد. آدمی هیکل دار و چاق با زنخدان خرطومی بود که وقت حرف زدن آرواره اش شبیه پمپ برقی می شد. پشت او دری باز، دروازه ای فولادی، و یک پستو قرار داشت که با در سنگین باز و کشو های بسیار شبیه صندوق پستی پستخانه، گاو صندوق واقعاً بزرگی بود. بعد از انجام مقدمات که طی آن آقای شولتس مرا به عنوان «اعجوبه» خود و خانم درو را معلم سرخانه ام معرفی کرد، آقای رئیس گفت، « خوبه، خوبه لطفاً همگی بنشینید. آدمهای مهم معمولاً کمتر گذارشون به شهر ما می افته. امیدوارم از اینجا خوشتون او مده باشه ».

آقای شولتس در حین باز کردن بندهای کیف دستی اش گفت: «أه بله، درست همونجا بیس که دنبالش بودیم.» مرد گفت، «چه کند بینوا همین دارد. یک جاها بای برای شنا هست، به اضافه ماهی قزل آلا و جنگل بکر.» نگاهش لحظه‌ای به پاهای میس درو که روی هم انداخته بود خیره شد. «بله، و چند جای دیدنی بالای تپه‌ها، البته اگر به پیاده روی علاقه‌مند باشید. و خوب هوای خوب و با طراوت همیشه و در همه جا.» جمله آخر را با خنده گفت، انگار حرف مضحکی زده باشد. و از این بحر طویل دست نمی‌کشید و در عین حال کیف دستی آقای شولتس را که حالا کاملاً روی میز تحریر او قرار گرفته بود، از نظر دور نمی‌داشت. زبانه بالایی تورفت و بندهای کیف به پشت افتاد و اسکناسهای پشت سبز روی جوهر خشک کن سبز بزرگ سُر خورد و در یک آن کلمات در دهان بانکدار خشکید هر چند که یکی دو ثانیه طول کشید تا آن پمپ بر قی از کار بیفتند.

کلی پول بود، بیش از آنچه در تمام عمر دیده بودم، با این همه بیش از بانکدار خودداری نشان دادم و اصلاً به روی خود نیاوردم. آقای شولتس گفت که می‌خواهد پنج هزار دلار را در حساب جاری و بقیه را در صندوق امانات بگذارد. لحظه‌ای بعد منشی سالخورده بانکدار احضار شد و او و بانکدار با دستپاچگی شمارش این دسترنج را شروع کردند و در این ضمن آقای شولتس نشست و از جعبه سیگار روی میز سیگار برگی برداشت و روشن کرد.

گفت: «پسر فهمیدی چند تا باجه بازه؟»

«یکی؟»

«درسته، تحویلداری با موی خاکستری اونجا نشسته و روزنامه می‌خونه. رفتای لولو که از راه برسن یک مراقب بانک هم دم در نمی‌بینن. می‌دونی ذخیره این یارو رئیس بانک چه چیزهایه؟

گرویهای یک مشت کشاورز بد بخت. تمام روزش به این می‌گذرد که این گرویها را مسدود کنه و تمام زمینهای او نونداگا رو دلاری ده سنت چوب حراج بزنه. بهت بگم، امشب از فکر این همه پول که تو صندوق امانات منه خواب به چشمش حروم می‌شه. خب، نتیجه چی می‌شه؟ یک هفته، ده روز که گذشت به من تلفن می‌کنه.»

خانم درو گفت: «اون وقت سررسته کارها رو به دست می‌گیری.» «آها، خودشه عزیزم. الان یک ولی نعمت بندنه نواز جلوت ایستاده.» دکمه‌های کت تیره‌اش را بست و با حرکتی نمایشی غبار از آستینهایش گرفت. سیگار برگ را لای دندان گذاشت و تکیه داد و با تائی پک زد. «از این کار که خلاص بشم، می‌ذارم پشت کار کنگره.» خانم درو گفت، «راجع به یک موضوع دیگه می‌خواستم تذکری بدم البته اگه ناراحت نشی.»

«یک موضوع دیگه؟ حتماً باز موقع لفظ قلم حرف زدن خراب کردم.»

«آره، بیلی، اعجوبه تو نیست، تحت قیمومت توست، چیزی مثل پسرخوندت.<sup>۱</sup>»

در این لحظه بانکدار که دستها را به هم می‌مالید سرحال وارد شد و اوراقی را به آقای شولتس در آن سوی میز داد و در این ضمن یکریز و راجی می‌کرد. اماً موقع امضاء اوراق آرام گرفت. به اسناد نیز در سکوت مطلق رسیدگی شد، انگار عهدنامه‌ای دولتی منعقد می‌کردند. بعد خانم منشی سالخورده با قبضها و دسته چک سفید وارد شد که دل و جرأت و در نتیجه سروصدای اندکی حاکم شد. لحظاتی بعد ایستاده بودیم و مراسم خداحافظی و تشکر انجام و مراتب خدمتگزاری جناب رئیس بانک اعلام می‌شد. الحق که پول نشاط

۱. در انگلیسی وقتی کلمه *protégé* را مانند واژه *prodigy* تلفظ می‌کنند چنین اشتباہی پدید می‌آید. - م.

می آورد، و مردم را خوش اخلاق می کند. طوری که بناگاه حامی بشریت می شوند و در خدمتگزاری سرازپا نمی شناسند. بانکدار که پیشتر به هیچ کس مگر آفای شولتس توجهی نداشت حالا می گفت، «هی، دوست جوان، این روزها نسل جوان چی می خونه؟» انگار جداً برایش مهم بود. کتابی را که دستم بود بالا گرفت شاید بتواند عنوانش را بخواند، نمی دانم چه انتظاری داشت، شاید انتظار رمانی فرانسوی، اما حسابی به حیرت افتاد، «خوشابه سعادت فرزند.» شانه هایم را محکم گرفت، معلم سرخانه ام را نگاه کرد و گفت، «احترامات مرا بپذیرید، خانم درو. شخص بندۀ مریبی پیشاهنگی هستم، امثالِ ما نباید نگران آیندهٔ مملکت باشیم، نه، نه، با وجود چنین جوانهایی هرگز.»

ما را تا در ورودی بدرقه کرد، صدای کفشهایمان روی کف مرمری یادآور مراسمی جمعی بود. و تنها حواله‌دار در باجه‌اش ایستاده بود. بانکدار گفت، «خداحافظ، خدانگهدار.» و از روی پله‌ها برای ما دست تکان داد.

لولو در اتومبیل را باز نگاه داشت و ما عقب سوار شدیم و وقتی خودش جلو نشست، میکی موتور را روشن کرد و راه افتادیم. تازه آن موقع آفای شولتس گفت، «اون مزخرفات چی بود می گفت؟» و بعد از روی خانم درو نیم خیز شد تا کتاب مقدس هتل اونونداگا را از دستم بکشد.

سکوت مطلق حاکم بر اتومبیل را تنها صدای ورق خوردن کتاب می شکست. از پنجره به بیرون خیره شدم. در سراسیبی طول خیابان برهوت اصلی پیش می رفتیم. و مغازه‌هایی را که «شکم‌سرا» می گویند می دیدیم. کت نو، شلوار بلند و کفشهای پاشنه دارم را پوشیده بودم و کنار خانم درو نشسته بودم. و این صحنه در صندلی عقب

اتومبیل شخصی پرزرق و برق مردی شکل می‌گرفت که تا همین چند هفته پیش کابوس زندگیم شده و مرا فلجه کرده بود. تمام راه پنجره‌ام پایین بود تا دود سیگار برگ بیرون بروود. تردید نداشتم که وحشت غریبی دارد شکل می‌گیرد.

آقای شولتس گفت، «هی میکی.»

چشمهای آبی بی فروغ میکی راننده در آینه پیدا شد.

آقای شولتس گفت، «اون بالا جلوی میل کلیسا بایست.» با لبهای بسته خندید. گفت، «به این یکی دیگه عقلمون قد نمی‌داد.» دستش را روی زانوی خانم دروغذاشت. «ناید از این یارو، آقای رئیس، ممنون بود؟»

خانم گفت، «من رو نگاه نکن، رئیس. کار من نبود؟»

آقای شولتس به جلو خم شد تا مرا در آن سوی خانم درو ببیند. نیشش را باز کرده و دندانهای گنده‌اش بیرون افتاده بود، دهانی گشاد و دندانهایی بزرگ، «عجب؟ همین طوری به فکرت رسید؟»

فرصت توضیح نداشتم. به خانم دروغ گفت: «حالا دیدی، من خوب می‌دونم از چه کلمه‌ای استفاده کنم. این اعجوبه مادرسوخته منه.» و چنین شد که در آن تابستان پایان‌ناپذیر ۱۹۳۵ اسمم را در کلاس «قرائت کتاب مقدس» «کلیسای روح القدس» اونونداگای نیویورک نوشتند. تحمل موعظه‌هایی در باب «راهزنان»، «اسارتستان در چنگ قانون خدا»، «خدعه‌ها و سالوسهایشان»، «ریایی بودن» این «لافزنان»، تقدیر مبارک من در سردارب کلیسایی بود که قطره‌های آب از دیوارهای سنگی اش می‌چکید و آب بینی سرماخوردگیهای تابستانه از بینی همشاگردیهایم، و لباسهای یکسره پسرها و پیراهنهای دخترها یک شماره بزرگتر بود، و هر یکشنبه لعنتی پاهای برهنه یا پوشیده‌شان زیر نیمکتها تاب می‌خورد. دست آخر و بعد از این همه عذاب و طی

طریق در این راه پر مخافت، بعید نبود به یتیم‌خانه بازگردانده شوم.

یکشنبه بدترین روز هفته بود، اما روزهای بعد هم دست کمی از آن نداشت. هر چه بود خیرات بود و مبرّات. به بیمارستانها سرمی زدیم و مجله و آبنبات میان بیماران تقسیم می‌کردیم. هر جا مغازه‌ای باز بود چیزی می‌خریدیم مگر آنکه مغازه، لوازم تراکتور می‌فروخت. تقریباً دو کیلومتری حومه شهر زمین گلف دوزرعی و داغانی بود که هر وقت فرصتی دست می‌داد با میکی و لولو به آنجا می‌رفتیم و گلف‌بازی می‌کردیم، طوری که شدم یک پای گلف. چند دلاری از آنها می‌گرفتم و باقی روز را همانجا می‌ماندم. لولو یکبار روحیه ورزشکاری را فراموش کرد و با زانویش چوگان را شکست. در شهر جمعیت کوچکی از بچه‌های دهاتی به محض آنکه پا از خانه ببرون می‌گذاشتیم دوره‌ام می‌کردند و تا پایین خیابان وبالم می‌شدند تا برایشان آبنبات و فرفه و بستنی بخرم و آقای شولتس به نام نامی «لژیون امریکایی» برای پدر و مادرها یشان مراسمی برپا می‌کرد یا در اجتماعات کلیسا ظاهر می‌شد، و همه کیکهای خانگی را می‌خرید و آنگاه برای همه بندگان خدا جشن کیک و قهوه به راه بود. در میان ما، او تنها کسی بود که از این روزهای طولانی کسالتبار عملأً لذت می‌برد. خانم درو اصطبلی از اسبهای تیزتک سواری پیدا کرد و هر روز صبح آقای شولتس را به اسب سواری می‌برد. از پنجره راهروی طبقه ششم می‌دیدم که خانم درو چطور تعلیمش می‌داد. دفتر پست محل لباسهایی را که خانم تلفنی سفارش می‌داد از بوستون تقدضاً می‌کرد. تعلیم سواری با آن کتهای فاستونی آرنج چرمی، دستمال گردنهای ابریشمی و کلاههای سبز تیره پردار و چکمه‌های چرمی نرم برآف و شلوار چسبان سواری مضحک بود. با این حال شلوارهای بنفس کمنگ غریب بدن‌نما به

خانم می‌آمد، چرا که روی اسب با کمر بلندش تناسب داشت، اماً با ترکیب پت و پهن آقای شولتس، اصلاً نمی‌خواند، و یا خیلی که انصاف به خرج دهیم در این شلوار ظاهر ورزشکارها را نداشت، با این همه هیچ‌یک از ما حتی آقای برمن به او تذکر نمی‌داد.

تنها وقت لذت بردنم سر صبح بود. از همه سحرخیزتر بودم. از روزنامه‌فروشی پیغام اونونداگا<sup>۱</sup> می‌خریدم و در رستوران کوچکی که به قهوه‌خانه بیشتر شباهت داشت شروع به خواندن می‌کردم. مغازه‌دار صبحانه مخصوص هم داشت که البته صدایش را در نیاوردم. از قرار میان جمع تنها کسی بودم که پیغام اونونداگا می‌خواند، مجله کسالتباری بود با ملغمه‌ای از اخبار کشت و زرع و تقویم نجومی و ستون توصیه‌های خانوادگی و از این قبیل، با این همه قصه‌کمدی فانتوم هم در آن چاپ می‌شد، که به هر تقدیر رابطه‌ای با زندگی واقعی داشت. در یکی از همین روزها بود که شرح خیرخواهی آقای شولتس تمام صفحه اول را پُر کرد. ماجرا از این قرار بود که ایشان مزرعه‌ای را از رهن بانک آزاد کرده و به صاحب اصلی اش بازگردانده بود. وقتی به هتل بازگشتم اتوبیلهای بیشتری کنار خیابان توقف کرده بودند و در سالن هتل مردانی بالباس یکسره و زنانی با پیراهن خانه، نشسته با ایستاده، انتظار می‌کشیدند. از آن به بعد، هتل نگو تماساخانه بگو. دم به ساعت کشاورزهایی با عهد و عیال، بیرون یا درون هتل به تظلیم می‌آمدند. دقیق که شدم دو دسته آدم دیدم؛ یا پوست و استخوان یا گوشت و دنبه. آقای شولتس در جمع آنها مبادی آداب بود، و چند تایی از آنها را دور میزی در اتاق غذاخوری می‌نشاند گویی این محل دفترکار اوست، دقایقی به حرفه‌ایشان گوش می‌داد و چند تایی

سؤال می‌کرد. نمی‌دانم ملک چند نفر از این ورشکسته‌ها را برگرداند، احتمالاً هیچ کدام. ظاهراً یک مستمری ماهانه چند دلاری به آنها می‌داد تا آن طور که خود می‌گفت، «عجالتاً از مهلکه جون سالم به در بیرون» خیلی حرفه‌ای رفتار می‌کرد؛ نام و مشخصات را می‌پرسید و می‌گفت، روز بعد بیایند، و آن وقت نوبت آبادابا برمن بود که اریاب رجوع را در دفترش واقع در طبقه ششم هتل بپذیرد و پول را جرینگی در پاکتی قهقهه‌ای بریزد و به دست افراد بدهد. آقای شولتس از گشادباری پرهیز می‌کرد و خیلی احتیاط به خرج می‌داد.

به راستی چطور ممکن بود محلی چنین زیبا گرفتار این معضلات نامرئی باشد؟ در طول رود؛ روی پل و در امتداد جاده‌ها پرسه می‌زدم، و هر بار بیشتر به آن عادت می‌کرم و می‌فهمیدم که این آسمان خالی، گل‌بوته‌های وحشی، خانه و انباری که گهگاه در انتهای جاده سبز می‌شد، و جانورانی در اینجا و آنجا، چقدر بی‌آزارند. از فراز ده معلوم بود که هر شهری سرانجام به پایان می‌رسد و جاده‌ای تهی آغاز می‌شود که پیمودن آن ایمان می‌طلبد. مایه دلگرمی ام، تیرهای تلگراف با فاصله‌های معین بود و کابلهایی فرو افتاده که تیرها را به هم وصل می‌کرد. دیدن خط سفیدی در هر فراز و نشیب که ساعیانه از وسط جاده می‌گذشت نیز شادمانم می‌کرد. به بوی علف و سرگین خو کردم و سکوت روزهای اوّل بدل به جریانی از صدای‌های طبیعی شد؛ باد، نسیم، حرکت مواج صدای حشرات، تلک تلک اسبها و غورغورو غارغاری که از قرار هیچ منشأ مرئی نداشت. در این گشت و گذارها دانستم که پیش از دیدن اشیاء می‌شود آنها را شنید یا بویید، گویی دیدن، ناشیانه‌ترین شکل درک طبیعت است. و از این دورنمایی که چنین اسرارآمیز گشاده می‌شد چه بسیار چیزها یادگرفتم. در میان این زمین عاری از آرایه و آن آسمان وسیع و توانمند آسایشی نبود، پس

راهی نبود جز آنکه گرفتار همان فلاکت و شرمساری آلونکها و حلبی آبادها باشد. اما کمکم این جرأت را پیدا کردم که جاده‌های هموار را رها کنم و به این و آن راه خاکی بزنم. یک روز که از کوره راهی سنگلاخ می‌گذشتم صدایی نامأنس شنیدم که به هشدار می‌مانست، و هر چه جلوتر می‌رفتم صدا از فرط تکرار نامفهوم‌تر می‌شد، مثل حرکت ارتشی با تجهیزات کامل. خود را به بلندی رساندم، دیدم که در انتهای دشت ابری از غبار در هواست. بیش دقت کردم، جلوی من، اتوبیلها و کامیونهایی از کثرت این دهانهای بد بخت سیاه شده بود. داستان از این قرار بود که خیل عظیمی از جمعیت اونونداگا پشت کامیونها و ماشینهای درو می‌دویتدند، ماشینها سیب زمینیها را از بالای سر این کمربندهای متحرک به کامیونها می‌ریختند و جماعت در حال دو خم می‌شدند تا سیب زمینیهای جامانده را جمع کنند و در گونهایی که به دوش می‌کشیدند بریزند، بعضی از فرط فتنه چهاردهست و پا در میان شیارها در هول و بلا بودند، مرد، زن و بچه‌هایی که یکی دوتایشان را از کلاسها یکشنبه «کلیسای روح القدس» می‌شناختم. و تازه عمق سیاست آقای شولتس برایم روشن شد. در عجب بودم که چطور دیگران گول این کارها را می‌خورند، اما در حقیقت فربیی در کار نبود، چرا که آقای شولتس نیازی به این کار نداشت، برای مردم چه اهمیتی داشت که او بزرگترین تبهکار نیویورک است، نیویورک چه جهنم دره‌ای بود. مهم حسن نیتی بود که در اینجا به خرج می‌داد، حتی اگر ازانگیزه‌اش باخبر می‌شدند باز هم اهمیت نمی‌دادند. البته اوروبا باز می‌کرد، اما خوب با توده مردم این طور باید بود، همه چیز باید مثل آسمان نوشته آن قدر وسیع باشد که از کیلومترها دیده شود.

شبی سر شام گفت، «می‌دونی اتو، پولی که بالای این همه جنس دادم به اندازه دستمزد یک هفتة «رئیس کمیته» س، دلالی توکار نیست

که قیمت رو بالا ببره.» حظ می‌کرد. «بد می‌گم اتو؟ معامله بی‌واسطه؛ تخم مرغ، سرآغل.» و خندهید. از قرار در اونوندآگا دنیا به کامش بود. باید بگوییم که آبادابا برمن چندان سردماغ نبود. رئیس کمیته «آقای هاینس» از اعضای سازمان مرکزی حزب دمکرات نیویورک بود که در اداره‌های دولتی سرگرم رشوه‌خواری بودند. تا وقتی پلیسها فدرال اوضاع را به هم نریخته بودند، آقای هاینس پلیسها حواس جمع را به کار می‌گرفت و دادستانهای پرت را کنار می‌گذاشت، اما این بار برای خالی نبودن عریضه ملايم ترین و گیج ترین دادستان تاریخ نیویورک را سرکار گذاشت و در نتیجه اوضاع به هم خورد و حالا در تک و دوی خلاصی از این مخصوصه بودند. از طرف دیگر افراد کمی لنگ می‌زدند. خوب قانون که سرشان نمی‌شد و نمی‌شد انتظار داشت خبط و خطای نکنند. مسئله دیگر خانم درو بود. آقای شولتس راجع به خانم درو از آقای برمن نظر نخواست. بحثی نبود که خانم به خاطر نوع زندگیش به درد بخور بود، راههای دستگیری از آدمهای بینوا را می‌شناخت و به چم و خم کار وارد بود. وانگهی باعث می‌شد آقای برمن یک چیزهایی از «تشخّص» یاد بگیرد. اما اینها همه به کنار، «ایکس» معادله بود. آقای برمن برایم تشریح کرده بود که اگر در ریاضیات ارزش چیزی و قدر آن یعنی مثبت و منفی اش را ندانیم به آن «ایکس» می‌گوییم. برای همین به جای عدد از حرف استفاده می‌کنیم. آقای برمن هیچ وقت نظرخوشی به حروف نداشت. و یک بار دید که خانم درو با دست راست سالاد می‌کشد و با دست چپ ظاهراً پنهان از دید همه دست آقای شولتس را نیشگون گرفته است، پنهان که چه عرض کنم صدرحمت به آشکار، چراکه آقا از جایش پرید و به سرفه افتاد و در عین اینکه از کار این آتشپاره دیوانه خنده‌اش گرفته بود، سرخ شد.

ایروینگ و لولو و میکی راننده، در منتهاالیه اتاق غذاخوری، در گوشه‌ای تنها نشسته بودند، سر کیف نبودند، آقای شولتس هوارش درآمد، لولو نگاهی به آن سمت نینداخت، بلند شد ایستاد، جلوتر رفت و با غیظ شدید کتش را برداشت که ایروینگ دست بر شانه‌اش گذاشت. خانم درو بین افراد شکاف انداخته بود، حالا یک جور سلسله مراتب وجود داشت، هر شب ما چهار تا پشت میزی می‌نشستیم و لولو، ایروینگ و میکی میز خود را داشتند. آقای شولتس بیشتر وقتیش را با خانم درو و من سر می‌کرد گرچه طرف صحبتیش اساساً خانم بود. من از این جایگاه خوشم نمی‌آمد، برای همین موقعیت افراد را درک می‌کردم و تردیدی نبود که آقای برمن این همه را می‌فهمید.

بی‌شک اگر مطبوعات نیویورک بو می‌بردند آقای شولتس چه می‌کند روزگارمان سیاه می‌شد اماً من این را نمی‌فهمیدم، همه چیز برایم غریب و گیج‌کننده بود. مثلاً خوش خیالانه خانم درو را مادرم و آقای شولتس را پدرم فرض می‌کردم و گاه این احساس کاملاً بر من غلبه می‌کرد مثل آن صبح یکشنبه که در کلیسای کاتولیک بارنابای قدیس حاضر شدیم. مراسم زودتر از معمول شروع شد تا از کلاس قرائت کلیسای پروتستان روح القدس باز نمانم. و آقای شولتس کلاهش را برداشت و یک شال حاشیه سفید را روی سر خانم کشید و هر سه با صلابت و نورانی در نیمکت عقب نشستیم و به نوای ارگ گوش سپردیم، سازی که از آن بیزارم، چون با طین بن مطبع صداقتیش در گوش وزوز می‌کند و با نوعی زهد موذیانه در گوش وول می‌خورد. پدر روحانی در جامه ابریشمی پای مسیح خونین گجی بدھیئتی ایستاده اسپندادانی را دور صلیب طلایی می‌گرداند. آه، اعتراف می‌کنم که باور نمی‌کردم زندگی تبهکاران چنین باشد. اماً مانده تا به جای خوبیش

برسیم. آقای شولتس روی میزی نزدیک در، شمعی برای بو و اینبرگ روشن کرد، و یک چیزی بلغور کرد، و بعد در پایان مراسم پدر سراغ ما آمد، فکر نمی‌کردم کشیشها در جایگاه وعظ با آن ردای ابریشمی رنگین توجهی به حضار داشته باشند، اماً چنین نیست، آنها همه چیز را می‌بینند. نامش «پدر مونتن<sup>۱</sup>» بود و بالهجه صحبت می‌کرد، می‌گفت که از دیدن ما خوشحال است، و دستهای مرا با قدرت تکان داد، و بعد او و خانم لولا خانم درو فرانسه صحبت کردند؛ یک کانادایی فرانسوی زبان بود، با کاکل سیاه که تارهای مو را سیم‌کشی کرده بود تا تاس ننماید و چه تلاش ع بشی. من گول شده بودم، زیانم سنگین شده بود. با شیرینیهای صبحانه و استیک و سس سبب سر شام، کم کم چاق می‌شدم، عینک نمایشی می‌زدم، به کلیسا می‌رفتم و مویم را شانه می‌کرم و در لباسهای نه چندان اندازه‌ای که خانم لولا خانم درو برایم پیدا کرده بود تمیز و نظیف بودم. با این همه حالا اتفاق دیگری شکل می‌گرفت. خانم لباسهایم را از بوستون سفارش می‌داد، دائمًا مراقب بود چیزی کم و کسر نداشته باشم انگار واقعاً مسئولیت من با او بود. اماً عجب اینکه وقتی نگاه خیره‌اش را به من می‌انداخت در آن، ژرفای نگاه آدمی مسئول را نمی‌دیدم. شاید هم آن قدر شکم سیر بود که همه ادا و اصولهایش را حقیقی می‌شمرد. معلوم نبود در این میان گناه من چیست، احساس می‌کرم خودم نیستم، مکرر لبخند می‌زدم و مثل او اخواهرها حرف می‌زدم و کارهای زشتی از من سر می‌زد که سابقه نداشت، مثل استراق سمع، بله گوش خواباندن به شیوه پلیسها فقط برای اینکه از اوضاع چیزی دستگیرم شود.

برای نمونه شبی در اتفاق سیگاری دود می‌کردم که صدای این شنیدم، به راه رفتم و درست بیرون در انگلی باز اتفاق کار آقای برنمن

ایستادم و دزدکی به داخل نگاه کردم. آقای شولتس باحولة حمام و دمپایی نشسته بود. دیر وقت بود و به آرامی صحبت می‌کردند، اگر مرا آنجا می‌گرفتند چه به سرم می‌آورند؟ اهمیتی نمی‌دادم، حالا یکی از آنها به حساب می‌آمد و مثل همه زحمت می‌کشیدم، به خودگفتم، حکمت همخانه شدن با داچ شولتس چیست اگر از این فرصتها استفاده نکنم. لااقل هنوز حواسم سرجایش بود و این خودش جای شکر داشت، دور از دیدرس ایستادم و گوش سپردم.

آقای برمن گفت، «آرثر می‌دونی که این بچه‌ها به خاطر تو کوه رو هم جایه‌جا می‌کنن.»

«لازم نکرده، نمی‌خواه هیچ غلطی بکن. همینکه با اون چشمها! هرزه از زیر کلاه زنهای مردم رو قورت می‌دن و به خدمتکار هتل می‌پر، کافیه. یعنی چی؟ انتظار زیادی ازشون دارم؟ بهشون پول می‌دم، نمی‌دم؟ این تعطیلات گند و پُرخرجیه، آخه چه مرگشونه؟» «هیچ کدوم، لب باز نکردن. من حرف خودم رو می‌زنم. توضیحش سخته. این کارها خسته‌شون کرده. سی کیلومتری اینجا یک عشرتکده‌س، شاید بد نباشه هر چند وقت یکبار برن مخصوصی.»

«مغزت رو از دست دادی؟ فکر نکردن اگه این وسط با کسی سرشاخ بشن چی به سرمون می‌آد؟ همین روکم داریم، درگیر شدن با بلیس دولتی.»

«ایروینگ مراقبه. نمی‌ذاره آب از آب تکون بخوره.»

«نه، متأسفم. اینجا پای آینده من در میونه اتو.»

«می‌فهمم.»

لحظاتی سکوت حاکم شد. آقای شولتس گفت، «حرفت سر این خانومه، درو پرستن<sup>۱</sup> درست نمی‌گم؟»

«خب، سعادتیه که اسم کامل ایشون رو فهمیدم.»

«حالا می‌گم چی کارکنی. به ایروینگ بگو چند تا فیلم آن‌چنانی و یک پرورژکتور دست و پاکنه و سرگرمشون کنه.»

«آرثر، این چه حرفیه. اینها آدمهایی بالغ و جدی‌ان، منورالفکر نیستن اماً مسایل رو می‌فهمن و حق دارن به اندازه تو نگران آینده‌شون باشن.»

صدای قدمهای تنده‌ای شولتس آمد. بعد متوقف شد. گفت، «یامسیح.»

آقای برمن گفت، «اون وقت...»

آقای شولتس حرفش را قطع کرد. «بین محض اطلاعت می‌گم این زن هیچ خرجی رو دست من نمی‌ذاره. اسکناس براش کاغذه. این یکی فرق داره اتو. خیالت راحت باشه. می‌دونم، یک کم روش زیاده، خب این تیره سیرتش همینه اماً به وقتیش توده‌نی می‌خوره و مسئله حل می‌شه، باورکن.»

«بچه‌ها، قضیه «بو» یادشون نرفته.»

«یعنی چی؟ مگه من یادم رفته. من هم متأثرم، متأثرتر از همه شما، باید تو بوق بدم؟»

آقای برمن گفت، «فقط عاشق نشو، آرثر؟»

خیلی آرام به اتفاق بازگشتم و به رختخواب رفتم. الحق درو پرستن خیلی زیبا بود، زنی بالابلند که وقتی در خودش بود، مثل موقع هواخوری، یک جور جذابیت طبیعی و صریح در حرکاتش موج می‌زد. درست مثل عکس زنهای جوانی که در کتابهای کودکان کتابخانه زهوار دررفته «خانه دایمند» بود که درست یک قرن قدمت داشت، مهریان و دوست جانوران کوچک جنگل، می‌خواهم بگویم در لحظاتی که آدم و عالم را فراموش می‌کرد چهره بدیعش به این

حال درمی آمد، آن لبهای سخاوتمند سر بالاکه همچون دماغه کشته به عقب برگشته بود، و آن چشمهاست سبز درشت شفاف که آن قدر گستاخ و کنجکاو بود و گاه زیرفروتنی ژرف مژه‌ها آن طور شریر می‌شد. همه ما در انقیاد او بودیم حتی آقای برمی فیلسوف منش، مردی مسن تراز همه با معلولیتی که از پس یک عمر فراموش کرده بود و حالا حضور این زیبایی شکننده یادآور آن بود. اما این همه خانم در رو را بسیار خطرناک می‌کرد، دمدمی مزاج و این‌الوقت بود، راستی این مسئله یادم انداخت که همگی چه راحت با اسمی خود کنار آمدیم. وقتی کشیش اسمم را برای ثبت نام در کلاس یکشنبه پرسید گفت: «بیلی بتگیت» و وقتی آن را در دفتر ثبت می‌کرد بی خبر بودم که در واقع نام در دسته تبهکاران ثبت شده است. مثل آرثر فلگنها یمر که داج شولتس شد یا اتو برمی که گاه آبادابا بود. پس هر اسمی مثل نمره وقت اتومبیل بود که عوض می‌شد. و آن وقت به «خانم لولا»ی یدک‌کش فکر کردم و بعد «خانم درو»ی هتل که حالا در اونونداگا خانم پرستن بود، پس هر کس او را یک جور می‌شناخت. اما اقرار می‌کنم که وقتی او را به هتل «ساوی - پلازا» می‌بردم و کارمند هتل او را خانم درو صدا زد، دچار سوءتفاهم شدم نه الزاماً به این خاطر که خانم درونام قبل از ازدواجش بود، چون خوب می‌دانستم که خیلی از زنها بعد از ازدواج هم نام خانوادگی‌شان را نگه می‌دارند، بلکه چون هتلچی آدم مسنی بود و حتماً او را از کودکی می‌شناخت و هر چند حالا بزرگ شده بود که نمی‌شد به اسم کوچک صدایش کند، اما آن نزدیکی را با او داشت که به نام خانوادگی بنامدش. شاید هم اشکال از من بود که خیلی متنه به خشخاش می‌گذاشت و این تغییرات را قبول نمی‌کردم حال آنکه خودم هم تغییر کرده بودم، آن هم چه تغییری. هر صبح عینکم را می‌زدم، عینکی که هیچ چیز را بزرگ نمی‌کرد و هر شب موقع

خواب آن را برمی داشتم مثل کسی که نمی تواند بدون عینک سر کند مگر آنکه خواب باشد. دوره تبهکاری می دیدم و کتاب مقدس تلمذ می کردم؛ پسریچه پاتی محله «برانکس» که در این بیلاق مثل «لرد فونتلروی<sup>۱</sup>» پسر زندگی می کرد. با این همه هیچ کدام از اینها معنی نداشت جز اینکه بازیچه شرایطی بودم که با تغییر آن تغییر می کردم. پس هر هویتی موقتی است چرا که هر اوضاعی تغییر می کند. و همین آرامم می کرد. به این نتیجه رسیدم که این نظریه هویت موقت در مورد همه کس مصدق دارد. همه کس، عاقل و دیوانه. حالا که این را فهمیده بودم کمتر از آبادابا برمن نگران خانم لولا، خانم درو، خانم پرستن بودم. حوله تازه‌ای خریده بودم، انگار باید آن را می پوشیدم و پس از به خواب رفتن آفای آرثر فلگنها یمر در اتاق آبادابارا می زدم و به او می گفتم که معنی ایکس چیست. اصل مطلب این بود که به هیچ قیمتی نباید عزم باطنی این عطیه پنهان را که مرا به اینجا کشانده بود فراموش می کردم، نه، این عزم باید در من باقی می ماند.

برخلاف همیشه خیلی دیر از خواب بلند شدم. اتفاق را نورگرفته بود و پرده‌های سفید پنجره‌ها مثل صفحه سینما بود و فیلم شروع می‌شد. نظافتچی جاروبرقی را در راهرو حرکت می‌داد، صدای کامیون شنی دار را شنیدم که پشت هتل ایستاد و مراسلات را تحویل داد. از رختخواب بیرون آمدم، خیلی سنگین بودم، با این همه دست و رویم را شستم و لباس پوشیدم، ده دقیقه نکشید که می‌رفتم صبحانه بخورم. وقتی به هتل بازگشتم آبادا برم کنار خیابان جلوی «بیوک» ایستاده و منتظرم بود. گفت، «هی بچه، بجنب می‌خوایم بریم سواری.» پریدم صندلی عقب، در تنها جای موجود یعنی میان ایروینگ و لولو روزنکرانتس. جای راحتی نبود. آقای برم که جلو سوار شد. میکی استارت زد، لولو به جلو خم شد و وقتی می‌گفت، «مرا باید این نسناس با ما بیاد؟» تپش را احساس کردم. آقای برم زحمت جواب دادن را به خود نداد و کماکان جلو را نگاه می‌کرد، لولو تلپ به عقب تکیه زد، نگاهی کشنه به من انداخت اماً روی صحبتش آشکارا با همه بود، «از این همه گه کاری ذله شدم، این کارها یه پول سیاه نمی‌ارزه.»

آقای برم این را می‌دانست، می‌فهمید، لازم نبود به او بگویند. از دادگستری که گذشتیم اتومبیلی از کنار خیابان راه افتاد و به آرامی ما را تعقیب می‌کرد. قیچاج می‌رفت. نگاهی به عقب انداختم تا مطمئن

شوم، می خواستم چیزی بگویم که غریزه ام مانع شد. چشمهای آبی پریده میکی منظماً در آینه بغل ظاهر می شد. شانه های آفای برمن از صندلی جلو، بالاتر و کلاه پانامايش به خاطر آن فوز جلوتر از جای معهود بود، حالتی که عقل و احتیاط را در من تداعی می کرد. به نوعی می دانستم که اتومبیل پلیس پشت ما جزء دیگری از معلومات اوست و لازم نیست به او بگویند.

میکی، تلق تلق، از پل چوبی اونونداگا گذشت و از دهکده خارج شد. سر ظهر بود و همه چیز پخته و رنگباخته به نظر می رسید و داخل اتومبیل داغ بود. پس از ده یا پانزده دقیقه از جاده سنگفرش به حیاط مزرعه ای پیچید و قدقد و بال زدن معتبرضانه مرغها، یکی دو بزرگ که ورجه ورجه می کردند و طویله و سیلویی را پشت سر گذاشت و در سرازیری جاده ای خاکی و پر دست انداز سرعت گرفت، و قلعه سنگها لاستیکها را خدمی کرد و گردوخاک زیادی پشت سر ما به جامی ماند. اتومبیل جلوی کلبه ای که دور تادورش حصار سیمی داشت ایستاد. لحظه ای بعد صدای ترمز اتومبیل پلیس و بسته شدن در را شنیدم. یکی از آنها ما را رد کرد و دروازه ای را باز کرد که بالا يش نوشته بودند داخل نشوید و ما داخل شدیم.

آنچه کلبه ای فرض می کردم، عمارتی سریاز خانه مانند و محل تیراندازی پلیس اونونداگا بود. کف ساختمان خاکی بود و در منتها الیه دیوار تل بزرگی به شکل خاکریز قرار داشت، و سیمهایی مثل بند رخت به قرقه های دو طرف وصل بود. پلیس چند تا صفحه نشانه گیری را از جعبه ای درآورد و آنها را به سیمهها زد و با شتاب به طرف خاکریز فرستاد، آنگاه کنار در نشست و روی صندلی نتویی لمید و برای خودش سیگار برگی پیچید و لولو روزنکرانتس بی تعارف بالا رفت، «جهل و پنج اش» را بیرون آورد و شلیک کرد. حس کردم سرم

منفجر شده است، به اطراف نگاه کردم، همگی گوش بند زده بودند و تازه متوجه شدم که مشتی گوش بند روی میز است، به تندي خودم را به آنها رساندم و چنگ انداختم که برشان دارم که لولوی احمق با شلیکی هدف را خرد کرد و بوی سوختگی و طنین تصادم در هوا پخش شد انگار ساختمان از جا کنده شده باشد.

لولو بی آنکه اهمیتی به جای گلوله روی هدف بدهد، صفحه را از سیم رها کرد و یکی دیگر جایش گذاشت و به یکباره تا ته کشید و با عجله طباقچه اش را پر کرد، طوری که چند تا گلوله به زمین افتاد، با تمام وجود می خواست دوباره شروع کند. طولی نکشید که دور بعدی را هم تمام کرد، آن وقت دور سوم و چهارم، مثل کسی که در حال مشاجره است و انگشتیش را به نشانه تأکید به چیزی می کوبد، و آن قدر این کار ادامه یافت که آن غرش مداوم فضا را انباشت. از توام بیرون بود. بیرون رفتم و زیر آفتاب به گلگیر اتومبیلی تکیه دادم و توی سرم زنگ می زد، زنگی همزمان با نتهای متعدد، مثل بوق «پکرد» آقای شولتس.

آتش بازی لحظاتی متوقف شد. در شروع دوباره، شلیکهای جداگانه با هدفگیری دقیق را می شنیدم، شلیک، مکث، شلیک. مدتی براین منوال گذشت و آقای برمن دو صفحه نشانه گیری سالم را برداشت و بیرون آمد و کنار هم روی کاپوت گذاشت.

نقش هدفها سرو تنه آدم و رنگشان سیاه بود. دایره اصلی و خارج دایره یکی از هدفها سوراخهای زیادی داشت و بزرگترین سوراخ صدفی دندانه دار در وسط سینه بود. صفحه هدف دیگر سوراخهای کوچک دقیق داشت، یکی در وسط پیشانی، دو تا به جای دو چشم، دو تا روی شانه ها، یکی وسط سینه و دو تا در محل شکم درست بالای خط کمر. همه شلیکها به هدف خورده بود.

آقای برم من از من پرسید، «چه کسی بهتر از همه تیر می‌انداخت؟»  
بی‌درنگ با اشاره به هدف دوم که سوراخهای دقیقی داشت پاسخ  
دادم؛ «ایروینگ». «مطمئنی؟»

«همه کارهاش این طوریه خیلی نظیف. بی‌اینکه چیزی تلف بشه.»  
آقای برم گفت، «ایروینگ هیچ وقت آدم نکشته.»  
گفتم، «من دوست ندارم ناچار بشم کسی رو بکشم، اما اگه مجبور  
 بشم می‌خوام این جوری به هدف بزنم» و به هدف ایروینگ اشاره  
کردم.

آقای برم به گلگیر تکیه داد، یک نخ سیگار «آلد گلد» از پاکت  
بیرون آورد و میان لبها گذاشت، یکی دیگر به من تعارف کرد که  
برداشتم و کبریتیش را هم به من داد و هر دو سیگار را روشن کردم.  
گفت، «اگه تو مخصوصه افتاده بودی دلت می‌خواست لولوکنارت  
بود و خشایش رو توی تن تمام هدفهای ممکن خالی می‌کرد. یک  
چنین وقتیابی حساب، حساب ثانیه‌س.» با انگشت نشان تلنگری به  
کف دستش زد، بعد با انگشت دیگر و به همین ترتیب، تمام مشتش  
باز شد؛ «بنگ بنگ بنگ و خلاص. همین طور که می‌گم. با  
این سرعت شماره هم نمی‌شه گرفت.»

انگار سبک شده بودم هر چند هنوز سرم باد داشت. به زمین و به  
پاهایم نگاه کردم. گفت، «ما از برودری دوزی خانومها صحبت  
نمی‌کنیم، بچه. نظیف یعنی چی؟»

ایستادیم و مدتی چیزی نگفت. هوا داغ بود. پرنده‌ای تنها چرخ  
می‌خورد، آن بالا در سپیدی این روز بی خورشید داغ، مثل هوای پیمای  
ملخی بالا و پایین می‌رفت، به نظر قرمز یا زنگاری می‌آمد و کاهله‌هه به  
این سو و آن سو می‌رفت. به پاپ پاپ شلیک طبانچه‌ها گوش سپردم.

آقای برمون گفت، «شکّی نیست که اوضاع عوض می‌شه. به تو که نگاه می‌کنم آینده رو می‌بینم. آینده مال توست و شاید از تو انتظارات دیگه و مهارت‌های دیگه بخوان. شاید همه چیز نرم و رُوون بشه، مردم کارهاشون رو با آرامش تموم کنن و تو خیابونها این قدر آتیش بازی راه نیندازن، شاید ما به «لولو»‌های کمتری احتیاج داشته باشیم و اون وقت شاید اصلاً مجبور نباشی کسی رو بکشی.»  
نگاهش کردم و او بالب پایین افتداده اش خندهٔ خفیفی تحويلم داد.  
گفت، «فکر می‌کنی امکانش باشه؟»

«نمی‌دونم. با این وضعی که من می‌بینم، فکر نمی‌کنم.»  
«موقعش که بر سه همه به کتابها نگاه می‌کنم. عدد دروغ نمی‌گه. مردم عددها رو می‌خونن و تنها اون چیزی رو می‌بینن که به عقل جور درمی‌آد. یعنی عدد می‌شه زبان، یا همهٔ حرفهای زبان می‌شن رقم. و این زبان رو همه یکجور می‌فهمن. صدای کلمات از بین می‌ره و دیگه فرق نمی‌کنه که صدای «تلیک» یا «پاپ» یا «بامب» باشه، صدای خشن یا صدای سوزناک، یعنی هر چی که بشه غلط خوند، یا اینکه موسیقی یا نقشش بر ذهن آدم رو گول بزنه همهٔ لهجه‌ها هم از بین می‌ره. و آدم همه چیز رو یک جور دیگه می‌بینه. و همه چیز برای هر کس مثل نوشتهٔ روی اون دیوار روشن می‌شه. آره، زمان خوندن عددها هم می‌رسه. می‌فهمی چی می‌گم؟»  
گفتم: «تعاون.»

«دقیقاً. وضعیتی که برای خط‌آهن پیش اومد مثال بی‌نقصیه. سابقهٔ کار رو که نگاه می‌کنی، می‌بینی قبلًا صدها شرکت خط‌آهن گللوی هم‌دیگر رو می‌دریدن. حالا چند تا هستن؟ تو هر بخش از کشور یکی. و در رأس هرم یک اتحادیه صنفی دارن که تو واشنگتن راهشون رو هموار می‌کنه. همه چیز نظیف و آرام. همه چیز ساده و روان.»

دود سیگار را تو دادم، در سینه‌ام و در حنجره‌ام یک جور گشايش تردیدناپذیر حاصل از هیجان مثل جلوه‌گری قدرت شکل گرفت. اين حرفها پیشگویی رويدادی ناگزیر یا خیانتی حساب شده بود که شک داشتم واقعیت پیدا کند. اما اصلاً این حرفها مدام که می‌دانستم موجود به درد بخوری هستم به چه کار می‌آمد؟

آقای برم‌گفت، «به هر حال آینده هر چی باشه، باید اصول رو یاد بگیری. در هر شرایطی باید راه محافظت از خودت رو بلد باشي. قبل‌ا ایروینگ رو در جریان گذاشته‌م. کار رو که شروع کنن نوبت تو هم می‌رسه.»

گفتم، «چی؟ منظور تان تیراندازیه؟»

کف دستش طپانچه خودکاری بود که از «آرنلد آشغال» خریده بودم، تمیز و روغنکاری شده، یک خال زنگ هم نداشت. طپانچه راکه در دست گرفتم آماده شلیک بود، از سنگینی اش فهمیدم که پر است.

آقای برم‌گفت، «می‌تونی همراه خودت داشته باشی ش. اما اگر می‌خوای پنهانش کنی، جایی بهتر از کشو و زیر لباس زیر پیدا کن. تو بجهه باهوشی هستی اما مثل همه بجهه‌ها کارهای احمقانه هم می‌کنی.»

ممکن نیست احساسی را که برای اوّلین بار از نگه داشتن، بلند کردن و شلیک طپانچه‌ای پُر داشتم از یاد ببرم. از هیبت آن استخوان دستت می‌لرزد؛ آه احساس مسلم قدرت نوعی دریافت نشان، مثل نشان شوالیه‌گری. و گرچه در پیدايش یا طراحی آن هیچ دخالتی نداشته‌ای، اعتبارش از آن توسط چراکه در دست توست، حتی لازم نیست طرز کارش را بدانی، اعتبارش تماماً از آن توسط، با کمترین فشار انگشت سوزاخی در کاغذی که بیست متر آن طرفتر است پدیدار می‌شود، و چطور می‌شود تحت تأثیر خود قرار نگرفت، چطور

می شود به این اسباب روغن کاری شده و جهنده عشق نورزید؟ ترس  
برم داشته بود، می لرزیدم، نکته این است که وقتی سلاح را آتش  
می کنی زنده می شود، حرکت می کند، و من این را تشخیص نداده  
بودم. سعی کردم تمریناتم را به یاد بیاورم، سعی کردم نفس عمیق  
بکشم، درست در راستای طپانچه بایstem و به امتداد دستم نگاه کنم،  
اما همین کار ساده تمام آن روز و همه هفته را گرفت. کلی کوزه گلی به  
این طرف و آن طرف پاشید تا توانستم به هدف بزنم. هماهنگی  
اعضای بدن که در من نوعی استعداد طبیعی بود، به اضافه جهش  
دستهای تردست، قدرت پاها و دقت دیدم طوری کنار هم قرار گرفت  
که توانستم هر هدفی را با یک فشار اندک انگشت سبابه ام بزنم. چند تا  
بعد از ظهر کوتاه هم طول کشید تا یاد بگیرم گلوه را در وسط پیشانی،  
هر یک از چشمها، شانه ها، قلب، شکم، و هر جا که می خواستم  
بنشانم. ایروینگ هدفها را ردیف و منظم می کرد. هرگز مرا تحسین  
نمی کرد با این همه هیچ وقت در چهره اش ندیدم که از آموزش خسته  
شده باشد. لولو نگاه کردن به من را در شأن خود نمی دید. از نقشه ام  
خبر نداشت، می خواستم بر تکنیک دقت ایروینگ مسلط شوم اما  
مثل لولو با غیظ هدف را نشانه بروم و آن را آبکش کنم. هر چند  
می دانستم حتی در آن موقع هم می گفت که تیراندازی به نشان کاغذی  
از هر کله خری برمی آید و بگذار موقع عمل برسد که در یک رستوران  
به تو نشانه رفته باشند، یا با خشابهایی به پهنا و گودی طپانچه «برتا»  
روی خط آهن لخت و بی پناه گیرت انداخته باشند، آن وقت معلوم  
می شود که چند مرده حلاجی.

عجب آنکه، همین مسئله را در نگاه پلیسی که هر روز دروازه را باز  
می کرد و با آن موی یکبری روی صندلی یکبری می نشست و سیگار

می پیچید دیدم. هنوز دو روز از تیراندازیم نگذشته بود که فهمیدم رئیس پلیس است، چرا که نوار روی کلاهش را هیچ پلیس دیگری نداشت، حتی گروهبانها، و بازوهای پیرش در پیراهن آستین کوتاه، روزگاری عضله بود، و شکمش پایین افتاده بود. پیشتر فکر می کردم رئیس پلیس باید کار مهمتری از باز کردن دروازه میدان تیر و پول گرفتن از جماعتی که به نمایش تیراندازی می آمدند، داشته باشد. اما این بزرگوار در اونونداگا چیزی که زیاد داشت وقت بود و حالا کارش زل زدن به مشق تیراندازی یک پسر بچه بود. باری، وقتی ماشه را می کشیدم، به رئیس پلیسی فکر می کردم که با لبخند کوتاهی بر لب پشت سرم نشسته است، حال آنکه در همین ده مرد دیگری مثل «پدر مونتن» خود را وقف کارش کرده بود و کمتر آفتابی می شد، با این همه از مواحب زندگیش رضایت و خشنودی کامل داشت. دودی که از توتون زیر سیگار پلیس بلند می شد مرا یاد دهاتیهایی انداخت که روی ایوان می نشینند و تنها سرگرمیشان خیره شدن به عبور ستونی از پیاده نظام است.

با این وجود برای نخستین بار پس از ورودم به اونونداگا احساس می کردم کار تمام عیاری می کنم، در آن روزهای تمرین تیراندازی قرار نداشتم و می خواستم هر چه زودتر به میدان مشق برسم. غروب که به خانه برمی گشتم با اشتها کامل شام می خوردم، گوشها یم هنوز زنگ می زد و بوی تند گوگرد سوخته هنوز در مشامم بود. کم کم مرا راه می انداختند و فهمیدم که در پس آشتفتگی ظاهری زندگی آقای شولتس چقدر همه چیز سازمان یافته است و با همه چیز چقدر صبورانه برخورد می کردند، از الزامات قانونی موجود گرفته تا نیازهای محتمل آتی، آنان علائق حرفه ای خود را از دور ردیف می کردند، و حالا در این پایگاه بیلاقی شمال کشور، مسایل خود را به شیوه خود

رتن و فتن می‌کردند، ضمن اینکه آقای شولتس آن موجود زیبا را هم برای لذت به همراه داشت. این نوعی تردستی بود، همه چیز معلق در هوا. تیراندازی را جداً دوست داشتم. احتمالاً در تاریخ تبهکاران جوانترین تیرانداز حرفه‌ای بودم و در رویاهایم به حد خودستایی هم رسیدم. گاه موقع خواب یاد او باش دروهم‌سایه می‌افتدام که در «خیابان واشینگتن» تعقیبیم می‌کردند و با خود فکر می‌کردم اگر آن وضع حالا پیش بباید می‌ایstem و طبانجه‌ام را به سویشان نشانه می‌روم و آنها از ترس لحظه‌ای خشکشان می‌زند، بعد سکندری می‌خورند و پا به فرار می‌گذارند یا حتی چهار دست و پا زیر اتومبیلها مخفی می‌شوند. و این تصویر در دل تاریکی لبخندی بر لبانم می‌نشاند.

و بجز این، هیچ پاره دیگر از خیال‌بافی‌هایم اسباب شادی نبود.

و حالا از ماجراهای پشت صحنه، یعنی کسب و کار گروه که کمابیش با آن سروکار داشتم حرف بزنم. آقای شولتس دست از کارهای معمول برنداشته بود، همچنان آبجو می‌فروخت و همچنان صنف پنجره‌شوها و گارسونها را اداره می‌کرد، یکی دو بار، یکی دو روز ناپدید شد اما روی هم رفته کارها را از دور اداره می‌کرد، که شیوه آسانی نبود، بویژه برای آدمی مثل آقای شولتس که ذاتاً به زمین و زمان سوء‌ظن داشت و فقط چندنفری آن‌هم وقتی دور و برش می‌پلکیدند از این قاعده مستثنی بودند. بارها شنیدم که پشت تلفن آقای برم‌داد و هوار می‌کرد، دیوارها کلفت تراز آن بود که بشود کلمات را شنید اما زیر و بم و آهنگ صدا به وضوح به گوش می‌رسید. مثل آدمی که هر صبح با صدای گذشتن قطار از جلوی پنجره‌اش از خواب بلند می‌شد، اگر روزی بدون داد و فال او شب می‌شد چیزی کم داشتم.

میکنی بارها از اونونداگا تا نیویورک را بیست و چهار ساعته رفته و برگشته بود. گاهی هم تازهواردهای با اتومبیلهای تازه از راه می‌رسیدند که از قرار به غیر از من بقیه را می‌شناختند و شامشان را با ایروینگ ولولو دور یک میز می‌خوردند. معمولاً هفتنهای دو سه چهره تازه می‌دیدم و کمکم به وسعت عملیات پی‌بردم. یک قلم همین حق‌الزحمه این همه آدم بود که کمر می‌شکست. آقای شولتس پس از آن همه خسارت باید تشکیلات خودش را می‌داشت، البته قضاؤت در این طور موارد کار ساده‌ای نبود چرا که اصرار داشت خود را آدم دیگری جا بزند، آدمی خل وضع و دوشخصیتی. آقای برمون دفاتر را بررسی می‌کرد و گاه آقای شولتس گوشۀ کار را می‌گرفت. یک بار از جلوی دفتر آقای برمون می‌گذشت که چشمم به یک گاو‌صدوق و چندگونی خالی افتاد. به نظرم رسید که پول ته کشیده است اما یقین نداشتم. آقای شولتس به غیر از مبلغی که آن روز روی حساب و کتاب به بانک سپرد حساب بانکی دیگری نداشت، چون جدا از مالیاتی که به این موجودی زیاد می‌بستند، همیشه این خطر وجود داشت که پول را مصادره کنند. پس این کار، یعنی نگهداری پول در صندوق احتیاطی طبیعی بود. هجوم پلیس فدرال به «دفتر خیابان صد و چهل و نهم» را همین استناد و اوراق مالی باعث شد که کلی دردرس درست کرد. بنابراین روال این بود که هر حساب و کتابی نقداً انجام شود؛ پول نقد برای مخارج، پول نقد برای تسویه حسابها، پول نقد برای لیست حقوق. بدله بستان نقد و سود نقد برای آقای شولتس. و یک شب به خواب دیدم که موج عظیمی از پول به ساحل می‌خورد و باز می‌گردد و آقای شولتس با شتاب باقی‌مانده پولهای ساحل را جمع می‌کند و مثل سیب‌زمینی در گونی می‌ریزد و در خواب می‌دانستم که خواب می‌بینم چراکه منطقه‌ما ساحل نداشت، با این همه در خواب فهمیدم

یعنی از حقیقت مطلب دریافتم که چند صباحی است این کار را می‌کند و تا به حال باید گونیهای خیلی خیلی زیادی پول خجالی جمع کرده باشد. و آن وقت در یک آن پولها بدل به سکه طلا شد، با این همه در خواب نفهمیدم سکه‌ها را کجا پنهان کرد، همچنانکه در بیداری هم نفهمیدم.

در همین اوان وکیل آفای شولتس «دیکسی دیویس»، که او را در دفتر امور مالی دیده بودم با اتومبیل «اینترناش سدان» و با یکی دیگر از افراد که نمی‌شناختم به هتل اونونداگا آمد. دیکسی دیویس نمونه آدمی خوش لباس بود، کفشهای نوک‌تیزم را به تقلید از او خریده بودم و حالا کفشهای تابستانه قهوه‌ای پاکرده بود که جلوی آن سوراخ داشت. کفشهای خیلی مرا نگرفت گرچه احتمالاً خنک بود. اما از کت مازویی سبک دو طرف دکمه‌اش خوشم آمد، و کراوات باریک کتانی اش هم که هاشورهای کمرنگ آبی و خاکستری و صورتی داشت فوق العاده بود. اما زیباتر از همه آن کلاه حصیری بود که وقتی از اتومبیل بیرون می‌آمد به سر گذاشت. اتفاقاً از پله‌ها پایین می‌آمدم که آفای برمن را دیدم، مردی به نهایت بی‌کفایت در تناسب رنگ لباس که درست بیرون درگردان به او خوشامد می‌گفت. دیکسی دیویس کیف‌دستی اش را همراه داشت که از مسایل اسرارآمیز حیات قانونی فربه به نظر می‌رسید. چهره‌اش با تصویری که از او در ذهن داشتم کمی فرق داشت، شاید انتظار دیدار آفای شولتس اعتماد به نفسش را از میان برده بود. به محض ورود به سالن کلاهش را برداشت و با حالتی نسبتاً عصبی به اطراف نگاهی انداخت. کیف‌دستی اش را با هر دو دست چسبیده بود و گرچه لبخندی ساختگی می‌زد اما رنگ به چهره نداشت: موی پف کرده، فک برآمده، و سلوکی تملق‌آمیز؛ به نظرم

چندان خوش چهره نیامد. لبخند که می‌زد دهانش تا بناگوش باز می‌شد، در برانکس به آن می‌گوییم لبخند «گُهی». با آقای برمون که به آسانسور داخل می‌شد این لبخند روی صورتش جا خوش کرده بود. آقای شولتس خود را برای برنامه بعد از ظهر آماده می‌کرد و به خانم درو سفارش کرده بود مثل معلم سرخانه با من کار کند. خانم درو و من پایین پله‌های موزه کوچک دادگستری آجر قرمز ایستاده و بینه از ایشان کسب فیض می‌کردم. گفت، «بین چی می‌گم، فقط یک چند تا چرخش قیچی و اصلاح مو، بعدش من می‌شم یک معلم نمونه و می‌ریم هواخوری. موافقی؟»

گفتم، «همین که درس خواندن توکار نباشه فوق العاده‌س.» او را به پایین خیابان بردم، به آن پاتق مخفی که بانوی چایخانه دارم غذاهای عالی درست می‌کرد و ساندویچ الوبه و میوه و شیرینی ناپلئونی خریدیم، بعد از جای مناسب یک بطری نوشیدنی خرید و از سمت شرقی شهر بالا رفتیم. پیاده روی طولانی تر از حد انتظارم شد، در شمال و غرب شهر خیلی سیر و سیاحت کرده بودم، اما تپه ماهورها گولزنکند و دم دست به نظر می‌رسند. آن قدر بالا رفتیم که خیابانهای سنگفرش پیچ‌پیچ را رد کردیم و به جاده‌ای خاکی رسیدیم. تپه بزرگ پشت اونونداگا درست همان طور بود که از پنجره می‌دیدم. و حالا در عین نزدیکی همان قدر دور به نظر می‌رسید. وقتی برگشتم و به بامهای شهر در آن پایین نگاه کردم فهمیدم که چقدر بالا آمده‌ایم.

جلو تراز من حرکت می‌کرد، که بی‌شک می‌بایست روحیه رقابت را در من بیدار کند، اما به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم رقابت بود. با پاهای بلند، کف پاهای کوچک در کفش‌های پاشنه کوتاه و قوزکهای کوچولوی سفید خوب بالا می‌رفت. و آنگاه جاده هموار شد و به سایه رسیدیم، سایه‌سار درختان کاج، و بعد جاده به کوره راهی پیوست و

وارد جنگل شدیم؛ جهانی کاملاً تازه. زیر پایمان نرم نرم بود، بالشتشکی از سوزنهای خشک قهوه‌ای کاج، و سرشاخه‌های خشک در سکوت می‌شکست؛ جهانی قهوه‌ای رنگ، و نور خورشید در سبز مطلق اوج درختان می‌شکست و فقط ذراتی از دسته‌های کوچک نور به کف جنگل می‌رسید. جنگلی چنین گسترده را هرگز ندیده بودم. در برانکس هم زمینهای خاکی پوشیده از گیاهان خودرو هست اما نه آنقدر وسیع که بتوان در آنها گم شد، حتی وحشیترین قسمتهاي «باغ وحش برانکس» به من اين حالت را نمی‌بخشید، حالت داخل چيزی بودن، داخل يك مغاك يا غار.

درو پرستن از قرار می‌دانست کجا می‌رود، و آنچه را که رد کنده‌ها می‌نامید پیدا کرد برای همین با اعتماد او را دنبال می‌کردم. به مرغزارهایی آفتایی رسیدیم که فکر کردم برای بساط کردن مناسب است، اما باز نایستاد و همچنان پیش رفت، کم کم متوجه شدم که به راستی در تپه‌هایی هستیم که کیلومترها با شهر فاصله دارد، صدای آب می‌آمد، به رود اونونداگا رسیده بودیم. رود در این نقطه عمقی نداشت، کمی عمیق‌تر از يك نهر، و می‌شد از روی قلوه سنگهای بسترهای بودند؛ آخر شورت کتانی تابستانی «لرد فونتلروی» و پیراهن افتاده بودند؛ آخوندی که رفته بودیم. کم کم به صرافت نقنق افتادم. پایم در کتانیهای تازه تاول زده و پشه‌ها به جانم آستین کوتاه ورزشی با راه آبی و سفید سفارش خانم را پوشیده بودم، سرانجام به پارک طبیعی وسیعی با درختهای قهوه‌ای رسیدیم که صدای آب بلندتر به گوش می‌رسید و خانم درو چند صدمتر جلوتر از من بی حرکت و بانیمرخی در هالة نور خیره کننده ایستاده بود. به او که رسیدم خود را در کنار آبکند آفتابخور بزرگی یافتم. حجم آب سفید از

آن سرازیر می‌شد و قلوه سنگها را با خود پایین می‌برد. این صحنه به دلش نشست و عاقبت رضایت داد. نشستیم و پاهایمان را از کناره خزه‌دار آبکند در هوای رقیق معلق ساختیم، انگار تمام راه را بالا آمده بود تا به اینجا برسد.

ساندویچها را از کاغذ مومی درآوردم و بساط کردیم. اول عینکم را برداشتیم. در سکوت نشستیم؛ می‌خوردم و به این آبکند خروشان بازیابی شگفت‌انگیزش که قلوه‌سنگهای سفید شسته را زیر نور پایین می‌برد زل زده بودیم. آن پایین رنگین کمانی سوسو می‌زد، انگار که نه آب بلکه نور می‌پاشید و هفت رنگ می‌پراکند، بی‌شک جایی دنیج تراز اینجا پیدانمی‌شد. احساس می‌کردم اگر اینجا بمانیم آزادیم و آقای شولتس تا ابد پیدایمان نخواهد کرد. در این زمینه خیال‌انگیز چه درسر می‌پختم؟ اگر به سوی درو باز می‌گشتم و این سکوت را پل ارتباط نمی‌یافتم، چه؟ با شانه‌های قوز کرده گویی در حالت حلسه باشد مرا و خود را و جهان را از یاد برده بود. فرصتی بود که در او دقیق شوم و بناگاه یگه خوردم چرا که دریافتیم او جوانتر از آن است که فکر می‌کردم. سنش را نمی‌دانستم اما روابطش و آن حقیقت، یعنی ازدواج، باعث شده بود که او را مسن‌تر بدانم. و هرگز به مغز خطرور نکرد که او هم مثل من زودتر از موعد به معركه آمده است. دختر بود، گرچه بیش از من سن داشت، باری این خانم پرستن با آن حلقة طلایی که در انگشت کرده بود بیش از بیست یا بیست و یکسال نداشت. کافی بود پوستش را زیر آفتاب نگاه کنی تا مطمئن شوی. اما شعورش خیلی بیشتر از من بود، طوری که از این نظر در قیاس با او کودک به حساب می‌آمد. منظورم فقط جلوس قاهرانه این زیبایی عظیم بر پیشرفتۀ ترین قلمرو قدرت و هرزگی نبود، نه، این زندگی را انتخاب کرده بود، همان طور که با آن حال مراقبه که در بالای آبکند در او دیدم می‌توانست

زندگی در صومعه یا بازیگری را انتخاب کرده باشد. منظورم از شعور آن است که جایگاهش را می‌شناخت. چقدر با جنگل آشنا بود و اسبها را چه خوب می‌شناخت. یادم می‌آید که شوهر فرمایشی اش «هاروی» زیر لب چیزی راجع به کرجی رانی گفته بود پس به احتمال از دریا و دریانوردی هم سردرمی‌آورد. و همه سواحل خلوت و همه پیستهای اسکنی «آلپ»، و در یک کلام همه لذات این سیاره را می‌شناخت. ثروت، یعنی این، دانش تجربه شده در مورد همه چیز طوری که جهان را مناسب احوال خود کنی. حالا که به او نگاه می‌کردم همه جاه‌طلبیهایم سربرمی‌کرد و اوّلین گزش حادّ این دانش را حس می‌کردم، اینکه چقدر از دست داده بودم و مادرم از دست داده بود و همیشه از دست می‌داد و چقدر «بکی» تیره چشم کوچولو محکوم به از دست دادن می‌بود اگر او را دوست نمی‌داشتم و با خود از پیچ‌پیچ این موانع مقدار عبور نمی‌دادم.

اکنون به طرز دردباری به حقیقت درو پرستان آگاه شده بودم. صبرم از عزلت او از کف رفته بود، و توجهش را می‌خواستم، با تمام وجود. با این همه نمی‌خواستم از او خواهش کنم، کوچک می‌شدم. حالا نیمرخش در برابرم بود. گرمای پیاده روی باعث شده بود که مویش را بالای سر جمع کند، تمام پیشانی را می‌دیدم، یک انحنای سفید - استخوانی هموار همچون تندیس. شعاع آفتاب از قلوه سنگها بالا آمده به من امکان می‌داد که از میان زلال چشمها یاش به آن عنبه بادامی شکل سبز با درخشش طلایی که شعاع نور آن را محور کرده بود خیره شوم. انگار مردمکش بزرگ شده بود و دیدم که گریه می‌کرد، خاموش گریه می‌کرد، و در میانه اشک خیره مانده بود. مثل شاهد صمیمی و ناخوانده یک حال عاطفی و حشتناک رو برگرداندم و آن وقت به حق هق افتاد و با صدایی خفه از من خواست برایش بگویم که «بو واینبرگ»

چگونه مرده است.

نمی خواستم آن واقعه را برایش بازگو کنم، همچنانکه حالا  
نمی خواهم، اما بازگو کردم، پس حالا هم می کنم.  
«بدورد پرنده سیاه<sup>۱</sup> را می خواند.»

به من زل زد و آب می خروشید و رنگین کمان زیر پایمان موج  
می زد. انگار نمی فهمید.

«دلواپسیها و اندوه‌هایم را کوله کن، که اکنون می روم، با آوازی  
حزین، بدرود پرنده سیاه.» گفت، «آواز معروفیه.» و بعد گویی توان  
توضیح بیشتر را ندارم، آواز را خواندم:

«بسترم را آماده کن، چراغ بگذار بر سر راه  
خواهم آمد امشب  
اما دیرگاه  
بدرود پرنده سیاه.»

۱. Blackbird، در اصل به معنای «ترقد»، که به لحاظ انتقال حسیت شعر تحت الفظی ترجمه کردہام - م.

## پارهه‌های

و چه زود این ترانه را زمزمه می‌کند وقتی آقای شولتس آن پایین با دختر است و من در میان سکوهای بالایی ایستاده و آرنجهایم را بر نردهان عمودی گذاشته‌ام که همچنانکه یدک‌کش موجها و قطره‌های آب را به میان طنابهایش می‌راند، عمودی بالا و پایین می‌رود. انگار «بو» این ترانه را در تپ‌تپ موتور یا درنجوای باد شنیده، همان طورکه نواهای طبیعی دوروبر ترانه‌ای عامه‌پسند را برایمان تداعی می‌کند.

«بو» سرش را بلند می‌کند و می‌کوشد که شانه‌هایش را راست نگاه دارد، گویی از این آواز پریشان قدرت گرفته، و به کسی می‌ماند که موقع کار زیر لب می‌خواند. تا حدی هشیار شده بود، سینه‌اش را صاف کرد و کمی بلندتر خواند اما همچنان بی‌کلام، آن وقت مکث کرد و تا جایی که می‌توانست سرش را چرخاند تا پشت سر را ببیند. مرا ندید اما احساس کرد آنجایم؛ گفت، «هی بچه، بیا اینجا و با «بو»ی کنه کار صحبت کن.» و دوباره زیر لب خواند و معمدانه انتظار مرا می‌کشید.

می‌خواست رویه رویش بایستم اما من از این نزدیکی می‌ترسیدم و از اتاق عرسه جنب نخوردم. وضعیت این آدم رو به موت گویی آلدگی می‌پراکند، هیچ پاره‌ای از تجربه‌اش را نمی‌خواستم، نه دعايش، نه استغاثه‌اش، و نه شکوه‌های واپسین دمش. نمی‌خواستم در آخرین ساعات برابر نگاهش باشم چراکه آن وقت چیزی از وجود من با او به قعر دریا می‌رفت. چنین اعتراضی برازنده آدم نیست اما چه کنم که

چنین احساسی داشتم؛ کاملاً بیگانه با او، نه قدیس بودم، نه کشیش که برایش طلب بخایش کنم، نه خاخام که دلداریش دهم، نه پرستار که تیمارش کنم، به هیچ طریق ممکن نمی خواستم با هیچ چیز او در این وضع مربوط باشم، حتی به عنوان ناظر. پس چاره‌ای نداشتم جز آنکه از نرdban پایین بیایم و روی پل متحرّک بایستم، جایی که می توانست مرا ببیند.

سرش را به نشان رضایت تکان داد و از زیر ابرو انش به من چشم دوخت. تمام هیئت‌ش برهم ریخته بود، ظاهری آشفته داشت، پاچه‌های شلوارش تاه خورده، پیراهنش بالا جهیده و جلیقه پلوخوری اش از پشت مچاله شده بود گویی یک گوزپشت. و موی ببرّاق سیاه پرپشت‌ش پریشان شده بود. سرش را به نشان رضایت تکان داد و لبخند زد و گفت، «طالعت بلنده بچه، خوابهای زیادی برات دیدن، می دونستی؟ بہت گفته بودن؟ یک نسناس کوچک، نه؟ تا آخر عمر چاق نمی شی، چهارپنج سانت دیگه قد می کشی که بتونی تو پروزن بجنگی». لبخند زد و ردیفی دندانهای سفید بر سیماهی سیاه نشست. واستخوانهای گونه بلندش چشم‌های سیبریائیش را بادامی تر می نمود. گفت، «تجربه من می گه آدمهای کوچک خوب آدم می کشن، کارشون بالا می گیره، می فهمی، این یک چوب سربالاس». و لحظه‌ای سرش را تیز طوری بالا برد که چاقو را مجسم کند. «ولی سلاح تو طپانچه‌س و این شانس توست. با این همه اگه اون قدرها که می گن زرنگ باشی، آخرش به جایی می رسی که ناخنها رو مانیکور کنن و یک آتیشپاره مامانی کنار صندلیت بشینه و هر روز زیر ناخنها رو تمیز کنه. قد من صد و هشتاد و یکه اما همیشه تمیز آدم کشتم، شکنجه نمی دادم، اما خطا هم نمی کردم. طرف باید بره؟ بنگ، چرا غهاش رو خاموش می کنی. فقط بگو یارو کیه داچ، بنگ، و خلاص. هیچ وقت از

آدمهایی که از آدم کشتن کیف می‌کنن خوشم نیومده، بعد از حادثه فقط احساس غرور از جربزه انجام این کار سخت با آدم می‌مونه. هیچ وقت از آدمهای آب زیرکاه خوشم نیومده. از «بو»ی کهنه کار عبرت بگیر. این مرتبه زیاد دوم نمی‌آره، کارهاش رو بین، خیلی احساساتیه، یک نسناس خودبزرگ بین غیرقابل اعتماد که احساسات دیگران رو سرسوزنی به حساب نمی‌آره، آدمهایی که سرشون به تنشون می‌ارزه، آدمهایی که مثل خودش کله شقّن، استخوندارن، این حرفاره و خصوصی به تو می‌گم، تا آینده‌ت مثل من خوش خیال نشه. این «بو» دیگه طرد شده‌س، می‌دونی یعنی چه؟ یعنی کارش تمومه و اگه اون قدرها که می‌گن زرنگ باشی این حرفاره تو کله‌ت نگه می‌داری و کلات رو سفت می‌چسبی. بو واينبرگ داره به تو می‌گه، ایروینگ که آن بالاس می‌دونه که کار بو تمومه. پريشونه اما لام تا کام نمی‌گه. تموم راه رو او مده و موقع خونه‌نشين شدنشه وقت اون گذشته که خودش رو عوض کنه. اما احترام من رو داره، من هم احترامش رو دارم. ایروینگ به هر کاری که کردم، به موقفيت‌ها، و به حرفاهم اهمیت می‌ده، من هم ازش کمترین رنجشی ندارم. با تو هستم بچه، به خاطر خودت هم شده، از زندگی بو عبرت بگیر. اگه تو چشمهاش خیره بشی تا زنده‌ای این درس یادت می‌مونه. چون چند دقیقه دیگه، درست چند دقیقه دیگه به آرامش می‌رسه و تو یادت می‌مونه. اون وقت دیگه طنابها بهش صدمه نمی‌زنن، نه سرد می‌شه نه گرم، نه شاد نه غمگین و دیگه به هیچ چیز نیاز نداره. اینه مرگ و حشتناک که خدا مقدركرده، که به موقع سرمی‌رسه و زمان به راه خودش می‌ره و مرگ واقع شده و مرده‌ها در آرامشن. حالا تو شاهدی بچه، حالا هر چی هست چرک و خونه، اما همینه که هست، و تو یادت می‌مونه، داچمن هم می‌فهمه که تو یادت مونده، برای همین تاپای مرگ به هیچ چیز اطمینان نمی‌کنی،

چون محکومی با خاطرۀ عاقبت بو واینبرگ سرکنی». به دور دست نگاه کرد. این بار از شنیدن آوازش تنم به لرزه افتاد، صدایی مردانه و خشک و خشن از ناکامی و شکست. «دلواپسیها و اندوه‌هایم را کوله کن، که اکنون می‌روم.» و صدا فرو افتاد، «بدرود، پرنده سیاه. دام ددام ددام، یاه داهدی، یاه داهدی، بدرود، پرنده سیاه. هیچ کس مرا دوست نمی‌دارد، مرا نمی‌فهمد. آه از این داستانهای سیاه‌بختی. دام ددام، چراغ بگذار بر سر راه، خواهم آمد، اما دیرگاه. بدرود پرنده سیاه.» و سرش را تکان می‌داد و پلکهایش را سخت به هم فشرده بود و آواز را با تمام قدرت به پایان برد. «بدرود، بدرودووو.»

و سرش بناگاه پایین افتاد و این بار کلمات را نرمتر نجوا کرد، گویی غرق در خود بود و پروای آواز نداشت. باز به خود آمد و بار دیگر به صحبت افتاد اماً نه با من که با «بو»‌ای دیگری که کنارش نشسته بود، و شاید با وقار تمام در «باشگاه امبسی»، و جلوی بقیه نوشیدنی می‌نوشید، «و اونها فکر می‌کردن که حالا اون بالا پشت درهای بسته ساخته‌مون بزرگ مرکزیه اون هم کجا؟ طبقه دوازدهم. همه می‌دونن که مردانی مسلح احاطه‌ش کردن، و دو تا دفتر یکی داخلی و یکی خارجی تو این عمارت شدیداً موچه، شدیداً تحت مراقبت تو فرعی چهل و ششم «خیابان پارک» خودنمایی می‌کنه. آره وضع از این قرار بود و اونها این رو می‌دونن و می‌دونن کار شاقیه. اون مرد، «مورانتسانو»، عمریه این کاره‌س و موضوع شوخي بردار نیست و اتحادیه از وضع باخبره و تکحال بازی رو می‌خواهد. و داج به طرف من می‌آد و می‌گه نگاه کن بو تو مجبور نیستی این کار رو بکنی، این شیوه ایتالیاییهاس که هر چند وقت یکبار خونه تکونی می‌کنن و از سر لطف تورو خواستن، و فکر نمی‌کنم آسیبی ببینیم، ضمن اینکه در وضعی

قرار می‌گیریم که کلی به ما بدھکار می‌شن. برای همین می‌گم حتماً یعنی اینکه مفتخر شدم، از میون همهٔ تفنگها، تفنگ من رو می‌خوان انگار کافیه همین یک کار رو بکنم و تا ابدالآباد تو مال و مکنت باشم، همین یک کار، خب، معلومه، از ته دل می‌خواهم قابل اعتماد باشم. دروغ چرا، من بُردن، خوردن و بودن با زنهای تولدبرو رو دوست دارم، آره این مادیونهای کوچک رو دوست دارم، میز قمار رو دوست دارم، همهٔ اینها رو دوست دارم اماً بالاتر از همهٔ دوست دارم قابل اعتماد باشم، به این می‌گن لذت محض، لذت از عمق وجود. فرصتی س که می‌گن نه این، نه اون فقط بو واینبرگ. فرصتی که از من چیزی می‌خوان و من هم با تکون دادن سر قبول می‌کنم و این کار به نرمی و سرعت و آسونی همین تکون انجام می‌شه، و اونها مطلب رو می‌فهمن و کار رو تموم شده فرض می‌کنن. اون وقت کار تموم می‌شه، طوری که وقتی روز بعد، هفتهٔ بعد خبر رو تو روزنامه می‌خونن، باز همه با یکی دیگه از اسرار حل نشدهٔ این جهان خود مختار مواجه می‌شن، حکایت شیرین دیگه‌ای تو مجلات. چنین می‌شه که به جلسه می‌رم و اونکه اسمش رو نمی‌گم اونجاس، و با صدایی که از اون حنجرهٔ زخمی شفا یافته بلند می‌شه می‌گه چی احتیاج داری، می‌گم چهار نشون پلیس، همین و بس. و ابروهاش رو بالا می‌ندازه. اماً هیچ چی نمی‌گه، و روز بعد نشونها تو دوست من هستن، افرادم رو برمی‌دارم و می‌ریم به فروشگاه پوشاسک و همگی لباس کارآگاهها رو می‌پوشیم، همون بارونی، همون کلاه دربی. و یکراست به محل می‌ریم. و کیف بغلیها رو با کارتاهای شناسایی شون باز می‌کنیم «باز داشتین» و همگی رو به دیوار می‌ایستن و در رو باز می‌کنم طرف پشت میزش و داره آروم از جاش بلند می‌شه. هفتاد، هفتاد و پنج سال داره و نمی‌تونه آن طور که باید و شاید راه بره، می‌ایستم، محکم به جلوی میز تکیه می‌دم و

خیلی تمیز آتیش می‌کنم وسط چشمهاش. و جای خنده‌دارش تازه شروع می‌شه. راهروهای ساختمن از سنگ مرمره و صدایی می‌کنه که نپرس و صدای گلوله از میون درهای باز به راهروها و از پلکانها و آسانسورها به پایین رفته، و همه عالم اون رو می‌شنون و همه جیم می‌شن، افرادم مثل جن غیبیشون می‌زنه. تو آسانسورها می‌چین و تو پله‌ها روی هم لیز می‌خورن. با این شیء داغ توی جیب، از اونجا خارج می‌شم و درها باز و بسته می‌شن و من اون صدای هول و هراس را می‌شنوم همون که وقتی از واقعه‌ای دهشتناک باخبر می‌شن سرمی دن پاک گیج شده‌ام و از پله‌ها پایین می‌رم، بالا می‌رم و تو این عمارت گه گم می‌شم. دور راهروها پیچ می‌خورم و دنبال خروجی می‌گردم و وارد دستشوییها می‌شم. شاید گم شدم امّا به هر حال به یک ترتیبی به پایین پایین می‌رسم. کجا یم؟ تو خیابون نه، تو «ترمینال بزرگ مرکزی». زمان، پنج شیش غروب؛ مکان، ترمینال مرکزی، مردم در همه جهت قطار شدن و منتظر ایستادن تا درها باز بشه، از هر طرف صدای ساعتهای حرکت قطارها طنین می‌ندازه، خودم رو قاطی جمعیت می‌کنم و منتظر قطار پنج و سی و دو دقیقه می‌مونم و طپانچه رو توجیب یک بدختی سُر می‌دم، قسم می‌خورم عین این کار رو کردم، سُر دادم تو جیب پالتوش، و مرد باکیف دستی ش تو دست چپ گردد تلگرام<sup>۱</sup> اش رو تاشده تو دست راست گرفته می‌خونه و به محض اینکه درها باز می‌شه و همه با فشار به جلو رونده می‌شن مرد چنان موقرانه حرکت می‌کنه که حتی وجود اون رو احساس نمی‌کنه و من نرم به عقب می‌خزم و طرف در این حین از در بزرگ می‌گذره و به طرف صندلیش هجوم می‌بره و حالا این هم باقی داستان: «سلام عزیزم، من برگشتم»، «خدایا آلفرد این چیه تو جیبت، ای ه یک طپانچه!»

و حالا دارد می خنده، از فرط خنده اشک در چشمانش حلقه زده، دمی گرانبها در بهشت خاطرات، و حتی من هم می خندم و در همین حال فکر می کنم که ذهن چقدر سریع می تواند ما را متأثر سازد و این قصه مثل گستره شعاع نوری است در فضا. مرا از قایق پیاده می کند یعنی ناگهان به اندازه سی سانت در دل جوئی سنگین از روغن جابه جایم می کند. و من آنجا بودم در ترمینال مرکزی با دستی که طباقچه را در جیب کت آفرید رها کرد اما همزمان دستهایم بر رومیزی سفید شق ورق کنار صورت غذای «باشگاه امبسی» با آن حیات زیرکانه اش بازی می کند. و دخترخواننده استخوانی می خواند: «بدرو د پرنده سیاه». و آن بیرون در «منهتن» لیموزینهای کند آهنگ در حاشیه خیابان دود رقیق خود را در شب زمستانه می پراکنند.

و من موضوع نگاه خیره محنت بار او شدم. گفت، «به چی می خندي، فکر می کنى خنده داره آدم زرنگ؟» و اين آشکارا ختم داستان بود، مثل تردستی که توب را بالا می اندازی و در لحظه سقوط، درنگ می کند انگار از اين کارت می زند، و آنگاه سقوط با سرعت نور، وزندگی ديگر به چه کار می آيد جز آنچه هم اينک در کنار توست. «فکر می کنى خنده داره آدم زرنگ؟» اين مرد وقتی ڈور ڈورش بود، چقدر آدم کوچک و بزرگ رو در پناه خودش گرفت. می آد موقعی که تو هم ڈورت رو تا دم آخر زندگی کنى تا بیبن که چطور می خندي. اين آدم بازيچه حوادث شد. مورانتسانو، نه، يك لجن مجنون مثل «کال» نبود که حيف از گلوله که حروميش کنى. نه مثل «کال» بچه کش که جسد چارتاق مرده سيرابش نمی کرد. و من «کال» روکشتم. فرياد کشيد، و تو او ن باجه تلفن تو گل ولاي و خون غلطيد. خون و چرك. با چاقو کار کردم! بالا يك پنجره، قيرچ، پايین پنجره ديگه. و كشتمش! اينها همه ش حقiqته بچه فلکزده، اما تو نمی فهمی که اين کارها روکردن یعنی چی؟

می فهمی این کارها رو کردن یعنی چی؟ حالا تو «شاهره شهرتی!» من «سالواتوره مارانتسانو<sup>۱</sup>» رو کشتم! «وینست مد داگ کال<sup>۲</sup>» رو کشتم! «جک دایمند» رو کشتم! «بنی دُپی<sup>۳</sup>» رو کشتم! من «مکسی استیرمن<sup>۴</sup>» و رئیس «هری شوئنهاوس<sup>۵</sup>» رو کشتم! من «جانی گونی<sup>۶</sup>» رو کشتم! من لولو روزنکرانتس رو کشتم! من میکی راننده و ایروینگ و آبادابا برمن رو کشتم، من داچمن، آرثر رو کشتم.» به من زل زد، چشمها یاش و غزده بود انگار الان بود که رسنهایی را که گردش پیچیده بود پاره کند. و بعد گویی دیگر نمی توانست نگاهم کند. «من همه شون رو کشتم»، و سرش فرو افتاد و چشمانش بسته شد.

و بعد با صدایی محضر به من می گوید که از دختر مراقبت کنم و نگذارم که این بلا را به سر او هم بیاورد و خلاصش کنم، و از من قول می خواهد، و قول می دهم. این نخستین پرده ترحم در زندگی من است. و در این حال موتور کنداهنگ صدامی کند و یدک کش و حشیانه در امواج اقیانوس تن می شوید، باور نمی کردم در این هنگامه بی پناهی هم می توان شدیدتر و سبعانه تر از همیشه عطش زیستن داشت. ایروینگ از نرdban پایین می آید و بو و من شاهد این اقتصاد حرکات بودیم که چگونه دو لنگه در اتفاق عقبی را تاب داد و باز کرد و قدم بیرون گذاشت و بعد به تندی به آنها قلاب انداخت. باد خشن بوی روغن و سیگار برگ را بناگاه در هوا پراکنده است، ما روی عرشه ایم، بلندی موجابهای سنگین در پرتو خفیف اتفاق به دهان گشاده و سیاه غول می ماند و ایروینگ روی نرده جلویی قلابها را باز می کند و بلند می کند و به شکلی نظیف آن کنار جا می دهد. قایق چنان منحرف

1. Salvatore Maranzano
2. Vincent Mad Dog Coll
3. Benny Dopey

4. Maxie Stierman
5. Harry Schoenhaus
6. Johnny Coonney

می شود که روی نیمکت پرت می شوم و به زحمت و با چنگ زدن به دیوارهای دو طرف تعادلم را حفظ می کنم. ایروینگ گرگ باران دیده است و به افت و خیز آب که تا زانوها یش می رسد بی اعتنایست. رو به دریا، صورت نزارش را تاشه های آب لک و پیس کرده است و موی کم پشتیش بر فرق سرش برق می زند، حساب شده و بی آنکه از من کمک بخواهد، یک طرف لاوک قلعی صیقلی را به میله ای اهرم می کند و چرخی را با فشار زیر لاوک می تپاند و با ضربات مکرر می کوشد لاوک را روی چرخ بکشد و آنگاه با یک پا چرخ را نگاه می دارد و سنگینی خود را بر آن اهرم می کند تا لاوک را کاملاً روی آن سوار کند و صدای کشیده شدن خشک غریبی به گوش می رسد انگار یک کیسه شن است که پای کسی زیر آن نیست، و ای بسا که همه چیز چپ و حتی واژگون شود طوری که حروف برجسته کارخانه آن هم دیده شود. حالا زانوهای بو در زاویه دردناکی قرار گرفته و سرش پایین تر افتاده است، هیکلش تقریباً دو تاه شده، اما ایروینگ بعد از اینکه تکه چوبهای سه گوش را زیر چرخهای لاستیکی جامی دهد بالاتنه او را راست می کند، جعبه ابزاری را باز می کند، یک چاقوی ماهیگیری بر می دارد و طنابها را می برد و کنار می گذارد و به بو کمک می کند تا در لاوک روی چرخ بایستد، آنجا روی عرشه یدک کش، در نهایت «اقیانوس آتلانتیک». بو می لرزد، می موید، پاهایش سنگ شده و قدرت چرخش ندارد و ایروینگ صدایم می زند، می گوید که هوای طرف دیگر بو را داشته باشم، و این همان درسی است در مدرسه جنایت که از آن گریزانم، گریزان از اینکه بازوی فلچ بوراگرد خود احساس کنم، نفس داغش، و عرق زیر بغلش از میان جلیقه سیاهش یکسر بر گردنم بخورد و به مشامم برسد. دستش مثل چنگال روی سرم بنشیند، به مویم چنگ بیندازد، و آرنجش مثل مته شانه ام را سوراخ کند؛ باری گریزانم از اینکه

مردی با آن شور و شرّ حیات سنگینی اش را بر من یله کند و بالاسرم ضجه بزند و تمامی بدنش رعشه بگیرد. این چه کمکی است که او را به سوی مرگ می‌راند. ما تنها پناه او هستیم، و او همچنان در تقلای حیات. ایروینگ می‌گوید اوضاع روبه‌راه است بو مسئله‌ای نیست، صدایش آرام و دلگرم‌کننده است مثل صدای یک پرستار. و تکه چوب طرف راست جلویی را بالگد پس می‌زند و رویارویی ماسکویی گشاده است، و به من فرمان می‌دهد که با پا تکه چوب طرف خودم را پس بزنم که با شتاب این کار را می‌کنم و به دقت امّا خیلی آسان بورا روی چرخ غلط می‌دهیم و پیچ و تاب آب دریچه را باز می‌کند، و آنگاه رهایش می‌کنیم. به چار چوب چنگ می‌زند، روی لاوک متحرکش که مثل اسکیت به جلو و عقب پرتاپ می‌شود ایستاده و نعره‌آه‌ه‌ه‌ه به سختی از گلولیش خارج می‌شود، از کمر به بالا خم شده و تقلای می‌کند خود را راست نگاه دارد و ایروینگ و من عقب می‌ایستیم و صحنه را تماشا می‌کنیم. و بو بناگاه راه مهار کردن را پیدا می‌کند و چرخهای لاستیکی کمتر غلط می‌خورد، انگار لاوک سیمان قفل شده است. قوت قلب می‌گیرد و به بالا نگاه می‌کند، رویاروییش سکویی گشاده و دریایی که دمی بالاتر و دمی پایین‌تر از اوست و آه از این باد سیاه شرزو، و این بازوها بی که کم کم از جا کنده می‌شوند. و با نفسهایی عمیق گویی باد و شب مهیب را می‌نوشد و می‌بینم که پس سرش می‌جنبد و شانه‌ها و سرشن بالاست، رودرروی جهانی با این خشونت دهشتبار و توضیح‌ناپذیر. و صدایش هر چند در صدای باد گم شده است می‌دانم که زیر لب می‌خواند و هر چند نمی‌شنوم، ترانه را می‌شناسم، این باد دریایی صدارا با خود برده است، سرود وداعش را. و بدین سان موتور که روشن شد بواینبرگ در آن عزلت فجیع گویی در این جهان نبود و قایق چون تیری شلیک شد. و آفای شولتس در

پیراهن آستین کوتاه و شلواریندی ظاهر شد، بالا آمد و پشت سر او قرار گرفت و یک پای پوشیده با جورابش را بالا آورد و برپشت بو گذارد و به یکباره به جلو هل داد و دستها از تکیه گاه رها شد و بدن در اشتیاق تعادل جهشی کرد و تعادلی نبود. در هوا به پشت چرخید و به دریا فرو رفت و در آن دم واپسین بازوهای برا فراشته، سردستهای سفید ملتمس و دستهای بیرنگی را دیدم که به آسمان گشاده بود.

## ۵۹۰

و این همه را شنید و هیچ نگفت. بطری را به دستم داد. سرم را یکبری بالاگرفتم تا از آن بنوشم و وقتی دیگر بار نگاه کردم دیگر کنارم نبود، از ساحل خزه‌ای سریده بود و خود را از شکاف تخته سنگها و نهالهای کاج به کناره تنگه رسانده بود. دمر دراز کشیدم و تماشا کردم. از نیمه راه که گذشت در مه گم شد.

فکر کردم مبادا حماقت کند. نکند ماجرا را آن طور که باید نگفته باشم خب، چیزهایی را حذف کردم، مثلاً وقتی ایروینگ و ملوان در اتاق فرمان گرم گفتگو بودند، بو واینبرگ از من خواست که بروم و ببینم چه بر سرش آورده‌اند. قبول کردم و پایین رفتم، اما در هیاهوی موتورهای روشن چیز زیادی نشنیدم. چند دقیقه‌ای بیرون در اتاق ک گوش خواباندم و برگشتم. به بو گفتم که وضع او روبه‌راه است. اضافه کردم که آقای شولتس به شتاب این سو و آن سو می‌رفت و قضیه را برایش توضیح می‌داد. می‌خواستم دغدغه بود از میان برود.

اما به راستی چه شنیدم، آقای شولتس فریاد می‌کشید، «دلت زندگی می‌خواست؟ بفرمایین «میس دبوتانت»<sup>۱</sup>، اینه اون زندگی». و بعد مدتی چیزی نشنیدم. در راهرو دولاشده بودم و دیگر داشت حوصله‌ام سر می‌رفت اما باز هم حوصله کردم. صدای آقای شولتس شنیده می‌شد: «تو که اهمیتی به مرده‌ها نمی‌دی، می‌دی؟ بذار لُب

مطلوب رو بهت بگم اون مرده، می فهمی؟ پس می تونی فراموشش کنی. هر چند فکر می کنم همین حالا هم فراموشش کرده باشی، این طور نیست؟ خب، بگذریم یا آره یا نه فکرت رو بکن. چی؟ صدات رو نمی شنوم!»

و او گفت: «آره»، یا باید چنین گفته باشد. چون کمی بعد آقای شولتس گفت؛ آ...ه خیلی بد شد. بدا به حال بو. و بعد خندید، «چون اگه می دیدم هنوز هم دوستش داری، نظرم بر می گشت.»

به دامنش چنگ زدم و در هوا رهاش کردم و می دیدم که در مه شناور است و ناپدید می شود. انتظارم چه بود؟ که آن را پیدا کند، پوشد و بالا بیابید؟ شعورم از کف رفته بود. در پی او به پایین و پشت به تنگه راه افتادم. پایین رفتن سخت تر از آن بود که به نظر می رسید. در سراشیبی شتاب گرفتم و روی ریشه‌ای پا گذاشتم که شکست و کم مانده بود بیفتم. نمی خواستم به تخته سنگ‌هایی که شش هفت سانت با صور تم فاصله داشت خیره شوم. صخره‌ها آرنجها و زانوها یام را می خراشید. هراس داشتم، نمی دانم از چه، شاید از اینکه برای همیشه ترکم کند، یا کسی پیدایش کند و بلای سرش بیاورد. از این دیوانه‌های جنگلی هستند که منتظر فرستند. اما قصیه و خیم تر از این حرلفها بود. می خواست بورا پیدا کند، طوری از خود بی خود شده بود که فراموشی گرفته بود. می خواست زمین و زمان را بکاولد تا پیدایش کند. چسبندگیهای برخی نهالهای کاج به من کمک کرد که خودم رانگه دارم. حرارت در پوستم نفوذ می کرد و هر قدر پایین تر می رفتم هوا داغتر می شد. روی یک برآمدگی ایستادم تا نفسی تازه کنم. صدای آب، مثل غلتیش زغال‌سنگ در شب تند بود. به سختی از برآمدگی پایین آمدم، زیر آن، نهالهای کمتر و کوچکتری برای چنگ انداختن بود. طولی نکشید که این اندک هم ناپدید شد و من ماندم و کتانه‌ایم

که در شکافها فرو می‌کردم و با چنگ انداختن بر نوک برآمده آنها خود را نگه می‌داشتم. آنگاه بناگاه آسمان ابری شد، سرمایی موذی بود، روی توده‌ای از قلوه‌سنگ ایستادم و کمک از آن پایین آمدم. و این انتهای راه بود. به پایین رسیدم و در مه سفید زیر آفتاب پراکنده و بی‌فروع بالای سرم ایستادم.

آبشار در بیست سی متری سمت راستم قرار داشت، آخرین و طولانی ترین آبریز که از قله دیده نمی‌شد. فکر کردم تنگه را ریش آب ساخته است. می‌خواهم بگویم این آبشار کوچک که همه بی‌اعتنای از کنارش می‌گذشتند، اولین پاره فعال طبیعت بود که به چشم می‌دیدم. راجع به دینوسورها چیزهایی خوانده بودم اما خواندن کجا و پیدا کردن استخوان، یکی از آنها کجا. و آب از جلوی من پرشتاب بر آن ساحل صخره و شن می‌گذشت. بعيد بود عرض آبراه از دو یا دو - مترونیم بیشتر باشد، با این همه عریضترین جای آن دوروبر بود. دامنش را روی زمین دیدم. لوله‌اش کردم، زیر بغل زدم و یکراست به سمت چپ یعنی سمت مخالف آبشار پیش رفتم. طولی نکشید که دیگر بار روی قلوه‌سنگها بودم، از این به آن می‌پریدم و آب در زیر واطراف آنها می‌جوشید، در سراشیب تپه احساس می‌کردم از رخنه این سیاره عزیز پایین می‌روم، و پیچی را دُور زدم و آنگاه آن پایین در دیدرس روی نوک پیکان عظیمی لباسها، کفشها و جورابهایش کپه شده بود. به پایین جهیدم و به طرف برآمدگی دویدم، زیر پایم آبگیری سیاه و زلال دیدم که کاملاً ساکن بود جز آنکه در انتهای بر لبه سیمگون آن قطرات آب بازی می‌کرد.

انگار باید آن قدر به این آبگیر نگاه می‌کردم تا هر که زیر آن بود بنناچار بر سطح آب باید یا غرق شود. هول برم داشت، کتانی و پیراهنم را درآوردم، و آماده پریدن به داخل آب شدم. شناگر خوبی

نیستم اما شکی نبود که اگر لازم می‌شد به عمق آب می‌رفتم، اما آب تکانی خورد و او پدیدار شد، سروشانه‌ها یش بالا آمد و از درد ناله‌ای سرداد که به فریاد می‌مانست یا آهی که از نهاد برآید، و آب از شانه‌ها یش پایین می‌ریخت. آنگاه با دسته‌ای کشیده روی آب شناور ماند. قفسه سینه‌اش باد کرده بود و پاها یش در میان آب سیاه انگار تحلیل می‌رفت و می‌پژمرد.

مدتی گذشت، بلند شد، سرش را تکان داد، به مویش دستی کشید، به پهلو شناکرد و از نظرم دور شد، دقیقه‌ای بعد در جایی ظاهر شد که بعيد می‌نمود، پریده‌رنگ و خیس بالای صخره‌ای رفت، دندانها یش به هم می‌خورد و لبها یش کبود بود. طوری نگاهم می‌کرد انگار نمی‌شناسدم. دسته‌ایش را جلوی دهانش گرفته بود، لرزید و گرما گرفت و راه افتاد.

هنگام بازگشت خیلی حرف نزد. تنگه را آن قدر دنبال کردیم که خشک شد. بعد به پهن راهی با تخته سنگ‌های کوچکتر رسیدیم و سرانجام زمین هموار شد. چنان جا خورده بودم که زبانم در دهان نمی‌چرخید، منتظر ماندم تا او سر صحبت را باز کند. احساس می‌کردم از یک قماشیم، با این تفاوت که در برابر او احساس کوچکی می‌کردم. باید بزرگتر می‌شدم، احساس جهل می‌کردم، احساس معصومیت و بلاحت کودکانه. دیگر بار از میان جنگل کاج سوزنی قهقهه‌ای گذشتیم و رد کنده‌ها را گرفتیم و از مرغزارها سردرآوردیم. گفت: «راست می‌گی که خواست مراقبم باشی؟» آره. «

«چقدر عجیب.»

پاسخ ندادم.

برسبیل توضیح گفت، «پس فکر نمی‌کرد بتونم مراقب خودم باشم.» خورشید از میان درختان می‌درخشید، خم شد تا گل آبی کوچک زنگوله‌مانندی را بچیند. «و تو قول دادی که این کار رو بکنی؟» آره.»

به طرفم آمد و گل را از گوشم آویزان کرد. نفسم در سینه حبس شده بود تا اینکه لمس دستانش رفت. این خانم پرستن پرتو جذابیت بسیار رازگونه و بی دریغی ساطع می‌کرد. که بر فضا حاکم می‌شد. گفت، «نه تکونش نده. شیطونک خیلی جذابی هستی، می‌دونستی؟»

گفتم، «این طور می‌گن.» و دقایقی بعد روی پاشنه از پشته‌ای جنگلی پایین رفتم و به جاده خاکی رسیدیم و عاقبت از جاده سنگفرشی سردرآوردم که به تپه مشرف به اونونداگا ختم می‌شد. من پشت او حرکت می‌کردم تا زیر نور خورشید تماشایش کنم. مویش پیچ و تاب از دست داده و خشک شده بود، شفاف بود و رد انگشتها یش بی توجهیش را به آن نشان می‌داد. لبهای گردش در آن چهره خالی از آرایش رنگ طبیعی را باز یافته و سرخی حیات در پوستش دویده بود. اما هنوز نمی‌خندید، چشمها یش سرخی چشم شناگران را داشت. پیش از رسیدن به هتل از من پرسید، دوست دختری دارم که جواب مثبت دادم و او گفت: که دختر خوشبختی است. اما راستش از این پرسش احساس گناه کردم زیرا دیگر به بکی کوچولو فکر نمی‌کردم. او دیگر برایم بچه‌ای بیش نبود. و فکر و ذهنم شده بود خانم پرستن. با این همه مرا می‌ترساند، آه که این راهنمای جنگلی، چه چیزی به من نشان داده بود، مثل نظام دیر که روی بند کوتاهش یک سوت داشت. آن وقت بود که فهمیدم چه آتشی به جان آقای شولتس می‌زد، لباسش را جلوی هفت تیرکشها، در آب و زیر آفتاب درمی‌آورد، زندگی، او را

عریان می خواست، می فهمیدم چرا به داچ تسلیم می شود، کار او نه شباهتی به عادت پدر و مادرها داشت و نه شعله عشق بود. این دلدادگی هم مثل آن جنایت پژواک بلوغی گسترده و خالی بود که در وحشت طبیع می انداخت.

از همان دم که به اتاق خود رفتم فکرش از سرم بیرون نرفت. بعد از ظهر بود، روی تختم دراز کشیدم، گول و گنگ، مثل هوای داغی که بر هتل اونونداگا سنگینی می کرد و پرده های سفید توری لطیف بر پنجره ها بی حرکت بود. پرده ها زیر پرتو گسترده نور خاکستری بودند و سایه روشن می ساختند گهگاه صدای خفه تندری به گوش می رسید. حالا او را بیشتر از پیش دوست داشتم و می دانستم که دچار شدہ ام. و مگر ممکن بود که این پسر بیچاره پس از واقعه چند ساعت پیش حالی جز این داشته باشد. البته این طور نبود که مشاعرم را پاک از دست داده باشم. می دانستم این احساس را هر چه باشد باید در سکوت تحمل کنم، و گرنه روی خاک باقی نمی مانم. چشمها یم را بستم و در خیال دیدمش که همچون موجودی مسخ شده از آب بیرون می آید و راهی دور دست ساحل بی انتهای می شود. آیا به راستی آرزوی مرگ می کرد؟ یقین نداشتم. او برای خود قید و بندی قایل نبود و طبیعتی داشت که امکان قضاوت را از آدم می گرفت. اگر صمیمیتش با آفای شولتس بر اعتمادش به من می چریبد و گزارشم را برایش بازگو می کرد چه اتفاقی می افتاد؟ اما چیزی به من می گفت که این کار را نمی کند، آدم مستقلی بود و در تنها یی با نوعی رمز و راز سر می کرد، هر چند هر آن اراده می کرد با تمام وجود با دیگران می آمیخت. به خود گفتم سرانجام یک تأثیر انسانی از او دیدم، و شاید همین باعث علاقه بیشترم به او شده بود، شاید هم به این ترتیب می کوشیدم خود را مجاب کنم، اما این دیدگاه با تعهد سنگینی که باید از این پس بر

دوش می‌گرفتم نمی‌خواند، تعهدی که وجودش مثل وجود خانم پرستن تنها برای اثبات ضعف فکریم بود. در حمام سفید بزرگ که مختص خودم بود دوش آب سرد گرفتم و قاطع‌تر شدم. باید برای عصر حاضر می‌شدم. کت و شلوار پوشیدم و کراوات و عینک زدم. به هر حال این احساسات مرا از اعتقاد به عدالت باز نمی‌داشت. به بو واینبرگ قول داده بودم که مراقب خانم پرستن باشم و از او حمایت کنم، حالا خود خانم هم این را می‌دانست. پس راهی جز انجام این کار نداشتم، با این همه امیدوار بودم کار به اینجا نکشند، به خاطر خودم، و به خاطر او.

## پیش‌نیت

حالا به مخارج معمول، هزینه هتل اونونداگا هم اضافه شده بود. آقای شولتس برای این لشکر کوچک یک خط تأمین مایحتاج از نیویورک به هتل کشیده بود و هر هفته کامیونی با انواع گوشت، ماهی یخ زده، غذای سرد، و انواع نوشیدنی وارد می شد و هر دو روز کسی به «آلبانی» می رفت و شیرینی جات، کیکهای تازه و مجلات را که با هواپیما از نیویورک می رسید تحويل می گرفت. آشپزخانه هتل یکریز به راه بود، اما از قرار هیچ کس اهمیت نمی داد، گرچه من فکر می کردم باید عکس این باشد. آن پیشداوری ضمنی شان نسبت به همه مسایل، از میان رفته بود. دیگر هیچ کس غرور یا رنجش یا حساسیت نابجا نداشت، فقط دلشان می خواست بیزند و بخورند و به آقای شولتس هم برسند. انگار برایشان روشن بود که آن لحظه خطیر نزدیک می شود.

شام دسته تبدیل به مراسمی آینی شده بود، مثل افراد خانواده در پایان روز سر ساعت جمع می شدیم، و البته در میزهای متفاوت می نشستیم. و این فرصتی برای بازگویی خاطرات آقای شولتس بود. فارغالبال به نظر می رسید با این همه هر وقت در نوشیدن زیاده روی می کرد، جدی یا افسرده. می شد و به یکی از ما زل می زد. گویی ما برخلاف او اوقات خوشی داشتیم، یا غذا ایمان را با استهان می خوردیم. طرف غذا ایمان را می خواست و بعد از آنکه چنگالش را به این یا آن

تکه فرو می‌برد آن را به ما پس می‌داد. با من بارها این کار را کرد، و هر بار حسابی به خشم آمدم و اشتھایم را از دست دادم. یکبار به طرف میز دیگر رفت و از دیس آنها استیکی برداشت، انگار فقط وقتی می‌توانست سخاوتمند و مهمان نواز باشد که نشان دهد دیگران نهایت استفاده را از او می‌کنند. و در چنین شبهاهی شام به همه زهر می‌شد و خانم درو تحمل نمی‌کرد و معذرت می‌خواست و به اتاق خود می‌رفت. وقتی فکر می‌کردی که به لقمه‌ای که دست توست غبظه می‌خورد، قلبیت از جا کنده می‌شد، خیلی تحقیرآمیز بود که حق و سهم آدم ضایع شود، نه، این شبها به لعنت خدا هم نمی‌اززید.

اما همان طور که گفتم غالب اوقات هشیار و متعادل بود و روحیه‌ای پرمهر و آفتایی داشت که باعث می‌شد با جهان در آشتنی باشد. در چنین شبهاهی می‌دانستم که می‌توانم به راحتی هر چه در بشقاب دارم بخورم چراکه سرمیز معهودمان دو مهمان بود، «دیکسی دیویس» که در راه بازگشت به آنجا سر می‌زد، و کشیش کلیسای کاتولیک «بارنابای قدیس»، پدر مونتن. هر وقت پدر وارد می‌شد اول کنار میز نزدیک در می‌ایستاد تا با میکی و ایروینگ و لولو و راندۀ دیکسی دیویس چاق سلامتی و مزاح پدرانه کند. از این کارش خوش می‌آمد، «مرد خدا»‌ی سرزنه‌ای بود، وقتی صحبت می‌کرد دستها یش را از روی شعف به هم می‌مالید انگار فقط خبرهای خوش در راه است، او برای قلمرو کوچک و نه چندان مرقه خود آرزوهای بسیار در سر می‌پروراند. «بارنابای قدیس» کلیسای کوچکی در کنار رود بود، جایی که خیابانها باریک می‌شد و خانه‌های کوچک و چسبیده به هم به جای سنگ از چوب ساخته شده بود، درست مثل کلیسای «روح القدس» روی تپه. با این همه مثل همه کلیساها صحن وسیعی داشت و تندیس گچی رنگین مسیح و قدیسین روی دیوارها به نسبت

پرشکوه بود.

«رُست بیف» را کاملاً سرخ می‌کردند، یعنی آن طور که دوست داشتم و مارچوبه هم که اغراق است اگر بگوییم دیوانه‌اش بودم در کنارش بود، اضافه بر اینها برشهای کلفت گوشت فرانسوی، و سالاد سبز، که به آن دست نمی‌زدم، و نوشیدنی اصل فرانسوی که ته لیوانی بیشتر نمی‌نوشیدم، دقیقاً به آن دلیل که در پرستن هم از آقای شولتس فاصله گرفته بود. من سمت چپ آقای شولتس می‌نشیستم و پدر مونتن سمت راستش و سمت چپ من دیکسی دیویس و مابین او و آقای برمی در پرستن می‌نشست. دیکسی دیویس یکریز حرف می‌زد، شاید در جلسه بعد از ظهر کمی بیش از حد از او کار کشیده بودند، شاید هوشیارانه عمل نکرده یا منطقش مورد عنایت قرار نگرفته بود، به هر تقدیر دست بردار نبود. البته من فکر می‌کردم که دلیل اصلی نشستن کنار زیباترین زن اشرافی تمام عمرش بود، بانویی با پیراهن مشکی ساده‌ای که گردن موفرش را عربیان می‌ساخت و در رشته مروارید دور گردنش نور چلچراغ می‌درخشد. برای خانم پرستن تعریف می‌کرد که چطور شد کار قانون را انتخاب کرد و چه شروع خفت باری داشت. نوعی هیجان عصی در بیانش بود که ارضایش می‌کرد. و خانم هم با تکان دادن سر دوست داشتنی اش او را به تعریف ماجرا تشویق می‌کرد و قاطعانه هر چه را در بشقاب داشت خالی می‌کرد و نوشیدنیش را تمام می‌کرد، که البته جناب دیویس با ذوق زدگی لیوانش را پر می‌کرد و پرشورتر ادامه می‌داد و متضرعانه می‌کوشید با حقایق زندگی دونش او را تحت تأثیر قرار دهد. من یکی مطمئن بودم که محل است معجیز قاضی را بگوییم تا وکالت یکی از آن بخت برگشته‌ها را به من بدهد. بله، آقای دیویس این طور شروع کرده بود، برای هر دعوا بیست و پنج چوب ناقابل می‌گرفت و کارآموزی

هم می‌کرد، هم فال بود و هم تماشا. با خنده دندان‌نما و یکبیریش گفت، «باقی جزئیاته». ضمناً متوجه شدم که موقع نشستن قوز می‌کرد و سرش کش می‌آمد، حالتی تملق‌آمیز که لباس آراسته و زیباییش را ضایع می‌کرد. نمی‌دانم چرا این قدر از این مرد بدم می‌آمد، هیچ ضرری به من نرسانده بود با این همه آرزو می‌کردم به جای نشستن کنار او و دیدن نگاه هرزه‌اش که می‌خواست درو پرستن را لخت کند، سر میز ایروینگ و لولو و بقیه بروججه‌ها نشسته باشم. مردک روشن‌فکر، یک کلام هم با من حرف نزد، انگار نه انگار کنارش نشسته‌ام. در گرماگرم ماجرا عکسی فوری از کیف بغلش ببرون آورد، عکس زنی در لباس شنا که دست‌هاش را دور کمر فراخیش گذاشت، پاها را در کفش پاشنه بلند نوک تیز کرده و کورکوری به خورشید نگاه می‌کرد. عکس را جلوی درو پرستن گذاشت و او فقط به آن خیره شد انگار یکی از شگفتیهای طبیعت مثلًا زنجرهای یا آخوندکی رانگاه می‌کند. آقا گفت، «نامزدمه، «فاون بلیس<sup>۱</sup>»، هنرپیشه‌ست. شاید چیزهایی درباره‌ش شنیده باشین.»

درو پرستن گفت، «چی؟ نه، فاون بلیس؟» و نام را چنان ناباورانه ادا کرد که وکیل پنداشت که طفلک خانم باورش نمی‌شود چنین خوش اقبال باشد که با او همسفره شود.

دیکسی دیویس نیش باز کرده و با ستایش خنکی به عکس فوری خیره مانده بود، گفت، «بله خودشون هستن». نگاه درو پرستن اتفاقاً به من افتاد، چشمهاش برق می‌زد، من خنده‌ام گرفت. نمی‌دانستم که می‌تواند چنین کاری بکند، اما در دم متوجه شدم که آقای برنمن درست روبرویم نشسته، و از بالای عینکش مرا زیر نظر دارد. کلمه‌ای نگفت یا حتی سرش را تکان نداد اما فهمیدم که نباید به این گفتگو گوش دهم.

با اینکه عزم جزم کردم که حواسم به خودم باشد نمی‌توانستم چشم از خانم پرستن بردارم. این حقیقت را وقتی استخوان گردنم در چرخشی بنناچار به طرف پدر مونتن و آقای شولتس جیرجیر کرد، فهمیدم.

پدر با صدای پرصلابتش می‌گفت، «آه، اما شما باید این سفر روحانی رو انجام بدید.» و در عین ارشاد می‌خورد و می‌آشامید انگار کلمات هم از جمله خوارکیهاست، «شما باید توضیح المسایل روتله به کنید، باید کلام انجیل رو بشنوید، باید نفستون رو تزکیه کنید و آماده باشید. هر وقت از هر لحظه واجد صلاحیت تشخیص داده شدید غسل تعمید می‌شید، این یعنی که تأیید شده‌اید. تنها در اون صورت می‌توانید مراسم رو انجام بدید.»

«همه اینها چقدر طول می‌کشه پدر؟»

«خُب بستگی داره. یک سال، پنج یا ده سال. تا چقدر شیفته باشید و دلتون رو به روی اسرار باز کنید.»

آقای شولتس گفت، «شیفتگی من بیشتر از این حرفه است.»

جرأت نمی‌کردم به آقای برمن نگاه کنم چرا که در جا می‌فهمید که ناخودآگاه درگیر ماجرا شده‌ام. بعد از دیدار با پدر در پیاده روی جلوی کلیسا یاش، چهارشنبه شبی به شب بینگوی «بارنابای قدیس» رفیم. آقای شولتس چند دور بازی را اداره کرد و سپس در گوش پدر چیزی گفت که او بلافضله اعلام کرد که آقای شولتس مجلس را به سخاوت خود متبرک ساخته و جایزه‌ای بزرگ برای پایان بازی در نظر گرفته‌اند که با استقبال شدید حضار رویه رو شد و آقای شولتس نیز به نوبه خود مثل گوسفند خندید و با تکان دادن دست تواضع در هوا به هیجان حاضرین پاسخ گفت. و در تمام این مدت آقای برمن راههای تقلب را به من یاد می‌داد و من از این همه سردرنمی‌آوردم چون نمی‌دانستم که بازی بینگو نخستین گام در فرآیند تبدیل است.

پدر کارد و چنگالش را پایین گذاشت و در حال جویدن به صندلی تکیه زد. به آقای شولتس نگاه کرد، و ابروهای پریشتش با تردید رحیمانه کشیشان بالا رفت. «از کنیسه یهودیت تا کلیسای مسیحیت انقلاب بزرگیه.»

«نه اون قدرها بزرگ، پدر نه اون قدرها. همه ما تو این دنیای حاکی زندگی می کنیم و می میریم و گرنه چرا باید بعضی زعمای شما کلاه مردان ما رو سرکن. تازگیها هم متوجه شدم که شما راجع به امت ما صحبت می کنیں و کتاب مقدس ما رو می خونین. نه، نه اون قدرها بزرگ.»

«بله، امّا نکته دقیقاً همین جاست. کتاب شما رو چطور می خونیم، و چه چیزهاش رو قبول داریم نکته اینه، این طور نیست؟»

«من مسیحیها رو می شناسم، با کاتولیکها بزرگ شدم، تو کسب و کار با هم شریک و همراه بودیم درست نمی گم اتو؟» و به آقای برمن نگاه کرد، «دانی یامسکیا<sup>۱</sup>»، «جوئی رائو<sup>۲</sup>» و بقیه. اونها مثل ما فکر می کنن، به همون درست و نادرست ما معتقدن، همون احترام رو به مادرهاشون می ذارن، پدر، یک عمر با کاتولیکها زندگی کردم و این چطور ممکن می شد اگه مثل برادرهای همخون همدیگه رو نمی فهمیدیم؟ با ظرفی همسنگ این عواطف سنگین لیوان پدر را پر کرد. همه خاموش شده بودند.

پدر مونتن از آن نگاههای سرزنشبار «گالیکی<sup>۳</sup>» به آقای شولتس انداخت و نوشیدنیش را لاجر عه سرکشید. بعد لبشن را با دستمال سفره پاک کرد. خیلی آرام انگار بنا چار این حرفها را بزند، گفت، «البته موارد خاصی هم هست، آن اوج و بلوغ مذهبی، که وضع فرق می کنه.»

آقای شولتس گفت، «حالا شد. راه میونبر کدومه؟»

«در این موارد، نمی‌دونم، باید ایمان قلبی داشته باشیم که در حقیقت شروع تسلیم به خداوندگارمان عیسی مسیحه.»

«قسم می‌خورم که در اوج اخلاصم پدر. من زندگی سختی دارم. تمام مذمت تصمیمهای مهمی می‌گیرم. نیاز به قدرت دارم. آدمهایی رو می‌بینم که ایمانشون به او نهان قدرت می‌ده برای همین متوجه شدم که به این قدرت نیاز دارم. من هم آدمم، مثل باقی آدمها. و می‌ترسم، نمی‌دونم چرا؟ سعی می‌کنم سخاوتمند باشم، سعی می‌کنم خوب باشم. اما می‌خواهم قدرت تأثیر داشته باشم.»

«می‌فهمم فرزندم.»

و آقای شولتس گفت، «یکشنبه چطوره؟»

پس از خوردن قهوه درو پرستن عذر خواست و رفت، چند دقیقه بعد جشن شروع شد. آقای شولتس پدر مونتن را به طبقه ششم هتل دعوت کرد، آنجا در اتاق آقای شولتس نشستند، نوشیدند و سیگار برگ کشیدند و مثل رفای قدیم گل گفتند و گل شنیدند. به آنها دقیق شدم، حتی ظاهرشان به هم شباخت داشت هر دو استقس دار، خپل، با ظاهر نامرتب. دیکسی دیویس هم با آنها بود. بقیه در دفتر برم دور هم نشسته و اوقات تلخ به نظر می‌رسیدند و چیز زیادی نمی‌گفتند. عاقبت پدر به کلیسا بازگشت و همگی به اتاق آقای شولتس رفتیم، از هیچ کس برای جلسه یا چیزی شبیه به این دعوت نشده بود. همه سرگردان بودیم و وقتی رئیس به شتاب عقب و جلو می‌رفت و نقشه‌اش را می‌گفت، از هیچ کس صدا درنمی‌آمد. «میکی، می‌فهمی که، آره؟ خب میکی هم بالاخره می‌فهمه، من باید آماده باشم، نمی‌تونم بی‌گذار به آب بزنم. باید از هر جا که ممکن باشه کمک

بگیرم، کی می‌دونه؟ یادم می‌آد که «پتریک دلوین<sup>۱</sup>» کاری کرد که خیلی رو من اثر گذاشت. برادران دلوین را یادتون می‌آد، بیشتر آبجوی برانکس رو اونها پخش می‌کردن، خب ما تازه شروع کرده بودیم و من می‌خواستم درسی بهش بدم. آدم سرسرختی بود و ما همین طور روی زمین و هوانگهش داشته بودیم. یادت که هست لولو؟ امّا نمی‌دونست چی تو ذهن ما می‌گذرد فکر می‌کرد می‌کشیمش، برای همین رفت سراغ کشیش. و این من رو منقلب کرد، سراغ هیچ کس نرفت، نه مادرش، نه زنش، هیچ کس، جز کشیش چون فکر می‌کرد داره می‌میره. این یک تلنگری به من زد، می‌خوام بگم این طور موقعها آدم یک جمع و ضرب راجع به خودش می‌کنه. البتہ سروته کاری که کردیم این بود که یک مقدار گندوگه یک موش مرده رو مالیدیم به چشمهاش و با نوار محکم بستیمش و تو اتاق زیرشیروونی خونه‌ش رهاش کردیم تا بیان سراغش و پیداشه کنن. خب، وقتی اون قرومدنگهای احمق پیداشه کردن دید چشمهاش رو از دست داده بود. اما هیچ وقت یادم نمی‌ره که وقتی بالا سررش بودیم کشیش رو صدا می‌زد. این چیزها تو خون همه هست. من از این فرانسوی - کانادایی خوشم می‌آد، از کلیساش هم خوشم می‌آد، می‌خوام یک سقف تازه روش بزنم تا در لحظه‌های مقدس چک نکنه، این احساس خوشی به من می‌ده، می‌فهمیم چی می‌گم؟ هر وقت اونجا قدم می‌زنم احساس خوبی پیدا می‌کنم، من لاتین نمی‌دونم، چه عیبی داره، خب عبری هم نمی‌دونم پس چرا هر دورو نداشته باشم، امّا شرع با این کار مخالفه. مسیح هر دورو داشت، آدم مسیحی می‌تونه اعتراف کنه، نمی‌خوام بگم دیوونه این کارم امّا دوست دارم به وقتیش این قدم رو بردارم. این به مادر من ربطی نداره. ایروینگ، به مادر تو هم مربوط نیست، بهتره مادرها از این چیزها

بی خبر باشن. نمی تونن بفهمن. هیچ وقت از پیر مرد هایی که در کنیسه دعا می کردن و سرشون رو به جلو و عقب تکون می دادن، خوشم نمی او مد. هر کس به آهنگ خودش زمزمه می کرد، سرها بالا و پایین می رفت و شانه ها تکون می خورد. نه، بفهمی نفهمی وقار رو دوست دارم، دوست دارم همگی با هم چیزی بخونن، همه با هم کاری بکنن، این نظم رو دوست دارم. وقتی همه با هم زانومی زن معنایی داره، این طوری معلوم می شه خدا یعنی چی. لولو! چه خبره، این حرفها توکتت نمی ره؟ نگاش کن، چقدر گرفته است، اتو، قیافه ش رو باش، الانه که گریه کنه، بهش بگو که من هنوز داچمن ام، بهش بگو که هیچ چیز عوض نشده، هیچ چیز عوض نشده، ای کودن عزیز من.» و بعد هفت تیرکشش را خرسی بغل کرد، می خندید و به پشت او می کوفت. «موقع محاکمه رو که یادته، یا موقعی که تو دفتر حقوقی هستیم، فقط یک کم جوش می آریم مگه نه؟ فقط همین. این مراسم هم این طوریه، می گذره.»

هیچ کس چیزی بر سیبل پاسخ نگفت مگر دیکسی دیویس، که با او هـ. هو مهای بی معنی اش مدام لبخند می زد و تأیید می کرد، بقیه مات مانده بودند، اصلاً آن روز اوضاع از همان سر صبح فروقاطی بود. آقای شولتس همچنان نطق می کرد اما من کلام هم را که قاضی کردم دیدم باید جیم بشوم. آرام سریدم و به اتفاق رفت. آقای شولتس اهل افراط و تفریط بود، ماهما که با او کار می کردیم باید این را می دانستیم. حد و حدود سرش نمی شد. در هر کاری آن قدر پیش می رفت که کلافه می کرد، عین عصبانی شدنش. ظاهراً رهبانیت او را غرق کرده بود اما در اصل قضیه این بود که حمایت بیشتری می خواست، مثل یک بیمه دیگر، و در حرفه ایش هم جز این چیزی نگفته بود، فقط آدمهای مذهبی فکر می کنند خدا یک تعریف بیشتر ندارد. تعبیر او خرافی بود،

سیزده / ۲۰۱

همیشه از همه چیز بیش از حد انتظار داشت، شاید اگر کمی بیشتر در اینجا می‌ماندیم عضو کلیسای پروتستان روح القدس هم می‌شد. سوگند به مقدسات که از او بر می‌آمد. همیشه همین طور ولع داشت. می‌خواست با تمام وجود همه چیز را مال خود کند. این قویترین توانایی آقای شولتس و مافوق مکر او بود که همیشه و همه جا در کار بود، انبارهای مشروب قاچاق را مال خود کرده بود، و شرکتهای آبجو را، اتحادیه‌ها را، اعداد و ارقام را، باشگاههای شبانه را، مرا، خانم درو را، و حالا داشت آیین کاتولیک را مال خود می‌کرد. موضوع فقط همین بود.

## چهارم

و حالا دو برنامه در پیش بود؛ محاکمه آقای شولتس در نخستین هفته سپتامبر، و تغییر مذهبیش قبل از محاکمه. با یک حرکت، نگرانی مراسم سرنوشت‌سازش را برای همه ما دو چندان کرده بود. روزهای بسیار شلوغی بود، سروکله و کیل دیگری پیدا شد. آدمی متشخص و موقر، با شلالی موی سفید. و تمام وجناحتش نشان می‌داد که با خلافکارها سروسری ندارد: سلوک متین او، عینک مدل قدیمی‌ش که فقط بینی حایلش بود و بند سیاهی به آن گره می‌خورد و وقتی از عینک استفاده نمی‌شد روی سینه معلق می‌ماند، و نیز دستیار جوانی که همراهش بود، وکیلی که کیف دستی خود و رئیسیش را یکجا حمل می‌کرد. تازه‌واردها یک روز تمام در اتاق آقای شولتس پشت در بسته مذاکره کردند و روز بعد در دادگستری بارعام دادند. مقدمات مراسم مذهبی آقای شولتس جلساتی را با پدر مونتن در کلیسا به همراه داشت. کارهای روزمره هم که طبق معمول جریان داشت. آقای شولتس هر کس را به سوبی روانه می‌کرد جز درو پرستن و من را.

و چنین شد که صبح روزی خود را بربالای اسب چابکی یافتم. گرچه افسار را سخت گرفته بودم، آن را برای حمایت از خود کافی نمی‌دیدم و سعی می‌کردم با این جانور بلندقد پشت پهن که وانمود می‌کرد حرف نمی‌فهمد به زبان منطق صحبت کنم. فهمیده بودم که اسبها طبیعتی گول و گنگ دارند، وقتی می‌خواستم آرامش کنم، چهار

نعل می تاخت، و وقتی می خواستم تاخت بزنم و از خانم درو و مادیان حاکستریش عقب نیفتم، جنب نمی خورد، سرش را در علفهای شیرین و پریار کشتزار فرو می برد و حالا نخور و کی بخور. سکان من پشتش بود که البته به اختیار او بود. گاه خم می شدم که پایین نیفتم، و در این حال درو پرستن که کنارم بود دستورات لازم را می داد، اماً به این زودیها نمی شد به این درسهای ظریف عمل کرد. برای همین آن بالا می نشستم و به این جناب علی‌چر نگاه می کردم که گردنش را در زاویه‌ای معین چنان بی دریغ خم می کرد که از آن اثری نمی ماند و می شنیدم که دسته‌های علف را با دندانهای بزرگش می درید و زیر دندانهای آسیايش خرد می کرد ضمن آنکه در آن پهن دشت فاصله میان من و تنها ابوالبیر که در دیدرس بود زیاد و زیادتر می شد. این حیوان نجیب، یک اسب کهر معمولی بود که مابین چشمها و روی کفلش به سیاهی می زد، اماً در چموشی دومی نداشت. خانم پرستن خیلی ظالم بود که اسباب تحریر مرا با یک اسب فراهم کرده بود. به «جین آتری<sup>۱</sup>» اسب خانم درو بیش از پیش احترام می گذاشت، چون نه تنها آسان و بی دردسر بلکه خیلی موزون می تاخت. تنها تسلی خاطرم این بود که هیچ یک از افراد آن دور و بربند نبود. عاقبت اسبها را به اصطبل بردیم تا به شهر بازگردیم، آه زمین زیر پایم را چه عاشقانه دوست می داشتم. خدا را شکر گفتم که هنوز زنده‌ام و این روز آفتتابی را می بینم، گرچه کمی لنگ می زدم و سرینم درد می کرد.

در پاتنم ظهرانه خوردیم. هیچ کس آنجا نبود و صاحب مغازه به آشپزخانه بازگشته بود. برای همین من و خانم پرستن از هفت دولت آزاد بودیم. این دوباره با او بودن، دور از نگاههای مزاحم، شادی غریبی به من بخشید. خانم درو حتی یکبار به تقلایی که بالای اسب

می‌کردم نخندید و به نظر می‌رسید جداً به آموزشم علاقه‌مند است. حتماً پس از چند درس دیگر سوارکار خوبی می‌شدم. در پیراهن ابریشمی ملايمزنگ یقه بازو نیم تنه سوارکاری محمل آبی آرنج چرمی بسیار زیبا شده بود. شیر و تخمر غ و نان برسته را در فراغت خوردم و دو فنجان قهوه نوشیدم و سیگار «وینگز» مرا کشیدم و در این ضمن از حال و روزم می‌پرسید و با تمام وجود به من نگاه می‌کرد و طوری به پاسخهای گوش می‌داد، انگار من جالب‌ترین پدیده همه زندگیش هستم. می‌دانستم که به آفای شولتس هم همین طور نگاه می‌کرد و گوش می‌داد اماً اهمیت نمی‌دادم. فکر جلب توجه او امتیاز و هیجان بزرگی بود، ما دوست بودیم، دوستان صمیمی. این لحظه را به تمام دنیا نمی‌فروختم. در این دکان، دور از چشم دیگران، صبحانه خوردن و صحبت کردن با هم. هر چند در حرف زدن نمی‌توانستم خیلی طبیعی رفتار کنم چون اوضاع ایجاب می‌کرد هر چه در چنته دارم روی دایره بریزم. به او گفتم که زمینه خلافکاری داشته‌ام.

«یعنی پدرت خلافکار بود؟»

«پدرم مدت‌ها پیش ناپدید شد. منظورم محیط زندگی‌مه.»

«کجاست؟»

«برانکس، بین خیابون سوم و خیابون بتگیت. شمال خیابون کلمونت. آفای شولتس هم مال اون منطقه‌ست.»

«من هیچ وقت تو برانکس نبودم.»

«روشنه. ما توی آلونکهای جمعی زندگی می‌کنیم. لگن حمام تو آشپزخونه‌ست.»

«ما یعنی کی؟»

«من و مادرم. مادرم تو رختشورخونه کار می‌کنه. موش بلند و خاکستریه زن جذابیه یا می‌تونست باشه اگه به خودش می‌رسید. البته

اشتباه نشه خیلی تمیز و نظیفه امّا کمی حواس پرتی داره. چرا دارم این حرفها رو می زنم؟ تا به حال با هیچ کس از مادرم حرفی نزدم، برای همین الان احساس بدی دارم. با من خیلی مهربونه، عاشق منه.»  
«باید این طور باشه.»

«اما اشتباه هم زیاد داره. به خودش نمی رسه، رغبت نداره دوستی داشته باشه، چیزی بخره یا با مردی رابطه داشته باشه. به نظر دروهمسايه اهمیت نمی ده، تو لاک خودشه. طوری که مردم فکر می کنن خل وضعه.»

«فکر می کنم زندگی سختی داشته. پدرت چه وقت از پیش شما رفت؟»

«خیلی کوچک بودم. حتی قیافه ش یادم نیست. همین قدر می دونم که یهودی بود.»

«مگه مادرت یهودی نیست؟»

«نه کاتولیک ایرلندیه. با یک اسم ایرلندی، «مری بیین<sup>۱</sup>. ترجیح می ده به جای کلیسا بره کنیسه. این یکی از همون کارهای عجیبه که گفتم. می ره طبقه بالا و با بقیه زنها تو کنیسه می شینه. این کار تسکینش می ده.»

«اسم خونوادگیت چیه؟ مطمئناً بتگیت نیست؟»

«أه شما هم اسم تازه‌ام رو شنیدین؟»

«آره، وقتی تو کلیسای روح القدس اسم نویسی می کردی دیدم. حالا می فهمم ریشه ش کجاست» و لبخندی زد. فکر کردم منظورش این است که می فهمد اسمم را از کجا آورده‌ام، یعنی از خیابان بتگیت، خیابان فراوانی، خیابان همه میوه‌های زمین، امّا در واقع منظورش قضیه تغییر مذهب بود. با کلمات بازی کرده بود. سعی می کرد به

شونخی خودش نخندد. از گوشۀ چشم به من نگاه می‌کرد و امیدواربود  
دلخور نشده باشم.

گفتم، «می‌دونی هیچ وقت پیش نیومد که ردپای احمقانه خونواده  
رو دنبال کنم.» و خنديدم، او هم خنديد. حسابی خنديديم. عاشق  
خنده‌هايش بودم، خنده‌اي خفيف و آهنگين مثل زمزمه آب.

بيرون از مغازه زيرنور سوزان در خيابان خالي يك کلام نگفتيم و آن  
طورکه انتظار می‌رفت در جهت مخالف هتل پيش رفتيم. نيم تنه‌اش را  
درآورد و روی شانه انداخت. سايده‌هايمان را تماسا می‌كردم که بر  
پنجره باز دکانهايي با علامت «خوش آميديد» پيچ و تاب می‌خورد.  
سايده‌هايمان سياه اما پريده‌رنگ بود. با اين همه خيابان زير آفتاب  
می‌سوخت. انگار درو پرستن را می‌شناختم. حالا خودش بود، نه  
نمایش بازي می‌کرد، نه در چنبره جريانی عاطفي گير کرده بود،  
احساس می‌کردم در پس اين درخشش زيبايي وضعش را درک  
می‌کنم، وضعی که آدم در عین اسارت داعیه بودن دارد، و افراد از اين  
حالت متفرق بودند و عليه او جبهه می‌گرفتند. با اين همه اوضاع  
خطرناکتر و مهلکتر از اين حرفها بود. فکر می‌کنم به اين علت برایش  
جالب بودم که من هم به شیوه خودم چنین داعیه‌اي داشتم.

چند ساختمان را رد کرديم. ساكت شده بود. گهگاه نگاهی به من  
می‌انداخت و بناگاه دستم را می‌گرفت و می‌فسردد. و حالاکه احساس  
می‌کرد خود را به او نزديک می‌بينم فکر می‌کرد باید مثل دوست  
دخترم، دستم را زير اين روشناني چارتاق بگيرد و گرچه از اين کار  
خيلي عصبانی می‌شدم قدرت نداشتمن با پس کشيدن دستم با او  
مخالفت کنم. به پشت سر نگاه کردم تا مطمئن شوم آشنايي در آن  
دوروبر نیست. سينه صاف کردم و گفتم، «مثل اينکه متوجه موقعیت  
خودت نیستی.»

«کدوم موقعیت؟»

«اینکه معلم منی»

«جدا، اما تا حالا که تو مراقبم بودی.»

«قبول، اما راستش، تو هم تا به حال دست از پا خطا نکردی.» و  
بلافاصله احساس کردم حرف نیشداری زده‌ام، و برای رفع ورجه آن  
گفتم، «اما فکر می‌کنم اگه تو دردرسربیفتی روی قولم بمونم.»

«چه جور دردرسی؟»

«خب، مثلاً درست نیست که همین طور قدم بزنی و هیچ چیز رو  
نبینی، و از هیچ چیز خبر نداشته باشی. اونها از شاهد ماجرا خوششون  
نمی‌آد، از آدمهایی که مثل بار روی دوششون سنگینی می‌کنن،  
خوششون نمی‌آد.»

انگار فهمیدن این حرف برایش سخت باشد گفت، «من روی  
دوششون سنگینی می‌کنم؟»

گفتم، «فقط یک کمی. خب، یک طرف قضیه هم اینه که خارج از  
این جمع هیچ کس نمی‌دونه که تو یک چنین وضعیتی داری و این  
خودش یک جور خوش‌شانسی‌یه. مثلاً اگه «دادستان ایالتی»  
می‌دونست که تو قایق بودی و سعی می‌کرد ته و توی قضیه رو دربیاره  
حسابی به خطر می‌افتدادی.»

به فکر فرو رفته بود. گفت، «طوری صحبت می‌کنم، انگار از اونها  
نیستی.»

«خب نیستم. یعنی هنوز نیستم. دارم سعی ام رو می‌کنم.»

«خیلی رو تو حساب می‌کنه، فقط از تو تعریف می‌کنه.»

«تعریف؟»

«آره، اینکه خیلی زرنگی، و اینکه خیلی «جگر» داری. از این  
اصطلاحش خوشم نمی‌آد. خب می‌تونست بگه جسوری، چابکی، با

شهامتی یا حتی بادل و جرأتی. ناراحت نمی شی اگه پرسم چند سال داری؟»

«شانزده». و فقط کمکی اغراق کرد.

گفت، «أه خدای من.» و با حیرت به من نگاه کرد. آن وقت سربرگرداند و دمی خاموش ماند. دستم را رها کرد که تسکین بزرگی بود هر چند بلا فاصله آرزو کرد دوباره آن را بگیرد. گفت، «خب باید خدمتی به اونها کرده باشی که تو رو به بازی گرفتن و بالاتراز بقیه قرار دادن.»

«کدوم بقیه؟ این که رفتن به «دانشگاه هاروارد» نیست، خانم پرستن. اتفاقی بود که چشم شون رو گرفتم، همین و بعد داخل ماجرا شدم. این آدمها ضمن کار همه چیز رو ردیف می کنن. از هر چیز دم دست استفاده می کنن.»

«می فهمم.»

«من اینجا مام همون طور که تو اینجا بی.»

«خب، من خبر نداشتم. حتی فکر می کردم از بقیه به اونها نزدیکتری.» از تپه به طرف رود پایین رفتیم. وسط پل و کنار نرده چوبی ایستادیم و به پهنا بی نگاه کردیم که قاطعانه به تخته سنگها می خورد و می شکست.

عاقبت خانم پرستن به صدا درآمد «اگه من باری روی دوششون باشم، تو هم هستی.»

«بله، البته اگر نتونم با اوضاع کنار بیام، یا اگه به دلیلی نظرشون نسبت به من عوض بشه. اون وقت معلوم نیست که آقای شولتس چه خوابی برام ببینه. وقتی خطرناک می شم که او احساس خطر کنه.» روبرگرداند که به من نگاه کند. چهره اش نگران بود و انگار برقی از ترس در نگاهش بود، با این همه دقیقاً نمی شد فهمید که این بارقه

خفیف که مثل امواج گرمای تابستان از آن چشمان سبز بی فروغ می گذشت به آدم چه می گوید، یعنی به خاطر من هراسان بود؟ نه، این را نمی خواستم. به این صورت تحلیل می رفتم. او، این آدم بی پروا، حالا پروای زندگی مرا داشت. و این همه یعنی لحظه خطر و آن وقت آشکارا باید از هم مراقبت می کردیم. تحمل احساس برتری دیگران را نداشتم، نمی خواستم برهای در جمع گرگها باشم. می خواستم همقد و اندازه او باشم. پس وانمود کردم که هراس او به خاطر خودش است. گفتم، «جداً دلیلی برای نگرانی نمی بینم». و آمرانه ادامه دادم، «تا جایی که من می فهمم آقای شولتس برای اعتماد به تو همه دلایل لازم رو داره. گذشته از این برای این کار توجیه کافی هم داره. نه، جای نگرانی نیست.»

«واقعاً؟ چطور نیست؟»

«چطور، خانم لولا، یعنی خانم درو، یعنی خانم پرستن؟ چطور؟» و فکر کردم که او را آزردهام و ناراحت شدم. می خواستم به او ثابت کنم که مردم با همان قضاوتها و برخوردهای زمخت مردانه. پس از او رو برگردانم و روی پل چوبی پیش رفتم. حالم را دریافت و دوباره لبخند زد، من هم به خنده افتادم. و جستی زد و خود را جلو انداخت تا دستم را که می کوشیدم پس بکشم بچسبد. گفت، «چرا، چرا به من نمی گی» و مثل دختر بچه ها که التماس می کنند مرا به طرف خود کشید.

ایستادیم. گرمایش را روی صورتم احساس می کردم گفتم، «ظاهراً همه خبردارن جز خودت. نقطه ضعف آقای شولتس زنهای موطلائیه.»

«از کجا می دونن؟»

گفتم، «خب، می دونن دیگه. روزنامه ها هم نوشته بودن.»

زیر لب گفت، «من روزنامه نمی خونم.»  
گلویم خشک شده بود. «اگر روزنامه نخونی که نمی تونی اخبار لازم  
رو بدونی.»

در چشمها یم زل زد و گفت، «کدوم اخبار لازم؟»  
گفتم، «خب، آدمی که برای زنده موندن کار کردن لازم نداره، اخبار  
می خواهد چه کار؟ اما ما مجبوریم با تحولات پیش بیم.»  
زانوهایم نا نداشت و کمی ناخوش زیر سیطره گرما احساس  
می کردم در چشمانش گم می شوم. چنان سرشار از او بودم که تنم از  
این اشتیاق به درد می آمد. مثل گرمای خون در سرانگشتها، پا، زانوها و  
مغز؛ با تمام تنم و از ژرفای وجودم اورامی خواستم. در آنجا که اشک  
نطفه می بندد و کلمات به هق هق بدل می شوند. گفت: «این هم آخرین  
تحوّل» و به من خیره شد.

یکشنبه صبح همگی تمیز و براق جلوی کلیساي «بارنابای قدیس»  
ایستاده بودیم. حتی لولو یک کت دو طرف دکمه آبی تیره به تن داشت  
و آن را چنان ماهرا نه دوخته بودند که طپانچه زیر بازوی چپش قرار  
می گرفت. از قرار آخرین هفتة ماه اوت بود، هوای تازه ای در تن روز  
می خزید، و نور تازه ای می درخشید. در سراشیب پشت اتاقم  
جای جای برگ درختها زرد و کمرنگ شده بود و جلوی کلیسا بادی  
می وزید که لبه پیراهن مراسم زنان را وقتی از پله ها بالا می رفتد پیچ و  
تاب می داد و مویم را که آن قدر به زحمت مرتب کرده بودم می آشافت  
و ظاهر آراسته ام را در آن کت و شلوار تابستانی برهم زد.

درو پرستن کلاه تشریفاتی بزرگی به سر داشت که چشمانش را از  
من پنهان می کرد. پیراهن محافظه کارانه تیره به تن داشت. دستکشهاي  
توری سفیدش تا نزدیک مچ و درز جورابهایش تا ساقها و کفشهای

پاشنه تخت بلند سیاهش می‌رسید. خانم پرستن با این سر و وضع از انتظار پنهان بود. کنار او آقای شولتس عصی و نگران ایستاده گل میخکی روی یقه‌اش سنجاق شده بود. دکمه‌های کت خاکستری اش را باز کرد تا شلوارش را به سرعت بالا بکشد، که متوجه شد دکمه‌های جلیقه را عوضی بسته است و ازنو آنها را باز کرد و بست. کتش را روی شانه‌هایش جایه‌جا کرد و مثلاً گردنخاک را از آستینهایش تکاند، و تازه یادش آمد که بند کفسهایش را نبسته و می‌خواست خم شود که آقای برمن آرام به شانه‌اش زد و به اتومبیلی اشاره کرد که در همان لحظه وارد شده، و در حاشیه خیابان پارک کرده اما موتورش همچنان روشن بود. آقای شولتس گفت، «او مدد». و دمی بعد اتومبیل کویه‌ای از جلوی ماگذشت و در انتهای عمارت متوقف شد، و آنگاه سومین اتومبیل از راه رسید و خیلی آرام جلوی ما ایستاد، یک «کرایسلر» مشکی که گلگیرهایش چرخها را پوشانده بود، از آن مدل‌های تشریفاتی که هیچ وقت مانندش را ندیده بودم. آقای شولتس قدم پیش گذاشت و ما همچنان به ردیف پشت او ایستاده بودیم، دو مرد با قیافه جدی پیاده شدند و طوری ما را از نظر گذرانند انگار پلیسها او باش را؛ براندازی از روی فضولی اما ماهرانه و سریع. با بی‌اعتنایی برای آقای شولتس و لولو و ایروینگ سر تکان دادند و یکی از آنها از پله‌ها بالا رفت و مثل بازرسها نگاهی به داخل کلیسا انداخت و دیگری همچنانکه دستش روی عقب اتومبیل بود به بالا و پایین خیابان سرکشید و بعد اوّلی از بالای پله‌ها سری به علامت تأیید تکان داد و دومی در اتومبیل را باز کرد و مردی لاغر، نظیف و تقریباً کوتوله بیرون آمد و آقای شولتس که صبورانه و تقریباً متواضعانه ایستاده بود، او را با شادمانی در آغوش گرفت. این مرد کسی بود که حتی امروز پس از گذشت سالها نامش را فاش نمی‌کنم. از روی عکس‌هایش در روزنامه می‌وردردم شناختم،

زیر چانه‌اش جای زخمی دیده می‌شد و پلکهای یک چشمش به هم چسبیده بود. مویی ژولیده و سیمایی تیره و بیمارگونه داشت. به محض دیدنش ناخودآگاه پشت کسی پنهان شدم. کوتاهتر و قلمی تراز آنچه فکر می‌کردم بود، کت معمولی خاکستری روشن خوش دوخت پوشیده بود، و مؤدبانه با آبادابا برمن و لولو و میکی دست داد و ابروینگ را به گرمی در آغوش کشید، و آنگاه به درو پرستن معرفی شد و خیلی خفیف گفت که از دیدن او خوشنود است آنگاه نگاهی به آسمان کرد و گفت؛ «چه روز قشنگیه، داچ، فکر می‌کنم قبل‌اً «پاپا» رو حسابی پختنی.»

و همه خندیدند، مخصوصاً آقای شولتس. بیش از اندازه خوشحال بود که مردی با چنین مقام و احترام راه طولانی نیویورک تا آنجا را آمده تا در این مراسم رسمیاً پدرخوانده‌اش شود.

روال کار این است، که باید یک کاتولیک معتبر گواه مراسم باشد. فکر می‌کردم کسی از میان افراد مثلاً «جان گونی» یا حتی میکی این نقش را بازی کند، چون دسته، خودکفا بود و تا یادم می‌آمد از هیچ کس کمک نگرفته بود. لولو روزنکرانتس را می‌دیدم که با نگاهی آرام پشت آقای شولتس ایستاده بود، در این لحظه همه در آرامش بودند، حالا همه چیز جای درستش را پیدا کرده بود. وجود این مراسم مثل حضور خانم نگرانشان کرده بود. فکر می‌کردند داچمن مسخ و بازیچه دست این و آن شده، اما رئیس این بار هم به آنها رودست زده بود. برجسته‌ترین شخصیت را برای این کار در نظر گرفته بود تا نه فقط همه موانع را از سر راه بردارد بلکه از افتخار سیاسی و وجهه خاص هم برخوردار شود. آقای شولتس هر چند به او کرنش می‌کرد اما با تأیید و موافقت او موقعیت خود را ثبت کرده بود. شادمان بودم، یقیناً منظور آقای برمن از زمانی که همه به زبان اعداد حرف می‌زنند همین بود. کار

را با مودت مذهبی شروع کرده بودند. در سایهٔ یکنواخت صبحگاهی کلیسا، خلوص و حسن نیت، طبق برنامهٔ شکل می‌گرفت، و این همه، نخستین نشانه‌های جهان تازه بود. افراد باورشان شده بود که داج به تکلیفی مذهبی عمل می‌کند، حال آنکه این هم نوعی حقه‌بازی بود، حرکت زیرکانهٔ آقای شولتس که بی‌شک آقای برم من در آن نقش داشت. و چه خوب از انگیزه‌های کور خود بهره‌گرفته بود. آقای شولتس آدمی بسیار عجیب و غریب و به همان اندازهٔ خرافی بود. از این تعطیلات بیلاقی نامعهود استفاده کرده بود تا از یک جنس ظریف سوارکاری یاد بگیرد و این کار را با همان جدیت انجام می‌داد که کار اصلیش را.

در این صبح دلم می‌خواست با تمام وجود تواناییهای آقای شولتس را باور کنم. در این حاکمیت نوعی نظم می‌جستم، دلم می‌خواست هر چیز در جای واقعیش باشد. نظام خودکامهٔ موققی داشت. آرزو می‌کردم آن را به دور از انحراف و تمام و کمال اداره کند. نمی‌خواستم خطاً کند همچنانکه نمی‌خواستم هماهنگی این زندگی از هم بپاشد. انحراف از دیدگاه او برای نظم حاکم خطری محسوب می‌شد، شرم بر من اگر چنین گناهی مرتکب می‌شدم و اگر جنون یا خشم و غضیم اسباب فروپاشی می‌شد. ایستاده بودم و در ذهن، در بی‌ضعفهای ناخودآگاه، خطای سیر و سلوک، و سهل‌انگاریهایم می‌گشتم، و چیزی نمی‌یافتم. ذهن پرسه‌گرد من تنها آرامش را می‌یافت، آرامش حاصل از عدم سوء‌ظن را.

در این لحظه ناقوسهای کلیسای «بارنابای قدیس» شروع به نواختن کرد انگار به امیدواریهای من صحّه می‌گذاشت. دلم پرگرفت و هجوم سعادت سرشار را تجربه کردم. از ارگ کلیسا متنفرم امّا ناقوسها را که در خیابان طنین می‌اندازند دوست دارم؛ هیچ گاه صدایشان آن‌قدرها موزون نیست امّا درست به همین دلیل یادآور اصل و تبار موسیقی

است، دینگ‌دانگ ناقوس آن نوای بی‌پیرایه و شادمانه‌ای است که آوازهای جمعی روستاییان را در آن مراسم بدوفی تداعی می‌کند، انگار گوشه‌ای از احساسات خفته‌مارا بیدار می‌کند که آرامش درون پرده‌ای از این گوشه است. در فضای طبیعی انداز ناقوس ایستاده بودم و موقعیتم را مرور می‌کردم و آن را قابل اعتمادتر از پیش می‌یافتم. حالا خود را جا انداخته بودم. هر چند بعضی بیشتر و بعضی کمتر از پیش به من احترام می‌گذاشتند. اما همگی بهر تقدیر مرا در جمع خود پذیرفتند بودند. و این موهبت نصیبیم شده بود که با بزرگتر از خود کنار بیایم، می‌دانستم با کدامیک صحبت کنم، با کدامیک هوشیار باشم، و در مقابل کدامیک خفقان بگیرم. باور نمی‌کردم که این قدر راحت به اینجا رسیده باشم. شاگرد کلاس کتاب مقدس و کارآموز تیراندازی، که تا به امروز از پس همه مأموریتها بیش برآمده بود. اما مهمتر از همه حالا دیگر می‌دانستم چطور نبوغ خاموش آفای شولتس را گویا کنم یا در واقع از شر آن درامان بمانم. آبادابا برمن ذاتاً هشیار بود، مگر آن کار حیرت‌آورش با طبیعته من نبود و یا آن درایتش که مخفیگاهیم را پیدا کرد و پلیس را یکراست سراغم فرستاد؟ اما دیگر از او ترس و وحشت نداشتیم، به علاوه، تربیت من اساساً به عهده او بود. اگر از آنچه در درونم می‌گذشت باخبر می‌بود، افکار آشکار و پنهانم را می‌خواند و می‌دانست در تقدیر من چه قدرت طلبی ناگزیری نهفته است، چطور ممکن بود به این پایه برسم؟ اما به فرض آگاهیش از این همه، باز من اینجا بودم و مطمئناً طوری رشد می‌کردم که به حیرت می‌افتد، پس ممکن نبود بدخواهم باشد، و خلاصه اینکه طالع سعد بود. و آخرین و ظرفیترین نکته آنکه من از چیزی خبر داشتم که او بی‌خبر بود و همین جای خالی در دایره آگاهیش بزرگترین ضعف او بود.

نتیجه گرفتم که اوضاع از این بهتر نمی‌توانست باشد، آن قدر رشد

کرده بودم که یکی از افراد شولتس به حساب می‌آمد و محدودیتی برای خودم نمی‌شناختم، درو راست می‌گفت، من شیطانک جذابی بودم با این همه آرزو می‌کردم کسی مرا به این میهمان برجسته که همراه آقای شولتس از پله‌ها بالا و به درون کلیسا می‌رفت معرفی کرده بود یا ای کاش لاقل متوجه من شده بود. هر چند که خودم در این بی‌توجهی سهم داشتم. با این همه مراکنار نگذاشته بودند، می‌دانستم در هیجان لحظات سرنوشت‌ساز گاه چیزهای دلپذیر کمنگ می‌شوند. حالا درست پشت این مردان بزرگ گام می‌زدم و به پس سرشان نگاه می‌کردم. در جوار این تبهکارهای معروف به آرزوهایم عروج می‌کردم و خرسند و خوشحال بودم حتی در آخر خط. پایین پله‌ها، در میان جمع، کنار ورودی کلیسا منتظر ماندم تا مقدمات صورت گیرد. عاقبت پدر مونتن به محراب رفت و این لحظه مبارک را به آقای شولتس تبریک گفت و او را به صحن کلیسا هدایت کرد که نماد پیوستنش به آیین کاتولیک بود.

مراسم طولانی تراز حدّ انتظار شد. آبادا با برمن بیرون آمد و روی پلکان سیگاری چاق کرد کبریت که می‌زدم دستم را گرد کردم تا شعله از روزش باد در امان باشد. ایروینگ هم به ما پیوست، هر سه به کرایسلر شکوهمند میهمانان که در حاشیه متوقف شده بود تکیه زدیم، و بی‌اعتنای به بقیه اتومبیلها بیکیه در انتهای عمارت توقف کرده بودند، به عمارت باشکوه بارنابای قدیس با توفالها و برج چوبی اش خیره شدیم. صدای ناقوسها خفیف و خفیفتر می‌شد و در این حال صدای متفاوت و خفیف ارگ را از داخل کلیسا می‌شنیدم. ایروینگ به عادت مرسوم بنای نکونال و خردگیری از داج شولتس را گذاشت.

انگار دنباله صحبتیش را پی‌گرفته باشد گفت، «البته داچمن یک اشتباه تو کارش هست، هیچ نمی‌دونه چرا این یهودیهای مؤمن اون

طور عبادت می‌کنن. شاید اگه می‌دونست این حرفهارو نمی‌زد. بچه،  
تو حکمتش رو می‌دونی؟»  
گفتم، «هنوز به اون مرحله نرسیدم.»

ایروینگ گفت، «خود من هم مذهبی نیستم، اما برای اون ترتیبی که سرشون رو تکون می‌دن، خم می‌شن و یک لحظه هم آروم نمی‌گیرن، دلیل درست و حسابی وجود داره، درست مثل حرکت شمعها که به این سو و اون سو می‌رن. این مؤمنین که تو کنیسه عبادت می‌کنن مثل شعله‌های شمع هستن، یک طرف می‌مونن و بعد به طرف دیگه می‌رن، و هر کس مثل شعله کوچک شمع سر تکون می‌ده و خم می‌شه. این نور کوچک روحه، که البته همیشه در خطر خاموش شدنه، بله موضوع از این قراره.»

آقای برمون گفت، «این خیلی جالبه، اایروینگ.»  
ایروینگ با صدای آرامش گفت، «اما داچ این رو نمی‌دونه. فقط می‌گه که این کارها آزارش می‌ده.»  
آقای برمون دستی را زیر آرنج دست دیگر گذاشته بود، طوری که سیگار نزدیک گوشش بود، همان حالت مطلوبش هنگام فکر کردن؛ «اما راست می‌گه که مسیحیها کارهارو متعدد و با هم انجام می‌دن. اونها یک مرجع دارن، با هم آوازمی خونن؛ نشستن، برخاستن، وزانو زدن و بقیه کارهایشون با نظم و ترتیبی، همه چیز حساب شده. نه، حرفش در این مورد درسته.»

از قضا اواخر مراسم روی نیمکتی کنار درو پرستن نشستم، یعنی درست همانجا یی که می‌خواستم باشم. اوضاع کما کان رو به راه و اتفاق سوئی نیفتاده بود جز آنکه به قلمرو پنهان و اسرارآمیز اندوه خانم وارد شده بودم، همین و بس. مرا تحويل نگرفت، یعنی حالتی که هم آن را

می فهمیدم و هم عذاب می کشیدم. بی هدف کتاب دعا را ورق می زدم. در کلیسا چهره اش زیر آن کلاه و با آن رنگ خفیف عینک لک افتاده اش برق می زد و نقش مرا به عنوان حامی او شریفتر می ساخت. چنان کشش و عطشی به او احساس می کردم که عنان از کف داده بودم. شک داشتم که از این مراسم جان سالم به در ببرم. آقای شولتس می گفت، مراسم مختصری است و من مانده بودم که مراسم مفصل کدام است. برای اولین بار معنای واژه ابدی را عمیقاً فهمیدم. از تمام این مراسم پر آزار دو سه صحنه بیشتر در یاد نمانده است. اول از همه اینکه به آقای شولتس یک اسم مسیحی دادند، غسل تعمید شد، و در مراسم شکرگزاری شرکت کرد و در تمام این مدت بند کفشهایش باز بود، دوم اینکه وقتی پدرخوانده گرانقدرش که درست کنار او ایستاده بود، به هدایت پدر مونتن دست روی شانه او گذارد، آقای شولتس از شادی در پوست نمی گنجید. علت گفتن این چیزهای غریب شاید آن باشد که اکثر مراسم به زبان لاتین جریان داشت و بنابراین هر حرکتی جلب توجه می کرد. فکر می کنم پدر مونتن اولین و آخرین آدم روی کره ارض بود که جرأت کرد سبویی آب روی سر داج شولتس بریزد، آن هم نه یکبار بلکه سه بار بی آنکه نگران عواقبش باشد. و در این کار انگار نوعی کشش و جذبه آئینی بود چرا که هر بار آقای شولتس با چشمهای سرخ براقص تکانی می خورد، ضمن آنکه می کوشید بی آنکه جلب توجه کند مویش را مرتب کند.

اما آخرین خاطره حضور معمابی دروی زیبا و حیرت انگیز در کنارم بود که هر چه شیطانی تر به او فکر می کردم معصوم تر می نمود. ظاهراً موسیقی کلیسا را به گوش جان می شنید، مثل یکی از آن راهبه های مقدس در طاقچه دیوار میناکاری شده. حال که جهان دوار خود را طوری به چرخش انداخته بودم که گویی گوی خداوند را در شعبدۀ

شیطان گرفتار ساخته‌ام، امتناع درو از تصدیق حضورم را همکاری در این دسیسه شیطانی می‌دیدم. وقتی بنایگاه صدای ارگ مثل انفجار در کلیسا پیچید، و جماعت در اوج تقدس با طنین آن همنواشد، خانم درو دستش را در آن دستکش سفید روی لبها گذارد و خمیازه کشید، آنگاه بود که دانستم دیگر نمی‌توانم خود را گول بزنم. نه، با تمام جانم ستایشش می‌کردم و به خاطر او خود را ویران می‌کردم.

## بخش سوم



## پانزده

محاکمه کم کم شروع می شد. تمرین تیراندازی را کنار گذاشت و در بی انجام مأموریتها بودم. دیکسی دیویس حالا دیگر یکی از ساکنان طبقه ششم شده بود. صبح روزی که قرار بود نامه‌ای را به منشی دادگستری تحويل دهم، جلو دادگاه ایستادم تا از پنجره‌های مشبك کوچک به داخل نگاهی بیندازم. دادگاه خالی بود. چون هیچ کس مانع نشد به «بخش یکم» رفتم و روی نیمکت نشستم، محلی باز و خالی از هیا به بود، درست بر عکس دادگاه بخش. پنجره‌های بزرگ دیوارهای کنده کاری شده را باز گذاشته بودند تا نور و نسیم به داخل بیاید. حبابهای سبکی با زنجیر از سقف آویزان بود. هر کس جای مشخصی داشت: قاضی، هیئت منصفه، شاکیها، وکیل مدافع، و حضار. صحنه آرام آرام بود. تیک تاک ساعت دیواری را از آن پشت می شنیدم. انگار دادگاه آنجا نشسته و انتظار می کشید و احساس می کردم که در پس این انتظار شکیابی بی حد و حصری است. به راستی که قانون تأثیری پیامبرگونه داشت.

در خیال به پیش باز محکوم رفتم. آقای شولتس را نگهبانها هدایت می کردند. با خشم و غضبی که برایشان عادی شده بود و ما همگی به ردیف ایستاده و خاموش بودیم. آخرین نگاهم به این موجود هلاک آفرین را، حلقة ضربدری جوش خورده به پنجره‌های عقبی برید، احساس خیلی بدی داشتم.

همین جا بگویم که داچ شولتس هر جا می‌رفت خیانتکارانی خلق می‌کرد، آدمهایی که در هر دوره از زندگیش حاضر بودند، همگی شکل و شمایل ما را داشتند اما وجهه اشتراکشان خیانت بود، و آن وقت کمر به قتلشان می‌بست. و من به این همه آگاه بودم، کاملاً آگاه. هر شب با آسانسور پایین می‌آمدم، و سر میز شام خانوادگی شولتس حاضر می‌شد و در دمند آنجا می‌نشستم، در دمند از عشق یا وحشت.

دو شب قبل از محاکمه سروکله مردی به نام «جولی مارتین<sup>۱</sup>» پیدا شد که بجز من بقیه او را می‌شناختند. مرد قوی هیکلی که هنگام صحبت آرواره‌هایش تکان می‌خورد. بسیار بلندقدتر از دیکسی دیویس بود و با عصا راه می‌رفت و یک لنگه دمپایی به پا داشت. چشمهاش بسیار ریز بود و رنگی نامشخص داشت و ریشش باید اصلاح می‌شد، زمخت بود، با صدایی خفه‌تر از صدای داچمن، و ظاهری نه چندان آراسته، موی سیاهش پشت گردن فرخورده بود و دستهای گنده‌اش ناخنهاش سیاهی داشت انگار به وقتی تعمیر کار اتومبیل بود.

درو پرستن بی‌درنگ عذر خواست و جمع را ترک کرد. خیالم راحت‌تر شد چون این یارو شر بود. آقای شولتس با احترام تمسخرآمیزی با او رفتار می‌کرد و او را آقای رئیس صدا می‌زد. نمی‌دانم چرا هنوز «رستوران منهتن» آقای شولتس را، که دیگر وجود خارجی نداشت، و نیز «اتحادیه رستوران و کافه‌داران» را از یاد نبرده بودم. ظاهراً جولی مارتین رئیس اتحادیه بود. اغلب رستورانهای طراز اول مرکز شهر مثل رستوران «لیندی<sup>۲</sup>»، «برس ریل<sup>۳</sup>»، «تَورن<sup>۴</sup>»، «استوبن<sup>۵</sup>» و حتی رستوران «جک دمسی» عضو اتحادیه بودند، بله این آقا آدم خیلی مهمی بود. بعيد بود همان کسی باشد که وقتی

1. Julie Martin  
4. Tavern

2. Lindy  
5. Steuben

3. Brass Rail

صاحب رستورانی از پیوستن به اتحادیه امتناع می‌کرد بمب بویناک را از پنجره به داخل می‌انداخت، اما چرا ناخنها یش کثیف بود و چرا احتیاج به اصلاح داشت و چرا بو و خوی یک خلافکار موفق در او نبود. جدا از بمب بویناک هرازگاهی از رستورانها اخادی می‌کرد که البته کسب و کاری نامریبی بود، نامرئی تراز کسب و کار دارودسته اما تقریباً به همان اندازه سودآور. وقتی مشتریان در کافه‌های زیبای «برادوی<sup>۱</sup>» شام می‌خوردند، یا پیرمردان در کافه تریا نشسته و قهوه می‌نوشیدند، یا سینی‌هایشان را با سُر دادن روی میز داغ با آن بخار همیشگی هویجها و گل کلمه‌ای پخته پیش می‌راندند، بازار کسب و کار در گفتگوی محتاطانه مردانی که هیچ وقت گرسنه جلو رستورانی نایستاده بودند، به طور نامرئی و درخشان پیش می‌رفت.

آقای شولتس جریان پیوستنش به کلیسای کاتولیک را برای «جولی مارتین» شرح می‌داد و لاف می‌زد که فلانی کفیل او بوده است که البته جولی مارتین را چندان تحت تأثیر قرار نداد. او آدم بی‌ادبی بود و طوری رفتار می‌کرد انگار کارهای مهمتری دارد که باید به آنها پردازد. یک بطری نوشیدنی اعلاه روی میز بود، مثل هر شب، و آقا پشت هم تا نصف لیوان بزرگ کنار دستش را پر می‌کرد و مثل آب خوردن سر می‌کشید. در این حیص و بیص چنگالش روی زمین افتاد و بلا فاصله پیشخدمت را صدای زد: «هی تو!» و پیشخدمت با سینی پر از ظرفهای کثیف می‌گذشت که یکه خورد و کم‌مانده بود سینی چه شود. آقای شولتس مدتی بود به این دختر روی خوش نشان می‌داد، چرا که هیچ انعام سخاوتمندانه یا خوش‌بیشی باعث نمی‌شد کوتاه بیاید. آرزوی آقای شولتس، آن طور که خودش می‌گفت، این بود که دخترک را غریب زند و برای کار در «باشگاه امبسی» به نیویورک ببرد. شوخی بزرگی که

برای لاپوشانی و حشت دخترک از خودش، اختراع کرده بود. داچ گفت، «قباحت داره، آقای رئیس، این دختر از خدمه اتحادیه جنابعالی نیست. اینجا نیویورک نیست، مواظب رفتارت باش.»

و مرد گنده با صدای نخراشیده‌اش گفت، «عجب، که تو نیویورک نیستم.» بعد آروغ عجیبی زد، پسرهایی را می‌شناختم که آروغ زدن بلد بودند، اما خودم هرگز تمرین نکرده بودم. این کار سلاح آدمهای لات و نخراشیده و نشان‌دهنده تمایل ذاتی فعالیت انتهای دستگاه گوارش بود. «اگه این شام شبیشی رو تموم کنم و شما هم زیون بجرخونین و بگین چی تو کله‌تونه که مجبورم کردين اینهمه راه بیام، من فلان - فلان شده از این دهکده سگی می‌زنم به چاک.»

دیکسی دیویس از ترس نگاهی به آقای شولتس انداخت. و می‌خواست قالب تهی کند با لبخند ساختگی گفت، «جولی یک نیویورکی واقعی یه، بیرون از نیویورک مثل یک ماهی یه که به خشک افتاده باشه.» داچ از بالای لیوانش به مرد نگاه کرد و گفت، «زیون درازی داری، این رو می‌دونستی آقای رئیس؟» منتظر دسر نماندم، گرچه پای سیب بود، بی‌معطلي به اتاق رفتم و در را بستم و رادیو را روشن کردم. عاقبت صدایشان را شنیدم، از آسانسور بالا آمدند و به اتاق آقای شولتس رفتند. مثل آواز چند صدایی همه با هم حرف می‌زدند. به دلایل شخصی فکری به سرم زد که کاملاً عقلانی به نظر می‌رسید ظاهرآ خشم پنهان مخصوص داچمن سربرآورده و در این لحظه نامناسب دامنگیر یکی دیگر از مردانش می‌شد، که از قضا ارزشمند هم بود همان طور که «بو» ارزشمند بود. البته با این لات نخراشیده با آن پای درب و داغانش احساس کمترین همدلی نمی‌کردم، حتی علت دعوا را نمی‌دانستم، اما روشن بود که قضیه بسیار جدی است، صدایش را می‌شنیدم چون داد می‌کشید، با این

همه کلمات نامفهوم بود، برای همین دزدکی به انتهای راهرو رفتم و جلو در ایستادم. خشونت دو طرف به وحشتمن انداخت چون خیلی نزدیک بود مثل صدای صاعقه از بالای سر. به طرف اتاق درو رفتم تا مطمئن شوم که در بسته است و او درگیر نشده است. بعد، به اتاق خودم رفتم. به محض اینکه ترق ترق رادیو قراصه‌ام درمی‌آمد به هوای اینکه تیری شلیک شده به دو بیرون می‌آمد.

این وضع یک ساعت یا بیشتر ادامه داشت، آن وقت حدود ساعت یازده، صدای شلیکی واقعی شنیدم، صدای تیر کاملاً مشخص است، گزارش قطعی است، در دهلیز گوش «دنگ» صدا می‌کند، و با حاموشی طنین آن سکوت ناگهانی کسر یک حیات از کائنات را شنیدم، کنار تختم وارفتم، نا نداشتم بلند شوم و در اتاق را بیندم. نشسته بودم و طیانچه خودکار کاملاً پرم رازیر بالش و روی لباس نگه داشته بودم.

تا همین چند ماه پیش معنی زندگی کردن با این مردان را که کسب و کاری چنین سبعانه داشتنند نمی‌فهمیدم. تا همین چند ماه پیش چیزی از روزگارشان نمی‌دانستم. می‌کوشیدم باور کنم که هیچ سهمی در این ماجراهای ندارم. اما خیلی دیر بود. و این موجودات چقدر عجیب بودند، چقدر عجیب. همگی از یک رگ و ریشه بودند و یکدیگر را خوب می‌فهمیدند. برای همین درست رفتار می‌کردند، اما من تمرکزم را از دست داده بودم و هنوز مانده بود تا این ریشه در من بگیرد.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که در به تنی باز شد، لولو جلوی در ایستاده بود. با انگشت به من اشاره کرد. سلام را رها کردم و پشت سر او شتابان به انتهای راهرو به اتاق آقای شولتس رفتم. مبلمان به هم ریخته و صندلیها این طرف و آن طرف افتاده بود، لش جولی مارتین روی میز قهوه اتاق نشیمن افتاده و مرد بینوا جان می‌داد. سرش یکبر

افتاده بود. یک حوله را زیر چانه اش لوله کرده و دیگری را مرتب پشت سرش پیچیده بودند تا خون را به خود بگیرد، و هر دو حوله به سرعت سرخ می شد و او نفس نفس می زد، و خون از دهان و بینی اش می چکید و بازوها یش از میز آویزان بود. و می کوشید به چیزی بچسبد. و زانوها یش کف اتاق بود و نوک پاهایش را یکی با کفش و دیگری بدون کفش بر زمین می فشد انگار می خواست سریا بایستد، انگار فکر می کرد هنوز راه فراری هست. قلبش کند می زد، لحظه ای پشت پهنهش را در هوانگه می داشت و آن گاه زیر فشار وزن دوباره فرو می ریخت، ایروینگ حوله های بیشتری از حمام می آورد تا کنار میز قهقهه بگذارد جایی که خون کم کم بر کف زمین می چکید و آقای شولتس ایستاده بود و به این جثه لاک پشتی عظیم، با آن دستهای مواج و چشمها یی چون کاسه خون نگاه می کرد، خیلی خفیف گفت، «بچه، تو چشمها ی تیزی داری، هیچکدام از ما نتونستیم پوکه رو پیدا کنیم محبت کن برام پیدایش کن.»

چهاردهست و پا تمام کف اتاق را گشتم و عاقبت پوکه برنجی کالیبر سی و هشت را پیدا کردم که هنوز گرم بود. کت آقای شولتس باز و طبانچه زیر کمر بند معلوم بود و کراوات کجش خبر از درگیری می داد. با این همه در این آشوب ناتمام خون و مرگ نوعی نظم و آرامش بر همه حرکاتش حاکم بود، بی حرکت و اندیشمند، پوکه را در جیب شلوارش گذاشت و مؤدبانه از من تشکر کرد.

دیکسی دیویس در گوشها ی نشسته و از اندوهی سنگین می نالید، انگار او تیر خورده بود. ضربه ای خفیف به در خورد، لولو در را باز کرد و آقای برم نوارد شد. دیکسی دیویس به ناگاه جلو پرید و گفت، «اتو! ببین چه کار کرد، ببین با من چه کار کرد؟»

آقای شولتس و آقای برم نگاهی رد و بدل کردند. داج گفت،

«دیک، من خیلی خیلی متأسفم.»

دیکسی دیویس گفت، «متأسف از چی، از اینکه این بلا رو به روزم آوردی.» دستهایش را به هم می‌فرشد. رنگ باخته بود و می‌لرزید. آفای شولتس گفت، «متأسفم، ولی حرومزاده پنجاه هزار دلارم رو بالاکشیده بود.»

دیکسی دیویس به آفای برمن که حالا به حرکات عذاب آور مکتر اما بی‌هدف بدن چارتاق نگاه می‌کرد گفت، «جلوی چشم عضو کانون وکلا! جلوی چشم من این کار رو کرد؟ طبانجهش رو غفلتاً درآورد و تو دهن این بیچاره شلیک کرد؟»

آفای برمن گفت، «آروم بگیر، جناب وکیل، آروم بگیر. هیچ کس چیزی نشنید. همه خوابن. تو اونونداگا زود می‌خوابن. رفع و رجوعش می‌کنیم. تنها انتظاری که از تو داریم اینه که به اتفاقت بری و در رو بیندی و مسئله رو فراموش کنی.»

«سر شام من رو با او دیدن!»

آفای برمن نگاهی به مرد محضر انداخت و گفت، «بلافاصله بعد از شام اونونداگا رو ترک کرد. میکی با اتومبیل بُرداش و تا فردا برنمی‌گرده. ما شاهد داریم.»

آفای برمن به طرف پنجره رفت. از پشت پنجره به بیرون نگاهی انداخت و کرکره را پایین کشید، بعد کرکره پنجره دیگر را پایین کشید. دیکسی دیویس گفت، «آرثر، می‌تونی بفهمی که ظرف چند ساعت همه وکلای فدرال از نیویورک به این هتل سرازیر می‌شن؟ می‌تونی بفهمی که دو روز دیگه محاکمه تو شروع می‌شه؟ دو روز دیگه؟»

آفای شولتس از تُنگی که روی میز توالت بود برای خودش نوشیدنی ریخت گفت، «بچه، آفای دیویس رو به اتفاقش ببر. یک لیوان

شیرگرم یا چیز دیگه بهش بده و بخوابونش.»

اتاق دیکسی دیویس در منتها لیه راهرو بود، نزدیک پنجره. احتیاج به کمک داشت. بدجوری می‌لرزید، باید بازویش را می‌گرفتم انگار پیرمردی است که نای راه رفتن ندارد. از ترس رنگ به چهره نداشت. یکریز ریز لب می‌گفت، «خدای من، خدای من.» موی پف‌ش روی پیشانی افتاده و خیس عرق بود. بوی ناخوشایند پیاز می‌داد. او را در راحتی کنار تختش نشاندم. دسته‌های اسناد قانونی روی میز تحریر کوت شده بود. به آنها نگاه کرد و ناخنها یاش را جوید. «من، عضو کانون وکلای ایالت نیویورک، از مسئولین دادگاه. جلوی چشم‌های من. جلوی چشم‌های من.»

شاید حق با آقای برمون بود. از هیچ کس صدایی برنيامد حال آنکه اگرکسی صدای شلیک را شنیده بود. تا حالا لم شنگه راه انداخته بود. از پنجره راهرو به بیرون نگاه کردم، خیابان خالی بود و چراغها در سکون می‌درخشیدند. صدای باز شدن دری را شنیدم و وقتی باز گشتم پایین راهرو درو پرستن ایستاده بود، پابرنه در لباس خواب سفید ابریشمی اش، و سرش را می‌خاراند، و لبخند نیم‌ملنگی بر لب داشت. دیدنش حواسم را پرت کرد که البته در این مورد حرفی نمی‌زنم. او را به داخل اتاقش هل دادم و در را پشت سرمان بستم و بلا فاصله و با صدای خفیف گفتم آرام باشد و به رختخواب برگردد. کمکش کردم به اتاق خواب برود. با پای برنه حدوداً هم قد من بود. با صدای کاملاً خواب‌آلود و گرفته از کشیدن سیگار گفت، «چی شده، چیزی شده؟» به او گفتم هیچ چیز نشده و فردا صبح هم از آقای شولتس یا هیچ کس دیگر چیزی نپرسد. و سرش را روی بالش گذاشت. رایحه تنفس آن گونه که دراز کشیده و لبخند می‌زد به مشام می‌رسید. بعد در یک پلک برهم زدن بیرون رفتم و در را به آرامی،

همان موقع که در آسانسور در انتهای دیگر راهرو باز می‌شد، بستم. میکی از آسانسور بیرون آمد و یک سکوی متحرک چوبی سنگین را می‌کشید، و تا حد ممکن به آرامی این کار را می‌کرد. به پسر آسانسورچی فکر کردم و پشت پرده‌های پنجره پنهان شدم اما میکی به تنها‌ی آن را بالا کشیده بود. به راهرو که رسید چراغ آسانسور را خاموش کرد، و در بزرگ برنجی را به تمامی بست.

گروه به کار افتاده بود، وقتی آدم این کاره شد، در حضور مرگ، هر قدر هم وحشیانه، سریع و مؤثر حرکت می‌کند. حتی من نوآموز نیمه‌ناخوش از ترس و حواس پرتی، دستورات را دنبال می‌کردم و مطابق مقتضیات می‌اندیشیدم و حرکت می‌کردم. نفهمیدم با او چه کردند که از حرکت افتاد اما به هر تقدیر جسد روی میز قهوه بود و ابروینگ کاغذ روزنامه‌های نیویورک و «پیغام اونوندآگا» را روی سکوی متحرک می‌گذاشت، یکی گفت، یک دو سه و مردان جسد عظیم جولی مارتین را از روی میز روی روزنامه‌ها گذاشتند. مرگ کثافت است، مرگ گند است، و برخورد آنان با مرگ همین گونه بود، وقتی گونی لاشه انسانی را بر می‌داشتند لولو چینی به بینی اش انداخته بود و میکی حتی سر برگرداند. آقای شولتس بازوها یش را روی دسته‌های راحتی گذاشته مثل ناپلئون آنجا نشسته بود و حتی زحمت نگاه کردن هم به خود نمی‌داد. حساب آینده را می‌کرد، اینکه نقشه بعدی چیست؟ خلاقیت عزیزی اش او را مجاب کرده بود که این عمل هلاکت بار به رغم ناگهانی بودنش به موقع و بجا بود. برای همین است که جنایتکاران بزرگ را فقط با تمیک به اعداد و ارقام و قوانین مالیاتی و حسابهای بانکی، کارهای غیراخلاقی و از این قبیل به دام می‌اندازند و کمتر می‌توانند قتلی را به آنها نسبت دهند. آبادا برا برمن بود که عملیات رفع و رجوع را سرپرستی می‌کرد. با کلامی پس نشسته و

سیگار بر لب، با حرکتهای ریز و تند خاص خود بالا و پایین می‌رفت. همراه کردن عصا با جسد هم فکر همین آقای برمون بود. به من گفت، «بچه، به سالن برو و مراقب باش کسی حواسش به شماره طبقات بالای آسانسور نباشه.»

تند و تیز سه پله یکی با جهش‌های پیاپی خود را به سالن رساندم جایی که پسر آسانسورچی روی صندلی کنار گیاه مارپیچ سرش روی سینه افتاده چرت می‌زد. مسئول اطلاعات هم به همین روال پشت میزش زیر جعبه‌های پستی از هوش رفته بود. سالن هتل خالی بود درست مثل خیابان. به شماره طبقات نگاه می‌کردم که یکی یکی پایین می‌آمد، عاقبت به یک رسید و از آن هم گذشت و آسانسور به زیرزمین رفت و ایستاد.

اتومبیل را پشت هتل نگه داشته بودند و چیزهایی مهیا بود که فکرش را هم نمی‌شد کرد و باعث آرامش می‌شد و من در حقیقت ضمیمهٔ ماجرا شدم. آسانسور که به طبقهٔ همکف رسید در باز شد میکی به نشانه سکوت انگشت بر لبها گذاشت و آسانسور را همچنان روشن و باز نگاه داشت. و خود دزدکی از پله‌ها بالا رفت و دقیقه‌ای بعد من با صدای بلند سرفه کردم و پسر آسانسورچی که سیاهپوستی با تارهایی موی سفید بود از خواب پرید و مرا یکراست به طبقهٔ ششم برد و محترمانه شب بخیر گفت. باید برای این زیرکی خونسردانه به خودم تبریک می‌گفتم هر چند نمی‌دانستم ماجرا هنوز پایان نیافته است. لولو در اتفاق آقای شولتس باقی ماند تا مبلمان را مرتب کند. آقای برمون با یک دسته کلید و تودهای حوله سفید تازه میان در ظاهر شد، من همهٔ این ریزه کاریهای حرفه‌ای را ستایش می‌کردم و می‌دیدم که جنایت مثل صفحهٔ نمایش برای بچه‌هast که وقتی آن را برداشتی از همیچ چیز اثری نمی‌ماند. آقای شولتس که گویا به خوابی سبک رفته

بود، بیدار شد، ایستاد و در اتاق چرخی زد تا مطمئن شود همه چیز بی نقص است. و آن‌گاه به قالی نزدیک میز قهوه نگاه کرد. آن وسط یک لکه سیاه تیره چکیده و قطرات متعدد مثل اقمار یک سیاره گرد آن بود؛ خون رئیس قبلی «رستوران متروپولیتن» و «اتحادیه کافه‌داران». به طرف تلفن رفت و هتلچی را بیدار کرد و گفت، «من آفای شولتس هستم حادثه‌ای اتفاق افتاده و ما احتیاج به پزشک داریم، بله. هر چه زودتر. متشرکم.»

من شگفت‌زده و تا حدی گوش به زنگ شدم، ذهنم در پی معما‌ای می‌گشت که نمی‌توانست به سود من باشد. جمع داخل اتاق حالا به طرزی باورنکردنی بی خیال شده بودند. آفای شولتس ایستاد و چندین دقیقه بیرون پنجره را نگاه کرد و من صدای اتومبیلی را شنیدم که به سرعت به پایین خیابان می‌آمد. آفای شولتس از پای پنجره کنار آمد و به من گفت کنار میز قهوه بایستم. آفای برمن نشست و سیگاری با سیگار قبلی روشن کرد، بعد لولو به طرف من آمد، گویی می‌خواست خود را با موضع من تطبیق دهد. شانه‌هایم را درست در لحظه‌ای که به خودم آمدم گرفت اما انگار کمی دیر شده بود به من نیشخند می‌زد و برق دندان طلاش هویدا شد، این بار کندذهنی من اسباب سعادت شد چون وقتی مثل کشتنی‌گیرها تاب می‌خورد، فرصت افشاء هیچ چیز مگر وفاداری بی‌دریغ را نداشتم، حتی فرصت اینکه از خود پرسم چرا من، که یک بادنجان پای چشمم کاشته شد، زانوهایم خم شد، و چیزی مثل ستاره در چشمم جرقه زد، و می‌دانید که این اصطلاح مشت‌زنی‌ای حرفة‌ای است، ولحظه‌ای بعد دولاشده بودم، از درد فریاد می‌کردم و بی‌محابا به این بر و آن بر می‌رفتم و در حالت ناباوری هر دو دستم را روی بینی بیچاره‌ام گرفته بودم، روی بهترین پاره صورتم و خون بی‌دریغ از میان انگشتانم بر قالی لکه‌دار می‌چکید

و بدین ترتیب آخرین پرده نمایش درخشنان دارودسته شولتس با آمیختن خون من و خون تبهکار مرد، مرا نیز جزئی از ماجرا کرد. و در آن هنگام که خشم این بی عدالتی را فرو می خوردم دق الباب مخصوص پزشک دهکده را شنیدم.

از یاد نمی برم که آن ضربه و سطح صورت در گذر زمان با من چه کرد، بلافاصله احساس درد تبدیل به زخم کهنه‌ای شد و چنان خشمنی به جانم افتاد که عزمی ابدی برای تلافی کردن، و بی حساب شدن را در من بیدار کرد. فکر می کردم صدای تیر، شلیک به سوی من بوده است. این بینی شکسته ناخوانده کلاوه ام می کرد اما به جاه طلبیها می بیش از پیش اعتبار می بخشید. تمام شب کیسه‌ای بخ را روی صورتم نگاه داشتم تا مبادا ورم، صورتم را از شکل بیندازد و در پرستن دیگر مرا آن «شیطونک جذاب» نداند. صبح اوضاع بهتر از آن بود که انتظار داشتم. بینی حدوداً متورم، به اضافه کبودی زیر چشمها که می توانست نشانه عیاشی باشد یا یک ضربه مشت جانانه.

طبق عادت برای صحبانه از هتل خارج شدم، غذا که می خوردم فهمیدم که جویدن دردآور است، لبم نیز کمی درد می کرد اما با خود عهد کردم که طوری نسبت به آن شب مهیب سرسخت و بی خیال باشم انگار بلا سرکس دیگری آمده است. تصویر آن مرد محض افتاب و خیزان را هم از ذهن بیرون کردم. وقتی برگشتم در دفتر آفای برم باز بود، مرا دید و با اشاره به من فهماند که داخل بروم و در را بیندم. تلفن می کرد، گوشی را زیر چانه اش نگه داشته بود و در این ضمن نوار ماشین حساب را بررسی می کرد. وقتی گوشی را گذاشت به صندلی کنار میز تحریر اشاره کرد و من مثل مشتری در دفترش نشستم. گفت، «داریم جایه جا می شیم. امشب می زنیم بیرون و فقط آقای

پانزده / ۲۳۳

شولتس و کلا تو هتل می‌مونن. پس فردا انتخاب هیئت منصفه شروع می‌شه. خوب نیست موقع محاکمه که اون همه خبرنگار سرازیر می‌شن بچه‌ها این دور و بر بپلکن.»  
«خبرنگار؟»

«چی فکر می‌کنی بچه؟ مثل اینه که یک لشکر زنبور رو ول کرده باشن تو اونوند اگا. خبرنگارها به هر سوراخ سنبه‌ای سرک می‌کشن.»  
«خبرنگارهای میرور چطور؟»

«منظورت چیه، از همه روزنامه‌ها، همه‌شون. این مطبوعات‌یها، مثل خزنده‌ها هستن شرم و حیا سرشنون نمی‌شه و اخلاق تو کارشون نیست. فکر می‌کنی اگه او «آرثر فلگنها یمر» بود براش تره هم خرد می‌کردن، اصلاً و ابدأ. اما داچ شولتس اسمیه که جون می‌ده برای سرفصل روزنامه‌هاشون.»

آقای برم من سرش را تکان داد و به حالت حیرت دستش را بالا برد و رها کرد. هیچ وقت چنین مغشوش ندیده بودمش. برخلاف همیشه خوش لباس نبود؛ شلوار کار و پیراهن آستین کوتاه و دمپاییهای اتاق خواب، و هنوز آن چانه تیز را اصلاح نکرده بود.

«گفت، «کجا بودم؟»

«امشب می‌زنیم بیرون.»

در چهره‌ام دقیق شد. گفت، «خیلی هم بد نیست. یک ضربه وجهه‌ت رو بالا می‌بره. درد هم می‌کنه؟»  
سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«لولو توبیخ شد. قرار بود فقط بینی ت رو خون بندازه نه اینکه بشکنه. خب، همه تو فشارن.»  
«گفتم، «مهم نیست.»

«لازم نیست بگم که کل قضیه یک بد بیاری بود.» روی میزش دنبال

سیگار می‌گشت، بسته‌ای را یافت که فقط یک نخ در آن مانده بود، روشنش کرد و روی صندلی چرخانش تکیه زد. پا روی پا انداخته و سیگار را نزدیک به گوشش نگاه داشته بود. «گاه پیش می‌آد که جریان وقایع دوروير آدم وسیع تراز اون می‌شه که بشه حسابش رو نگه داشت، و این یعنی همون وضعیتی که اینجا حاکمه. وضع فعلی ما طبیعی نیست برای همین باید هر چه زودتر از شرّاین محاکمه خلاص بشیم و به نیویورک که وطن ماست برگردیم. این مقدمه‌جینیها برای این بود که اصل مطلب دستگیرت بشه. آقای شولتس از این به بعد خیلی درگیر می‌شه، او را زیر ذره‌بین می‌ذارن، چه در دادگاه و چه بیرون از دادگاه، و ما می‌خوایم تمام هم و غمّش این محاکمه باشه، متوجه هستی؟»

با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادم.

«خب پس چرا این خانم نمی‌فهمه. این یک کار جدّیه، فرصت اشتباه نداریم باید ششدانگ حواسمند به اوضاع باشه. تنها خواهشم اینه که چند روزی برای خودش زندگی کنه، بره به «سرتوگا<sup>۱</sup>»، مسابقات رو ببینه، انتظار خیلی زیادیه؟»

«منظورتون خانم پرسننه؟»

«می‌خوادم شاهد محاکمه باشه. می‌دونی اگه پاش به دادگاه برسه چه اتفاقی می‌افته؟ انگار اصلاً برash مهم نیست که روزنامه‌ها عکسش رو به عنوان زن اسرارآمیز زندگی آقای شولتس یا رفیقه او چاپ کنن. برash مهم نیست که شوهرش از قضیه سردریباره. متأهل بودن آقای شولتس به جای خود.»

«متأهل بودن؟»

«بله، و خانمش بانویی دوست داشتنی است که در نیویورک منتظر

پانزده / ۲۳۵

ونگران اوست. اصلاً چرا این قدر سؤال می‌کنی بچه؟ همه ما ازدواج کردیم از راه دهن غذا می‌خوریم، و خانواده‌ای داریم که مسئولش هستیم. این اونونداگای حرومزاده به اندازه کافی اوضاع رو برهم ریخته، اگه پای عشق به میون بیاد، دیگه واویلاست.»

خیلی مصمم به من نگاه می‌کرد و طوری به عکس‌العملها یا حالات چهره‌ام دقیق می‌شد که دانستم هیچ کلکی در کارش نیست. گفت، «می‌دونم که تو بیشتر از من و بچه‌ها با خانم پرستن بودی. همون شب اول هم تو به آپارتمانش رسوندیش و همیشه مراقبش بودی. حرف حق می‌زنم یا نه؟»

گلویم خشک شده بود گفتم، «بله.» نمی‌توانستم آب دهانم را پایین بدم.

«می‌خوام با او صحبت کنی، و براش توضیح بدی که اگه صلاح آفای شولتس رو می‌خواهد باید مدتی دور از انتظار باشه، این کار رو می‌کنی؟»

«آفای شولتس چی می‌گه؟»

«روشن حرف نمی‌زنه. تصمیم رو گذاشته به عهده او. بد یا خوب موجودی به نام زن وجود داره، می‌فهمی؟» و این جمله آخر را انگار به خودش می‌گفت. مکث کرد. «همیشه وجود داشته. اما تو این همه سال هیچ وقت داج رواین طوری ندیده بودم. نمی‌فهمم چه چیزی تو این زن هست که نمی‌گذاره داج جلوی زیاده رویهاش رو بگیره. داره همه مارو بدخت می‌کنه.»

تلفن زنگ زد، گفت، «تا حالا نامیدم نکردنی.» و با صندلیش چرخید و به جلو خم شد تا گوشی را بردارد. از بالای عینکش آن نگاه همیشگی را به من انداخت، «می‌خوام از این امتحان هم رو سپید بیرون بیای.»

رفتم به اتفاقم که فکر کنم، در اوج بودم، انگار رهایی از این زندگی و فعالیت خودخواسته را تأیید می‌کردم. از همان لحظه که این تکلیف را برایم معین کرد می‌دانستم چه باید بکنم. البته خطر را درک می‌کردم، آیا این احساس آزادی واقعیت داشت یا زیر تأثیر آقای برم من چنین احساسی داشتم. وضع واقعاً خطرناکی بود، همه آنها متأهل بودند، بزرگسالهای مصمم، با جنون و شور و شری غیرقابل پیش‌بینی و عمیق. زندگی سختی داشتند و بناگاه ضربه می‌زدند. بی‌شک آقای برم من چیزهایی را از من مخفی نگاه می‌داشت، علاوه بر این نمی‌شد فهمید که این صحبتها نظر شخص اوست یا حرف دل آقای شولتس؟ و من در انجام دادن این کار خادم بودم یا خائن؟

راضی بودم آقای برم تیری به سویم شلیک کند اما مرا عقل کل نداند. تکلیفی را به عهده ام گذاشته بود که هیچ کس از جمله خودش توان انجامش را نداشت، اما راستی اگر از رابطه میان من و خانم پرستن خبر می‌داشت باز همین حرفها را می‌زد؟ و اگر قرار بود کشته شویم آیا قتلگاه ما همین اونونداگان بود؟ شاید آقای شولتس دیگر از پس مخارج درو برنمی‌آمد، یا وجود مرا هزینه‌بردار می‌دانست؟ همیشه هدف را از میان کسانی انتخاب می‌کرد که از او فاصله می‌گرفتند پس بعید نبود که من هم با فاصله گرفتن ازا او کشته شوم. به هر تقدیر یا از آنچه که در دلم می‌گذشت خبر داشت که بی‌شک مرا می‌کشت، یا با این غیبت تبدیل به یک خائن می‌شدم و کارم تمام بود. پس دوری سکه فرمان مرگم بود.

اما احتمال دیگری هم وجود داشت، شاید همه این هول و هراسها لاطائلات ذهن من بود. اگر هشیاری لازم و عزم راسخ برای ترقی را می‌داشتم، چنین افکاری در سر نمی‌پختم هر چند که این افکار عجالتاً یک فایده داشت: در این فاصله تقریباً سلطان را جمع کرده بودم. حالا

کلی لباس داشتم و یک چمدان چرمی نرم قشنگ با سگنهای برنجی و دو تسمه محکم. لباسها یم را به عادت تازه به شکلی نظیف تاه زدم و به لحظاتی اندیشیدم که بخت گفتگو با درو پرستن را می‌یافتم. خمیازه‌هایی کشیدم که مقدمهٔ تهوع بود و یکسره از ترس ناشی می‌شد. به خود گفتم در عین حال این بهترین فرصتی است که آفای برمن برایم ایجاد کرده است. از هم اکنون پاسخ درو پرستن را می‌دانستم. می‌گفت مرا ترک نمی‌کند. می‌گفت، نقشه‌های بزرگی برای شیطانک عزیزش دارد، می‌گفت که به آفای برمن بگوییم به شرطی به «سرتوگا» می‌رود که من همراهش باشم.

شبی که درو آفای شولتس را همراهی کرد، تا به مناسبت پایان سال تحصیلی جشن مفصلی در دبیرستان ترتیب دهد من و بقیه افراد از هتل خارج شدیم در حالی که نمی‌دانستم به کجا می‌رویم. گفته بودند می‌روید به «آنجا»، کفش و کلاه کن. دو اتومبیل و یک کامیون بی‌چادر که لولو روزنکرانتس با گاوه‌صندوق و یک دسته تشک عقب آن نشسته بود راه افتاد. بعد از این همه اقامت هنوز به شب اونونداگا عادت نکرده بودم، شبی سیاه مثل قیر طوری که طاقت نداشتمن از پنجره به بیرون نگاه کنم. چراغ خیابانها هم آن قدرها از این سیاهی نمی‌کاست. و آن سوی کرانه‌های شهر، شب بی‌پایان مثل جهل گسترده و وحشتناکی بود، که انتهاش را نمی‌شد دید و مثل شباهی نیویورک حجم و شنافت نداشت و آدم باور نمی‌کرد که در سایهٔ صبر و انتظار روز از راه می‌رسد، حتی فرص ماهی که بر آسمان بود سایهٔ سیاه کوهها و خالی مهتابی کشتزاران را نمایان می‌ساخت. آه که چیزی بدتر از این ظلمات نبود. به محض گذشتن از «پل اونونداگا» چراغهای اتومبیل خط سفید جاده دهکده را مشخص کرد، می‌دانستیم چه رد نازک

پرتو مانندی در آن سیاهی سنگدل به جا می‌گذاریم. و در آن تاریکی بی‌انتها این خردک بارقه دل و اندک قدرت چهارچرخ زیر پا مایه امید نبود، همچون آدمی نیمه جان در گور که باز یا بسته بودن چشمها یش او را از مهلکه نمی‌رهاند.

از این تعلق عابدانه به آفای شولتس ترس برم داشت. زیر سیطره او پناهی نداشتند با اراده دیگران می‌شود زیست و به ظاهر زندگی طبیعی داشت، اما امان از آن دم که سبعت آنها بیدار شود، آن وقت است که خود کامگی خفته‌شان را با گوشت و پوست احساس می‌کنی. نمی‌توانست تحمل کنم که درو آنجا و با او باشد و مرا مثل آشغال جایه‌جا کنند. راه زیادی نبود، فقط بیست کیلومتر یا در این حدود، اما انگار هر چه دورتر می‌شدم رابطه‌ام با درو پرستن کمرنگتر می‌شد و ای بسا که عاقبت این دلبستگی را فراموش می‌کرد.

به خانه‌ای وارد شدیم که هرگز ندانستم چه کسی آن را یافته، اجاره کرده یا خریده. محوطه مزروعی بود اما اثری از زراعت دیده نمی‌شد. تنها چیز قابل فهم آن این بود که این خانه توخالی؛ بالای مسیر خاکی سراشیبی قرار داشت که بناگاه از جاده سربرمی‌آورد و ایوان آن به صورت شرقی غربی مشرف بر جاده و در واقع سوار آن بود. پشت خانه درختزاری پرشیب قرار داشت، سیاه‌تر از شب، البته اگر سیاه‌تر از شب ممکن باشد. این ساختمان مرکز فرماندهی جدید بود، که نور چراغ قوه امکان اوّلین دیدار ما را از محل پدید آورد. خانه بوی خیلی بدی داشت، لغت مؤدبانه‌اش می‌شود بوی «نا»، که بوی خانه‌های چوبی قدیمی نامسکون است. پنجره‌های بسته پوسیده بود، و مدفوع جانورانی که گاه به آنجا سر می‌زدند خشک و خاشاک شده بود. و ردیفی پلکان باریک از تقاطع ورودی و محوطه انتهاهی آن که به نظرم اتاق‌نشمین رسید بالا می‌رفت، سالن کوچکی از زیر پله‌ها مستقیماً به

آشپزخانه‌ای می‌پیوست که در ظرفشویی آن چیز حیرت‌انگیزی وجود داشت، تلمبه‌ای دستی که وقتی حرکتش دادم آب قطره‌قطره از آن بالا آمد و یورش ناگهانی و پرسروصدای زنگ فلز و کثافت باعث شد لولو به دو به طرف من بباید و بگوید، «گه کاری نکن، لشات را از اینجا ببر.» رفتم بیرون و درآوردن تشکها و کارتونهای پُر از لوازم آشپزخانه و خوراکی شریک شدم. همه کارها را با چراغ قوه می‌کردیم تا اینکه ایروینگ در بخاری دیواری اتاق نشیمن آتشی راه انداخت که چندان هم به درد بخور از کار در نیامد. پرنده مرده‌ای خشک شده روی زمین افتاده بود فکر کردم حتماً از دودکش پایین افتاده است. اه همه چیز وحشتناک بود. از خودم می‌پرسیدم کدام امریکایی است که این عمارت تاریخی «نیا کان کاشفمان» را رها کند و سراغ زندگی تعجلی هتل برود.

آخر شب آقای شولتس پیدایش شد، دو کیسه بزرگ از کنسروهای تحولی گرفته از «آلبانی» همراهش بود، گوجه کیفیت غذایی چینی برانکس را نداشت بیشتر از آن به ما چسبید. ایروینگ برای گرم کردن غذاها ظرفهایی پیدا کرد و من هم یک گوشة کار را گرفتم. غذای گوارایی بود که پشت بندش فقط یک چای کم داشت من بیچاره باید به آب چاه رضایت می‌دادم، حال آنکه آقای شولتس و بقیه غذا را با نوشیدنی فرو دادند آن هم طوری که انگار آب خنک می‌خورند. در اتاق جلویی بخاری دیواری روشن بود و آقای شولتس سیگار برگی گیراند و کراواتش را شل کرد، می‌شد گفت کمی سردماغ است و بعيد نبود در این مخفیگاه و دور از چشمها کنجکاو اهالی اونزونداگا که هفته‌های متوالی معذب شدند بود، حسابی رو به راه شود. فکر می‌کنم این اختفا آرامش درباری به او می‌بخشید چرا که یادش می‌انداخت که از محاصره گریخته است.

گفت، «شما بچه‌ها نباید به داچمن شک کنین.» دایره‌وار روبه‌روی دیوار نشسته بودیم. «داچمن از هر چه جزئی از اوست مراقبت می‌کنه. «رئیس جولی» رو فراموش کنین، او کسی نبود که غصه‌ش رو بخورین، «بو» هم از همون قماش بود. هیچ کدومشون بهتر از «وینسنت کال» فاسد نبودن. اما من شما بچه‌ها رو از ته دل دوست دارم. برای شما هر کاری می‌کنم. حرف من همونه که همیشه گفته‌م، اگر صدمه ببینیں، به زندان بیفتین، یا خدای نکرده جونتون رو سر این کاربزارین، از خونوادهاتون مراقبت می‌شه انگار هنوز حقوق بگیر من هستین. خودتون هم می‌دونین. این حرفها شامل این بچه هم که اینجاست می‌شه. کلام من حجّته با داچمن کارکردن بیمه عمر شدنه، و اما این محاکمه لعنتی؛ چند روز دیگه کار فیصله پیدا می‌کنه. وقتی این فدرالیها تابستون رو تو سواحل خوش می‌گذرونند ما تو این ده کوره بذر خودمون رو می‌پاشیدیم. مردم طرف ما هستن باید جشن امشب رو می‌دیدیم. خُب، جشنی نبود که به درد من و شما بخوره، جشن ما بمونه برای وقتی که برگشتیم شهر، اما این دهاتیها کیف کردن؛ توی دبیرستان با کاغذکشی و بادکنک. از این بانجو و ویولن زنهای دوره گرد هم آورده بودن و طوری می‌زدن که همه را به رقص انداخته بودن. لعنتی، خودم هم رقصیدم؛ با مامانی خودم، وسط اون جماعت بدبوختی که امشب اتو کشیده او مده بودن. دلشون رو به دست آوردم. تو تمام ده یکی پیدا نمی‌شه که سرش به تنش بیارزه، یک مشت گندوگه. مثل سگ جون می‌کنن. با این همه، یکی دو برگ برنده دستشونه، قانون حرف وزیر و وکیل نیست، قانون افکار مردمه. راجع به قانون خیلی چیزها می‌تونم بگم و آقای «هاینس» بیشتر از من. وقتی قلمرو خودمون رو داشتیم، وقتی دادگاه بخش رو داشتیم، دادستان ایالتنی منهتن رو داشتیم، قانون دست ما نبود؟ فردا کسی از من دفاع

می‌کنه که یک پاپاسی کف دستم نمی‌گذاره. با رئیس جمهور حشرون شرداره. اما قیمتش رو دادم و تا هر وقت لازم باشه طرف منه. آره قانون پول گنده‌ایه که از کیسه من می‌ره. قانون سرجمع مخارج منه. این جونورها این رو قانونی و اوون رو غیرقانونی می‌کنن. قاضیها، وکیلها، سیاستمدارها، همه و همه راه خلافکاری خودشون رو دارن، توفیرش اینه که می‌خوان کارکثیف بکنن بی‌آنکه دستشون کثیف بشه. این طور کار کردن رو محترمانه می‌دونین؟ احترام رونوئه گورستان می‌کندتون، فراموشش کنین.» به نرمی صحبت می‌کرد و صدای نخراشیده مطمنتش را حتی اینجا که بیست کیلومتر از اونونداگا فاصله داشت و در خانه‌ای که حتی در نور روز از جاده دیده نمی‌شد پایین آورده بود. شاید همه‌اش به خاطر سایه‌های آتش بود، سفره کردن دل وقتی آتش سنگ صبور آدم است، وقتی آدم تنها افکار خودش را می‌شنود و فقط سایه‌ها را می‌بیند.

گفت، «اما هر چی باشه این یک جور افتخاره، به هر حال مردم مدتیه روی داچمن حساب می‌کنن. و حالا همه دنیا تا اونونداگا دنبال من اومنده. انگار که اونونداگا بخشی از نیویورکه. فردا رو با بهترین دوستم که تازگیها پیداش کردم شروع می‌کنم، از اون حرفة‌ایهای ارقه، خوشتون می‌آد تسبیحم رو همیشه همراه دارم و حالا به دادگاه می‌برمیش. شب قشنگیه. نوشیدنی خوبیه. الان حالم خوبه. در آرامشم.»

طبقه بالا دو اتاق خواب کوچک بود. پس از بازگشت آقای شولتس به شهر به یکی از آنها رفتم و بالباس روی یکی از تشكها خوابیدم. بالای سرم پنجره‌ای سه گوش بود که به خودم قبولاندم می‌شود از میان شیشه کدرش ستاره‌های آسمان شب را دید. و هیچ تردید نکردم

که از این دو اتفاق خواب یکی باید مال من باشد، چون سهم پسری که معلم خصوصی دارد بی شک همین است. صبح که از خواب بلند شدم دو تازه‌وارد با لباس روی تشكها یشان خوابیده بودند و طپانچه‌ها یشان را از قلابهای در چوبی آویزان کرده بودند. بلند شدم، خشک و سرد، و از طبقه پایین زدم بیرون. کم‌کم گرگ و میش می‌شد، و به ناگاه ترس برم داشت که مبادا روز نیاید، چرا که جهان چنان در خود غوطه‌ور بود که امید تغییر آن نمی‌رفت، اما از این سیاهی رنگ باخته چیزی جدا می‌شد، حدود بیست متري پایین جاده موجودی را در حرکت دیدم، ایروینگ بالای تیر تلفن بود و سیمی را می‌تابید، همان سیم سیاهی که از سراشیب خاکی بالا می‌آمد و از جلو پاها یم تا در جلویی پیش می‌رفت. دوباره به جاده نگاه کردم و خانه‌ای سفید دیدم که دور شیروانیها یش سبز بود. از دیرک بلند در حیاط پرچم امریکا آویزان بود و در کاجستان پشت خانه جای جای اتفاک‌هایی با همان رنگ سفید حاشیه سبز دیده می‌شد و کنار یکی از آنها «پکرد» سیاه رو به جاده متوقف شده و شیشهٔ جلویش برفک زده بود.

به پشت خانه رفتم و نقطه‌ای مطلوب پیدا کردم تا در حالت تفکّر و سر فرصت پیشاب کنم. فکر کردم اگر به ناچار در اینجا زندگی می‌کردم آبشاری با موقعیت جغرافیایی و اهمیت تاریخی آبشاری که با درو پرستن کشف کرده بودیم پدید می‌آوردم. ظاهرًاً آقای شولتس آتش را برای دو غریبه‌ای که طبقه بالا خرویف می‌کردند تیزتر کرده بود. متوجه شدم که این خانه فکسنسی از هر دو طرف به جاده مسلط است، و اگر کسی از پایین تیراندازی می‌کرد نمی‌توانست خود را آن طور که باید و شاید استتار کند. این نکته به لحاظ تکنیکی برايم جالب توجه بود.

علوم نبود تاکی باید آنجامی ماندیم. وضعم پاک به هم ریخته بود. دیگر بچه نبودم که شعار بدhem هر چه پیش آید خوش آید. شب قبل که در نور آتش نشسته بودیم احساس می‌کردم که یکی از آنها هستم، دیگر به خودم تعلق ندارم و نمی‌توانم به رأی خودم زندگی کنم. اینجا این مخفیگاه محقر با آن نور بد و غلطش فاطعنه‌تر از ناقوسهای کلیسا نشان می‌داد که چه ساده‌دلانه این وضع را موقعی فرض کرده بودم. خواب و خیال بود که جرم ناخواسته‌ام را فراموش کنم و از داج شولتس بگریزم. حالا می‌فهمیدم که این محل تجسم حقیقت آنها بود. بی‌صبرانه منتظر بیدار شدن افراد بودم. گرسنه، به دنبال غذا به هر طرف سرک می‌کشیدم. قهوه‌خانه کوچکم را از دست داده بودم، «پیغام اونونداگا»ی بعد از صبحانه و حمام سفید بزرگم را با آن دوش آب داغ از دست داده بودم. جای این همه چنان در زندگیم خالی بود که انگار تمام عمر زندگی باشکوهی داشته‌ام. در ایوان ایستادم و از پشت پنجره به اتاق نشیمن نگاه کردم. ماشین حساب و تلفن آفای برم روى میزی چوبی قرار داشت. پشت میز بلندی یک صندلی قدمی به چشم می‌خورد و در وسط اتاق، گاوصندوق شولتس خودنمایی می‌کرد، چیزی که کانون مسلم تحولات بیست و چهار ساعت گذشته بود و برای من نه فقط انبار پول نقد آفای شولتس بلکه محفظه ارقام آبادابا بود.

ایروینگ مرا دید و به کار گرفت. اول باید همه جا را جارو می‌کردم و بعد می‌رفتم پنجره‌ها را مثل آینه برق می‌انداختم و سر آخر برای اجاق چوب خرد می‌کردم. تبر که می‌زدم بینی علیلم از درد تیر می‌کشید، این همه به کنار، نزدیک یک کیلومتر و نیم پیاده گز کردم تا به فروشگاه رسیدم. خوراک لازم برای صبحانه و یک تعداد بشتاب کاغذی خریدم. حسابی گرفته و دمغ بودم، مثل «پیشاهنگ» فلکزده‌ای

در اردوی پیشاہنگی. ایروینگ سوار پکرد شد و همراه میکی رفت و در نتیجه لولو رئیس شد و دستور داد آبریزگاهی درست کنم. پشت حیاط را گرچه کمی ناهموار بود، کاملاً مناسب این کار دیدم، اما لولو آنجا را نپسندید، برای همین باید بیلهچه برمی داشتم و حفره را در محلی تمیز و هموار در درختزار بالای خانه حفر می کردم. با دستهایم آن قدر خاک بیرون ریختم که تاول زد و یکی دیگر کار را تحویل گرفت. از وقتی قاطی این آدمها شده بودم، انتظار همه جور مرگی را داشتم جز مردن از نجاست. وقتی ایروینگ برگشت و ماهرانه کاسه‌ای برای آبریزگاه ساخت تازه متوجه شدم چه عزّتی است که هر کاری با حساب انجام شود. ایروینگ در هر کاری سرمشق هم بود.

با آن امکانات ابتدایی خود را به نظیف‌ترین شکل ممکن آراستم و حدود ساعت نه صبح با آفای برمن و میکی به اونونداگا وارد شدیم و در محوطه بیرون دادگاه داخل اتومبیل نشستم. اتومبیلهای مدل «ای» و مدل «تی» و سایر انواع اتومبیل فضای دور ویر را اشغال کرده بود. کشاورزان بالاسهای یکسره تمیز و اطر خورده همراه زنهایشان با آن پیراهن‌های از مدافعتاده گلدار و کلاههای آفتابی از پله‌ها بالا می‌رفتند که به عنوان هیئت منصفه ثبت نام کنند. وکلا با کیف دستیها یشنان خود را از پله‌ها بالا می‌کشیدند. دیکسی دیویس کنار وکیل جاافتاده توپری که عینک بی دسته اش از رویان سیاهی آویزان بود خیلی موقر به نظر می‌رسید، و بعد گروههای دو سه نفری خبرنگاران که یادداشت‌هایشان از جیب کت بیرون زده و روزنامهٔ صبح زیر بغلشان بود با کارتهای شناسایی مطبوعات که مثل پر تزئینی دور کلاهشان سنجاق شده بود به طرف دادگاه رفتند. گزارش‌های این جماعت را موبه مو می خواندم، آرزو داشتم بدانم کدامیک گزارشگر میرور است، آنکه عینک دسته شاخی داشت و پله‌ها را دو تا دو تا بالا می‌رفت یا آنکه گره کراواتش

پانزده / ۲۴۵

پایین افتاده و یقه‌اش باز بود. فقط می‌شد حدس زد، هیچ وقت راجع به خودشان چیزی نمی‌نوشتند، کلماتی بی‌چهره که موقعیتها و نظرات را روایت می‌کردند و حیات و مماتشان در گرو این روایات بود، درست مثل جادوگرانی که جادویشان کلمات است. در بالاترین نقطه پلکان عکاسهای مجلات با دوربینهای بزرگشان گله به گله ایستاده بودند و از مردمی که به دادگاه وارد می‌شدند عکس می‌گرفتند.

گفتم، «آقای شولتس کجاست؟»

آقای برمون گفت، «نیم ساعت پیش با زرنگی خزید تو، وقتی این دلککها صبحونه میل می‌کردن.»  
گفتم، «چقدر معروفیت داره.»

آقای برمون گفت، «این بدبهختی زندگی ماست.» یکی دسته اسکناس صدالاری از جیبش درآورد و ده تا از آنها را شمرد. «وقتی رفتی سرتوگا چشم از او برندار. دست روی هر چی گذاشت پوش رو بده. حضرت علیه افکار غریبی توکله‌ش می‌پزه که بعد نیست اسباب دردرس بشه، یک جایی هست به اسم «باشگاه بروک<sup>۱</sup>»، مال ماست. اگر به اشکال برخوردي با مردي که اونجاست در میون بگذار. فهمیدی؟»

گفتم، «بله.»

اسکناسها را به من داد. «این برای مصرف شخصی تو نیست. اگر چیزی برای خودت خواستی صبحها که به من زنگ می‌زنی، بگو. یک چیزهایی هم من به تو می‌گم که به دردت می‌خوره، فهمیدی؟»  
«بله.»

شماره تلفن مخفی اش را روی کاغذ پاره‌ای نوشت و به من داد.  
«اسب یازن به تنها یی هم خطرناکن. با هم که باشن کشنده‌ن. تو از پس

کارها بر می‌آیی، بچه، مطمئنم، از پس هر کاری بر می‌آیی.» به صندلیش تکیه زد و سیگاری روشن کرد. از اتومبیل پیاده شدم و چمدانم را از صندوق عقب برداشتیم و با تکان دادن دست خداحافظی کردم. در این لحظه با تمام وجود محدودیتهای آقای برم من را حس می‌کردم، برای این در اتومبیل نشسته بود چون نزدیکترین نقطه به دادگاه بود، نمی‌توانست به جایی که دلس می‌خواست برود و این، وضعش را حزن آلود می‌کرد، گوژپشتی با لباسهای اجച و جق و سیگار «الد گلد»، یعنی دو موهبت هستی ریاضیش. دلم می‌خواست برگردم و وقتی از پنجه اتومبیل نگاهم می‌کرد بینمش، این مرد را که بدون داج شولتس رنگ می‌باخت. به راستی آقای برم انگار جلوه‌ای از او بود، و به واسطه او بازتابی درخشان داشت. فکر کردم که آقای برم حاکم این نیروی خلاقه حیرت‌انگیز است، که اگر لحظه‌ای از چرخش باز ایستد برای همیشه بی حرکت خواهد ماند.

## پیش‌نظر ۵

دقایقی بعد اتومبیل روباز چهاردریشمی زیبا به میدان وارد شد و یک آن کشید تا متوجه شوم درو آن را می‌راند. توقف نکرد بلکه با دندۀ سنگین به آرامی از کنارم خزید. چمدانم را در صندوق عقب انداختم و پا بر رکاب اتومبیل گذاشتم، به داخل جست زدم و کنارش نشستم و اتومبیل سرعت گرفت.

به عقب نگاه نکردم. از خیابان اصلی پایین رفتیم و از هتل که می‌گذشتیم در دل با آن خدا حافظی کردم، و یکراست به طرف رود رفتیم. نفهمیدم این غزال را از کجا گیر آورده، با آن همه کار می‌کرد. صندلیها از چرم قهوه‌ای بود. و چادر کرومی رنگ سقف را جمع کرده بود. و جنس چوب جلو بندی فوق العاده بود. یک دستم را روی در و دست دیگر را پشت صندلی گذاشته و از درخشش خورشید حظ می‌بردم که به طرفم برگشت و لبخند زد.

و اما شرح رانندگی درو پرستن؛ وقتی می‌خواست دندۀ عوض کند به جلو خم می‌شد و خیلی دخترانه این کار را می‌کرد، با پای ظریف پوشیده در پیراهنش برکلاچ فشار می‌آورد و شانه‌ها و تا حدی لبش را برای تمرکز بیشتر کج می‌کرد و دستش را از آرنج مستقیم به جلو پرت می‌کرد. روسی ابریشمی اش زیر چانه گره خورده و خوشحال بود که در اتومبیل تازه‌اش نشسته‌ام، تلک تلک از پل چوبی گذشتیم و به تقاطع که رسیدیم جاده شرقی - غربی بود و او به طرف شرق پیچید، از

آنجا اونونداگا یک کلیسای منار مخروطی و چند پشت بام در گُنام درختان بود، بعد تپه‌ای را دور زدیم و اونونداگا محو شده بود.

از کوهها، دریاچه‌ها، سایبانهای کاج و از میان دهکده‌های نظیف کوچک که فروشگاه آنها اداره پست هم بود گذشتم، بی‌دریغ می‌راند، هر دو دستش روی فرمان بود، و این حالتش چنان مرا به وجود آورد که دلم می‌خواست پشت فرمان باشم و حرکت این دستگاه هشت سیلندر را زیر دستانم حس کنم. اما در برنامه درسی ام تعلیم رانندگی را نگنجانده بود، بنابراین صلاح دیدم وانمود کنم رانندگی بلدم و رغبتی به صحبت در این مورد ندارم. در پی برابری بودم، یعنی آخرین و پوچ‌ترین آرزو در این ارادت. حالا می‌فهمم که چه پسر عصبانی ناخلفی بودم، و چه جاه طلبی سیری ناپذیری داشتم. در این لحظه اوج باید به یاد می‌آوردم که از کوچه پسکوچه‌های «برانکس شرقی» راه درازی آمده‌ام، از جایی که تنها نمای جهان سرگین اسبی بود که زیر چرخ اتومبیلها تخت شده بود، و یا جوانه‌های خشکیده‌ای که گنجشکهای پرسه‌گرد ستایان به آنها نُک زده بودند؛ باید به یاد می‌آوردم که تنفس هوای این کوهستانهای لمیده زیر تاللو خورشید یعنی چه، زنده و سرحال و خوش خوراک با هزار دلار در جیب و ذهنی که با قتل‌های فجیع جهان نوین خو گرفته بود. حالا پسر بچه سرسخت‌تری شده بودم، در کمربندم طبانچه‌ای واقعی داشتم، و می‌دانستم که نباید خرسند باشم، بلکه باید این موهبتها را سهم خود بدانم، این همه نعمت، قیمتی داشت، که زندگی ام بود، پس باید تا حد ممکن از آن لذت می‌بردم. از دستش عصبانی بودم، به او زل زده بودم و فکر می‌کردم چه کنم. اقرار می‌کنم بعضی افکار رذیلانه که نشانه ختم دوران نوجوانی است، در مغزم جان گرفت.

عقابت توقف کردیم، البته چون او این طور می‌خواست، آهی از

سر تسلیم کشید و به ناگاه دُور گرفت، از میان درختان می‌جهید، بی‌محابا می‌ناخت، عاقبت در میان انبوهی درختان برافراشته با ترمی کشدار توقف کرد، آفتاب دور از مزاحمت اتومبیلهای رهگذر، تمام مدت، با تندایش، سایه روشنش یا پرتو کمنگش، ما را رنگ می‌زد. در خلوت خود چشم به یکدیگر دوختیم.

راهی نیست جز آنکه بگوییم درو چندان سلامت جنسی نداشت. بعد از هریار برخورد، صداهای خفیفی از سر رضایت یا حظ سر می‌داد، گویی فعل خود را تفسیر می‌کرد، نتهاای بالای منفرد کوتاه، زمزمه‌های بدون کلام مثل یادآوری شخصی، انگار مرا مصرف می‌کرد مثل فعل خوردن، نوشیدن و قصدش از این کار تحریک من نبود، و دیگر چه نیازی به تحریک پسروی به سن من. از لحظه‌ای که اتومبیل را نگه داشت آماده بودم و منتظر نوعی تصدیق از جانب او، و نیاز در من شعله می‌کشید و به نوعی درد مطبوع تبدیل می‌شد، داشتم جنون می‌گرفتم، متلاطم بودم و فقط این را فهمیدم که او را در اختیار دارم، و این همه وقت انتظار می‌کشید که اشتیاق مطلقش برای سکون و تصاحب او را بفهمم و این حرکتش به طرزی باور نکردنی دخترانه، بسیار بسته و از سر تسلیم بود. اما من ابداً هنرمندانه رفتار نمی‌کردم بلکه خودم بودم، همین و بس، که باعث شد قوه‌هه توطئه‌آمیزی سر دهد، نه از روی هیجان بلکه از سر شادمانی، شادمانی از اینکه مرا در اختیار دارد، و بعد گریه کرد انگار اتفاق وحشتناکی برایم افتاده باشد، انگار زخم برداشته باشم و او با شفقت یأس‌الودی بکوشد کاری کند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

بعد در میان این حضور سبز نامعلوم که به اختیار یا از سر تصادف انتخاب کرده بود دنبال او به راه افتادم. درو این موهبت را داشت که کانون همه چیز باشد و نیز کانون ذهن من، ماهرانه مثل باد از میان

درختان می‌گذشت و از شلاق شاخه‌ها گزند نمی‌دید، و جیک جیک درخشنان اجتماع نامرئی پرندگان به من می‌گفت که این همه را چه دیر یافته‌ام. و بعد به سرازیری افتادیم، و زمین با تلاقی و هوا خفه بود، انگار چیزی پوست تنم را نیش می‌زد، و دلم او را می‌خواست و این زندگی را او در من ایجاد می‌کرد، بعد مثل بچه‌ها در عمق تیرگی جنگل فرو رفتیم، مثل بچه‌های پریان در مخصوصه‌ای ژرف و وحشتناک، و آنگاه خود را کنار یک آبگیر ساکن دیدیم. سیاه‌ترین آبی که در تمام عمر دیده بودم، با این همه به آب زد و خواست که او را دنبال کنم. خدا می‌داند چه عقنى بود، گرم و کف‌آلود، پاهايم در خزه‌های آبگیر گیرکرده بود، تلاش می‌کردم فرونروم و به سختی بازگشتم، اما او چند متري به پشت شنا کرد و بیرون آمد، و بدنش در این لجن نامرئی پوشیده بود مثل بدن من. به هم لجن پرتاپ می‌کردیم و سرخوش بودیم. به چشمان هشداردهنده سبز سرشار از هراسش نگاه کردم. بنگاه صدایی بدوى از او شنیدم، مثل خُرخر، یک پارس غیرجنسی صفيرمانند، آن هم نه يکبار بلکه بارها، و بعد چنان دلخراش گريه کرد که حس کردم خطایی کرده‌ام، لهایش بالا رفته و چشمهاي سبزش سوسو می‌زد، انگار دید خود را از دست داده و بی‌فروع شده بود. شاید مغزش از کار افتاده بود، شاید زمان حیاتش چرخ خورده، به عقب و به کودکیش بازگشته، دیگر بار تولد یافته و آن وقت به عدم پیوسته بود. دمی چشمها چشم نبود، و دمی بعد می‌خواست چشم بشود، چشمهايی فاقد روح.

با این همه لحظاتی بعد، به من لبخند زد، انگار او را عزیز داشته‌ام و گلی یا چیزی مثل آن برایش آورده‌ام.

وقتی که در یک گیجی شیرین بلند شدیم و ذرات لجن از تنمان

پایین افتاد، خندید و برگشت که پشتش را به من نشان دهد، که در ظلمت، غایب بود، انگار دونیم شده بود، و جلوی تنش می‌درخشد و برآماسیده بود. حتی سر طلایی اش نیمه بود. راهی نبود جز آنکه باز هم به آبگیر برگردیم. این بار خیلی دورتر از من شنا می‌کرد و اصرار داشت تعقیبیش کنم، و آب سردتر و عمیق‌تر شده بود، آرام آرام ردش را گرفتم و با فاصله‌ای زیاد از شروع آبگیر از آب بیرون آمدیم و گل‌ولای از تن شستیم، با این همه بفهمی نفهمی لیز بودیم.

به اتومبیل که بازگشتم خشک شده بودیم، اما نمی‌شد لباس پوشید، آفتاب ما را حسابی سوزانده بود. بوی پس‌مانده آبگیر، بوی قوریاغه می‌دادیم. در اتومبیل به صندلی تکیه ندادیم و چندین کیلومتر جلوتر پایین جاده به یک محوطه آب شیرین رسیدیم. نمره‌ای کرایه کردیم و خود را با آب شیرین شستیم. در اوج همدلی بودیم. حالا او را همسن و سال خود می‌یافتم، فاصله‌ای میان ما نبود، اما عمری دراز از شگفتیهای وحشتزا انتظارمان را می‌کشید. نوعی غرور ترسناک احساس کردم. می‌دانستم که ممکن نیست صاحب زنی بشوم که تا دیروز به آقای شولتس تعلق داشت همان طور که او نتوانست صاحب محبوب «بو واینبرگ» بشود، درو راه خود را می‌رفت و گذشته‌ای نداشت، برایش دم غنیمت بود، هرگز خاطراتش را نمی‌نوشت، حتی اگر عمر بسیار می‌کرد، هرگز قصه زندگیش را نمی‌گفت چرا که به تحسین، همدردی یا حیرت هیچ کس نیازی نداشت، و خوب می‌دانست که هر اظهار نظری، حتی ابراز عشق، زبان ارضای درون است، و امکان نداشت وقتی را برای تسلط به این زبان هدر دهد. برای همین آن قدر موفق بود. زیر دوش، زیر چتر حمایتم بود. گذاشتم روی بازوها یم چرت بزند و در این فرصت فهمیدم که درو پرستن به دیگران مطلق را هدیه می‌کند نه آینده را. و کوچکترین

علاقه‌ای به این تلاش برای زنده ماندن نداشت پس باید به جای هر دویمان تلاش می‌کردم.

باقی روز را آن قدر پایین رفتم تا تپه‌ها هموار شد و زمین شکلی آراسته گرفت. غروب می‌شد که به «سرتوگا اسپرینگز<sup>۱</sup>» وارد شدم و از خیابانکی سردرآوردم که از سرخودبینی به خود نام «برادوی» داده بود. با این همه دقیق که شدم اسم چندان بی‌سمایی نبود، این محل به نیویورک قدیم یا لاقل به تصویری که از نیویورک قدیم در ذهن داشتم شباهت داشت، زیر نور غروب مغازه‌های بسیار ترو تمیز با سایبانهای کرباسی راهراه و اسامی فروشگاههای نیویورک ردیف شده بودند، مردمی که سلانه سلانه در خیابانها رفت و آمد می‌کردند شباهتی به مردم اونونداجا<sup>۲</sup> نداشتند، حتی یک کشاورز در میانشان نبود، اتومبیلهای فشنگ زیادی از خیابان می‌گذشت که راننده‌های بعضی از آنها لباس رسمی به تن داشتند. در ایوانهای دور و دراز آدمهای متشخص هتلها نشسته و روزنامه می‌خوانند. چقدر عجیب بود که آدم در اوج غروب کاری بهتر از روزنامه خواندن نداشته باشد. عاقبت به هتل خودمان «گرند یونین<sup>۳</sup>» وارد شدم؛ زیباترین هتل که فراخترین ایوان را داشت. پسری کیفهای ما را گرفت، دیگری به پارکینگ هدایتمان کرد، و دسته‌ای روزنامه یا بهتر بگوییم مسابقه نامه هتل با تاریخ روز بعد همراه با صفحه شرط‌بندی روی میز بود. سرتاسر روزنامه را اخبار مربوط به اسب و اسب‌سواری پرکرده بود. ماه اوت در سرتوگا ماه اسب است، هیچ کس به چیزی جز اسب علاقه‌مند نیست و روزنامه‌ها هم به ناچار این مضمون را کوک می‌کنند. همه سرفصلها پسوند «اسب» داشت، آب و هوای اسب، جدول

ساعت‌های اسب و از این قبیل. انگار دنیا جز اسب و این تحفه‌هایی که جلسه‌می‌کردند تا شرح شاهکارها یشان را بخوانند، چیز به درد بخور دیگری نداشت.

نگاهی سرسری به سالن هتل انداختم و یکی دو تا آدم پیدا کردم که ظاهرآ علاوه‌شان به اسب چندان خالصانه نبود؛ دو مرد خیلی بدلباس که در راحتیهای به هم چسبیده نشسته بودند و از سرسری به روزنامه‌هایشان نگاه می‌کردند. منشی، خانم درو را شناخت و خوشحال بود که سرانجام رسیده است. بالبخت گفت که کم کم نگران می‌شدند. معلوم شد که همیشه در این وقت از سال چند اتاق مختص دروست، پس اگر آقای شولتس هم نمی‌گفت به اینجا می‌آمد. به طبقه بالا رفته وارد فضایی بزرگ و مجلل شدیم، در دم متوجه شدم که هتل اونوند اگا چه امکانات محدود و محققری داشت. روی میز قهوه سبد بزرگی میوه و یادداشتی از مدیریت هتل بود. کنار بار سینی گیلاس‌های کمرباریک و تنگهای نوشیدنی سفید و قرمز، و ظرف پراز یخ قرار داشت. هر یک از بطریها شکل و برچسب خاص خود را داشت. از پنجره‌های مشبک نور ملایمی به درون می‌تابید، و پنکه‌های سقفی بزرگ کند آهنگ کار می‌کرد. و اتاق را خنک نگاه می‌داشت. تختخوابها عظیم و فرشها ضخیم و نرم بود. شاید غریب باشد اما این همه آقای شولتس را در نظرم خفیف کرد چون هیچ کدام به او تعلق نداشت.

درو از حالت من به نشاط آمد و نوازشم کرد. بعد گفت، «برای امروز عصر نقشه کشیدم، می‌خواهم ببرمت به دیدن یک چیز فوق العاده.» به این ترتیب لباسهای شب تابستانه‌مان را پوشیدیم، من کت دو طرف دکمه کتان کمی چروکم را که به سفارش او از بوستون برایم رسیده بود، و او کت اسپرت آبی خوش دوخت و دامن سفید

چین دارش را. از بودن در این دو اتاق که با دری به هم مربوط می‌شدند و این ارتباط نزدیک که باعث می‌شد با هم دیده شویم حظ می‌بردم. در سالن هتل جمع کاهله پلاس بود که دو دوست ژندهٔ مرا هم شامل می‌شد. از هتل که خارج شدم، هرم غروب از سنگفرش به آسمان خنک بر می‌خاست، هوا گرم بود، پیشنهاد کرد قدم بزنیم.

از خیابان اصلی گذشتیم، پلیس راهنمایی پیراهن سفید آستین کوتاه پوشیده بود، برای همین نمی‌شد او را جدی گرفت. راستی آن چیز فوق العاده چه بود، بهتر دیدم از خیالبافی دست بردارم. با او بودن در سکوت جنگلهای ژرف دوست داشتنی بود اما حالا از چمنهای کوتاه منظم و از سایه‌سار درختان بزرگ که خانه‌های عظیمی پشتستان بود می‌گذشتیم و این همه یعنی پناهی جدی که آدم را به صرافت می‌انداخت به چیزی فراتر از او نگاه نیندازد؛ چنان می‌درخشید که زیبایی محیط فراموش می‌شد، و از جماعت رهگذران حتی یکی بی‌اعتنای او، نگذشت که به من غرور احمقانه‌ای می‌بخشید. با این همه دستش را تنگ گرفته بودم و گرمای آن به من هشدار می‌داد، و جوشش خون او را به یاد می‌آورد، و در ذهن تصاویری از عقوبات هولناک نقش می‌زد.

گفتم، «فکر نکن که می‌خوام خشن رفتار کنم. اما فکر می‌کنم بهتره حواسمن به موقعیتمن باشه. می‌خوام دستت رو رها کنم.»  
«نمی‌خوام.»

«به موقعش این کار رو می‌کنیم. حالا لطفاً ول کن. چرا متوجه نیستی، شمّ حرفه‌ایم می‌گه که ما رو تعقیب می‌کنن.»  
«چطور؟ مطمئنی؟ من که کسی رو نمی‌بینم.»

«می‌شه برنگردی؟ چیزی دستگیرت نمی‌شه فقط حرفم رو قبول کن. اینجا یعنی که می‌خوایم بریم کجاست؟ پلیسهای این شهر، وقتی

خودی نباشی، خیلی قابل اعتماد نیستن.»

«در چه مورد؟»

«در مورد حمایت از شهروندان و فدار به قانون، که ما اداشون رو درمی آریم.»

«حمایتمون کنن؟ در برابر کی؟»

«امثال خودمون، جنایتکارها.»

«من هم جنایتکارم؟»

«تا حدی، یکجورهایی، البته بیشتر رفیقه‌ای.»

تأملی کرد و گفت، «آره، رفیقه توام.»

گفتم، «نه، رفیقه آقای شولتس.»

در غروب آرام شلنگ تخته بر می داشتیم. گفت، «آقای شولتس یک مرد کاملاً معمولیه.»

«می دونستی که صاحب باشگاه بروک همین آدم معمولیه. تو این شهر کلی آدم داره. احساس نمی کنی، وقتی جلوی چشمش نباشی، به تو مشکوک می شه؟»

«خب برای همین تو اینجا بی. تو سایه منی.»

«چون تو خواستی من رو فرستادن. معناش اینه که هر دوی ما رو حسابی می پان. او زن داره، می دونستی؟»

مکثی کرد و گفت، «او هوم، مثل اینکه می دونستم.»

«خب، برات فرقی نمی کنه، هان؟ می خوام بگم که با بیرون کشیدن تو و «بو» از اون رستوران اشتباه مهلكی کرد.»

گفت، «صبر کن». دستش را روی بازویم گذاشت، در تاریکی رو در روکنار یک پرچین ایستاده بودیم.

«که فکر می کنی یک آدم معمولیه. همه اونهایی که الان زیر خاکن فکر می کردن او معمولیه اون شب رو یادت می آد که از اتفاقت بیرون

او مدی و من تو رو به رختخواب برگردوندم؟»

«خب؟»

«کار اون یارو چاقه رو ساخته بودن، همون که عصا داشت. یک مقدار پول دزدیده بود. شاید بگی خب دنیا که به هم نخورد، اما به هر حال این اتفاق افتاد.»

«پسرک بیچاره، پس موضوع این بود.»

به بینی ام اشاره کردم و گفتم، «این رو می بینی؟ آقای شولتس لولو رو مأمور کرد با مشت به بینی م بکوبه تا برای لکه های خون روی قالی توجیه داشته باشه.»

«پس از من حمایت می کردی.» و نگاه گرمش را روی چهره ام حس کردم.

«بیلی بتگیت. عاشق این اسمم. می دونی چقدر بیلی بتگیت رو دوست دارم؟»

«خانم پرستن، اون قدر دیوونهت هستم که پاک عاجز شده ام. اما نمی خوام این حرفاها رو پیش بکشم، حتی نمی خوام بهش فکر کنم. او مدن ما به اینجا درست نبود. شاید بهتر باشه از این شهر بريم. این مرد بی دریغ آدم می کشه.»

گفت، «باید در موردها صحبت کنیم.» و دستم را گرفت، و با گذشتن از چند بوته زار بلند به چادری درخشان از نور وارد شدیم که اتومبیلها کنارش توقف می کردند و سیل جمعیت طوری به آن روان بود انگار به سالن کنسرت می رود.

زیر یک چادر که با لامپهای بی حفاظ روشن شده بود ایستادیم و اسبها را که گرد میدانکی گام می زدند تماشا می کردیم، پشت هر اسب جل محمل کوچکی بود که رویش شماره داشت، و جماعت از روی

جدول برنامه‌ها از خطوط مسابقه و سایر مشخصات باخبر می‌شدند. این اسبهای جوان تا به حال در هیچ مسابقه‌ای شرکت نکرده و برای فروش به نمایش گذاشته شده بودند. درو با صدایی ملایم، انگار در کلیسا باشیم توضیحات لازم را می‌داد. از او برای آوردنم به چنین جایی برآشته و حتی بیزار شدم. انگار مسئله را جدی نمی‌گرفت و ذهنش درست کار نمی‌کرد. دیدم که جل اسبها براق است و دُمشان شانه شده، بعضی با اشاره افسار یا تسمه یا هر وسیله دیگر مهتر سربلند می‌کردند، و بقیه با سر افتاده گام می‌زدند، اما همگی پاهایی بسیار کشیده و زیبایی چشمگیری داشتند. حیوانات بیچاره فروخته می‌شدند، تربیت می‌شدند و مسابقه می‌دادند، اختیار زندگی خود را نداشتند، امانوعی نجابت و وقار طبیعی خردمندانه در آنها بود که آدم را به احترام و امی داشت. رایحه تند و دلچسب علوفه، در هوا پراکنده بود که موجودیت حیوانی شان را شاخصتر می‌ساخت. در غرق تماشا بود، هیچ نمی‌گفت جز آنکه هر وقت اسی توجهش را جلب می‌کرد بی اختیار این عبارت را به زبان می‌آورد. «آه، نفس گیره». و این کار، به دلایلی مرموز حсадتم را برمی‌انگیخت.

گروهی اسبها را وارسی می‌کردند که لباسهای ورزشی مخصوص و خیلی نظیف به تن داشتند، مردانی کراواتهای ابریشمی زده و تعدادیشان چوب سیگار «پرزیدنت روزولتی» روی لیشان بود و بدون استثنای اتومبیلهای فوق العاده زیبا داشتند، این همه باعث شد از بودن در این جمع به خود ببالم، هیچ کس زیبایی درو را نداشت گرچه همگی خوش‌اندام، راست‌قامت و کشیده بودند و یکجور اعتماد به نفس فطری داشتند. فکر کردم بد نیست من هم جدولی به دست بگیرم. کم کم با محیط انس می‌گرفتم و مدتی که گذشت آرام‌گرفتم. آدم خلافکار در این قلمرو تسخیرناپذیر آفایان شکم سیرگاو پیشانی سفید

بود. یکی دو نگاه مشکوک به من فهماند که خر همان خراست، جلسه عوض شده. می دیدم که درو چقدر راحت و مسلط است و این وجهه اشتراک او با آقای شولتس بود.

اسبها یکی دو دور گرد میدانک چرخ زندن و به گذرگاهی هدایت شدند که به نظر «آمفی تئاتر» می آمد. صدایی از بلندگو اطلاعات لازم را داد. و حضار در صندلیهای خسته نشستند. درو اشاره‌ای کرد و به ورودی روشن جلویی رفتیم، جایی که راننده‌ها کنار اتومبیلهایشان ایستاده بودند، بعد وارد آمفی تئاتر شدیم و همان اسبهارا از بلندی زیر نور و محل حراج دیدیم و همان صدا بی وقفه شرح محاسن می گفت. عاقبت اسبها را در جایگاه مخصوص قرار دادند. و صدا بازارگرمی می کرد و آدمهایی نامریی از هر طرف قیمت را بالا می برند که قدر مسلم از جماعت لمیده بر صندلیهای خسته نبودند، و بعد درگوشی با اربابانشان پچ پچ می کردند. اوضاع بسیار اسرارآمیز و قیمتها حیرت آور بود، و تا پلک می زدی به بیست، سی، چهل و پنجاه هزار دلار می رسید. این ارقام اسبها را هم ترسانده بود یا شاید هم بسیاری شان ترس را بهانه می کردند تا تاپالهای بیندازنند. و مرد سیاهپوستی از پس حادثه با لباس رسمی ظاهر می شد با چنگک و بیلچه آلت جرم را در دم از انتظار پنهان می کرد.

کل نمایش همین بود. سه دقیقه نشد که دیدنیها را دیدم، اما درو دست بردار نبود. بالاتر از جایگاه ما مردمی در آمد و شد بودند و بی آنکه متوجه باشند به تقلید از اسبها میدانک را دور می زدند. درو با دو نفر سلام و علیک کرد. و چند لحظه بعد سومی و چهارمی هم از راه رسیدند و خلاصه و راجی شروع شد، انگار نه انگار که من وجود دارم. تبدیل به سایه‌ای شدم که می بایست باشم. زنها موقع سلام و احوالپرسی ظاهراً گونه‌هایشان را به هم می چسباندند و هوا را

می بوسیدند. رفقا از دیدن درو خوشحال بودند. احساس می کردم تحقیر شده ام و انگار به من نخودی می خنديدند. اما به خودم نهیب زدم که این چه لاطائالتی است که می باقم، پس برگشتم به طنابها تکیه دادم و به اسبهای آن پایین نگاه کردم. معلوم نبود اینجا چه می کنم. غربت غریبی مرا گرفته بود. آقای شولتس چند هفتاهی صاحب درو بود. معلوم بود که جذبه من چند روزی بیشتر نمی پاید. عجب خبط کردم که دل نگرانیهایم را سفره کردم. این حرفها برایش کشش نداشت. ماجراهی مرگ جولی مارتین را که می گفتم طوری گوش می داد انگار قضیه له شدن انگشت پاییم است.

بعد کنارم ظاهر شد و مرا بغل کرد و اسب دیگری را نشانم داد که به صحنه وارد می شد، در عرض سی ثانیه باز هم حدیث دلدادگی بود. تمام رنجشم دود شد و خود را به خاطر تردید به وفاداریش سرزنش کردم. گفت: باید شام مختصری بخوریم و پیشنهاد کرد به باشگاه بروک برویم.

گفتم، «فکر می کنی عاقلانه باشه؟»

«داریم طبق برنامه عمل می کنیم، رفیقه و سایه اش. من که ضعف کرده ام، تو چی؟»

یک تاکسی گرفتیم و به باشگاه بروک رفتیم، مکانی به راستی دلپذیر، که سایبانش تمام پیاده رو را می پوشاند، شیشه ها نقش دار، دیوارها چرم پوش، فضای سبز تیره زیر نور ملایم چراغهای رومیزی، گزیده اخبار مسابقات روی دیوار و خلاصه همه چیز یادآور اسب و اسب سواری. از باشگاه امبسی بزرگتر بود. میزبان نگاهی به درو انداخت و در دم ما را به میزی نزدیک به یک پیست رقص کوچک راهنمایی کرد. موقع اضطرار، با این مرد باید تماس می گرفتم. دروغذا سفارش داد. کوکتل میگو، استیک و سالاد سیب زمینی با ماهی کولی،

فکر نمی‌کردم این قدرها گرسنه باشم. یک نوشیدنی هم آوردنده با او شریک شدم، هر چند طبق معمول شراکت عادلانه‌ای نبود. باشگاه در این فضای کم نور و سایه روشن چنان بود که اگر یکی از رفقای درو هم سر می‌رسید او را تشخیص نمی‌داد. نرم‌ترمک خود را باز یافتم. درو هنوز اینجا بود، رو به روی من سر میز. در پیله نور بودیم، و باید به یاد نمی‌آوردم که با او ماجراهای داشته‌ام، چرا که می‌خواستم لحظه‌های شاد را تکرار کنم، چرا که حالا می‌دانستم این لحظه‌ها به یاد آوردنی نیست. زمینه آن و حتی جزئیات آن را می‌توان تصور کرد، اما جوهر آن که قلب را از حرکت باز می‌دارد به یاد آوردنی نیست. تو می‌مانی و نیمرخی که تمثای تمام شدن دارد.

نوازنده‌ها به صحنه آمدند، همان دوستانم در «باشگاه امبسی»، و همان دخترآوازه‌خوان سرد پوست واستخوان که همان دکولته را به تن داشت. آن گوشه روی صندلی نشست و به موقع به تکنواز علامت داد. نگاهش کردم که دید و لبخند زد و کوتاه برایم دست تکان داد، و چقدر احساس غرور کردم که مرا شناخته و حضورم را به نوعی به جمع گزارش می‌دهد، ساکسفنونواز به طرفم برگشت و سازش را پایین آورد، و طبل از دیدن همراه‌هم خنده دید و چوبش را چرخی داد و من غم غربت را از یاد بردم. ضمن شنیدن موسیقی به درو گفتم، «اینها دوستان قدیمی‌ان.» خوشحال بودم که توانسته‌ام خودی نشان دهم. دستم را روی جیب گذاشت تا مطمئن شوم هزار دلار آقای برم را گم نکرده‌ام. فکر کردم بی‌مناسبت نیست اگر پس از دور اول برایشان نوشیدنی سفارش دهم.

شام به آخر می‌رسید که زهر نوشیدنی در او اثر کرد، آرنجش را روی میز گذاشت دستش حایل چانه بود و بالبخندی پرمه را بی‌هدف به من زل زده بود. حالا هیچ دغدغه‌ای نداشت، تاریکی کلوبهای

شبانه پناه است، تاریکی حساب شده‌ای که حفاظ ظلمت شب و ثقل آسمانی است که آبستن هزار امکان است. موسیقی بسیار روشن و برجسته و سازها به فرمان بود، یکی پس از دیگری، و ترانه‌ها همه پرمعنا و متناسب. صدای هر ساز وضوح یک حقیقت شیرین را داشت. و از قضا ترانه «من و سایه‌ام» معروفی شد که ما را به خنده انداخت، من و سایه‌ام، سلانه سلانه در این خیابان. به نظرم رسید که این ترانه یکجور رمز است که از دسیسه جمع ما پرده بر می‌دارد. دور نبود که آبادابا برمن هم در داخل اتاق رقصان وارد معركه شود. همان احساس معهود را داشتم، هر وقت از آقای شولتس جدا می‌شدم خود را زیر تیغ او می‌دیدم. درو خوب فکری به ذهنش رسیده بود. زیر این سقف دیده می‌شدیم و همه می‌فهمیدند که دست از پا خطانمی‌کنیم. در این کلوب شام می‌خوردیم و مثل نوکران وفادار پولش را به خودش باز می‌گرداندیم. در اینجا، یعنی قلمرو داچ شولتس خود را به او نزدیکتر احساس می‌کردم، دیگر نمی‌ترسیدم.

تصمیم گرفتم نگرانی را کنار بگذارم و اجازه ندهم هیچ فکر غریبی به سرم بزند، تصمیم گرفتم خود را به تقدیرمان بسپارم، در اختیار خانم بودم تا همه چیز آن طور که آقای شولتس می‌خواست پیش برود. قطعاً درو بیش از من می‌فهمید، و این کارهایش که به نظرم سهل‌انگاری می‌آمد، در حقیقت اسباب قدرت او بود. خوب می‌دانست چه می‌کند و برای همین با تمام بی‌ملاحظگی اش هنوز زنده بود. بی‌شک در «سرتوگا» کاملاً در امان بود. و من نه مراقب او که مراقب مصالح آقای شولتس بودم. نمی‌دانستم چه کسی نقشه آمدنش به این شهر را کشید اما دیگر روشن بود که خودش با تظاهر به اشتیاق ماندن در اونونداگا زمینه این کار را فراهم کرد، همین باعث شد که آقای برمن به رفتن او مصّر باشد.

وقتی جماعت در فضای کوچک جلوی ما شروع به رقصیدن کردند، در هم به صرافت افتاد، اما به او قبولاندم که وقت رفتن به خانه است. صورت حساب را پرداختم. توصیه‌اش را در مورد انعام پذیرفتم، و ضمن رفتن پول نوشیدنی اعضای ارکستر را به متصلی بار دادم. تاکسی گرفتیم و به «گرند یونین هتل» برگشتم و با عزمی راسخ به طرف درهای جداگانه اتفاقهای چسبیده به هم پیش رفتیم، به دری که دو اتفاق را یکی می‌کرد نگاهی انداختیم و بی محابا خنده دیدیم.

با این همه هر کس در تخت خود خوابید. صبح که بیدار شدم روی بالشم یادداشتی دیدم، رفته بود با دوستانش صباحانه بخورد. نوشه بود در باشگاه جا رزرو کنم، و برای ناهار در خط آهن منتظرش باشم. شماره صندوقش را هم داده بود. عاشق دستخطش بودم، خیلی راست و منظم می‌نوشت با حروف گردی که دست کمی از حروف چاپی نداشت.

دوش گرفتم، لباس پوشیدم و به طبقه پایین دویدم. دو مرد دیشبی آنجا نبودند. روزنامه‌های واقعی صبح را برداشتیم و به ایوان جلویی رفتیم. در صندلی حصیری بزرگ لمیدم و حالا نخوان و کی بخوان. هیئت‌منصفه انتخاب شده اما وکیل مدافع هنوز نبرد واقعی را آغاز نکرده بود. محاکمه اصلی همان روز شروع می‌شد. از قول دادستان نقل شده بود که محاکمه بیش از یک هفته طول نمی‌کشد. دیلی‌نیوز آقای شولتس و دیکسی دیویس را در راهروی خارج دادگاه نشان می‌داد که سرهاشان را به نشانه مشورت نزدیک به هم آورده بودند، میرور آقای شولتس را در حال پایین آمدن از پلکان دادگاه بالخندی ساختگی. هتل را ترک کردم و در مسیر «برادوی» به راه افتادم تا داروخانه‌ای تلفن دار پیدا کردم. یک مشت پول خُرد گرفتم و شماره

شانزده / ۲۶۳

آقای برمی را به تلفنچی دادم. هنوز سردرنمی آورم که چطور می‌توانست تلفنی داشته باشد که شرکت تلفن از شماره‌اش پاک بی خبر بود. با اولین زنگ گوشی را برداشت. گفتم مطابق برنامه وارد شهر شدیم، به محل فروش اسباب رفتیم و قرار است یک روز هم به دیدن مسابقات برویم. گفتم خانم پرستن با چند تا از دوستانش ملاقات کرده، خل و چلهایی که فقط وراجی بلدند. گفتم شام را در باشگاه بروک خوردم اما لازم نشد به سراغ مرد مورد نظر بروم. به او عین حقیقت را گفتم، چرا که می‌دانستم پیشاپیش از همه چیز خبر دارد.

گفت، «آفرین بچه، می‌خوای یک مقدار از پولهای رفتهات رو برگردونی؟»  
«گفتم، «حتماً».

«اسب شماره سه رو در هفتمین دور به خاطر داشته باش. روی اون شرط بیند.»

«اسمش چیه؟»

«من از کجا بدونم. به جدولت نگاه کن، فقط یادت باشه شماره سه. یک سه را که یادت می‌مونه، نمی‌مونه؟ هر قدر گیرت او مدنگهدار و با خودت به نیویورک بیار.»

«نیویورک؟»

«آها، با قطار بیا. برای بعضی کارها لازمت داریم. برو خونه و منتظر بمون.»

«گفتم، «خانم پرستن چی؟»

تلفنچی آمد روی خط و گفت پانزده سنت دیگر بیندازم. آقای برمی گفت شماره دکه را به او بدهم و گوشی رانگاه دارم. همین کار را کردم و چند ثانیه بعد تلفن زنگ زد.

صدای روشن شدن کبریت و پک زدنی عمیق را شنیدم؛ «دومین دفعه است که از آدمها به اسم یاد می‌کنم.»  
گفتم، «متأسفم. خب حالا او رو چه کنم؟»  
گفت، «گوجه‌فرنگی کجا هست؟»  
«رفته صبحونه بخوره.»

«دو تا از دوستان تو راهن. احتمالاً تو خط آهن می‌بینی شون. از یکی از اونها اگه مؤدبانه درخواست کنم تا ایستگاه قطار سوارت می‌کنم.»

وقتی در خیابانهای سرتوگا شلنگ تخته برمی‌داشتم به آن مردها فکر می‌کردم. انگار مقصد معینی داشته باشم عمارتی را دور زدم و بعد سراغ عمارت دیگر رفتم. کلی پول همراهم بود، خیلی بیش از آنچه بتوانم یکی دو روزه تمام کنم، هفته پرخرجي در راه بود، صورت حساب هتل، رستورانها، و شرطبنديهای احتمالی درو پرستن. یک جای کار غلط بود یا واقعاً در نیویورک به من نیاز داشتند و مثلاً می‌خواستند مرا مثل پیشقاول به شهر بفرستند یا می‌خواستند جلوی دست و بالشان نباشم، به هر حال چیزی عوض شده بود. شاید آفای شولتس با دور شدن از درو متوجه خطر او شده بود شاید هم درو برای او دیگر یک غریبه بود همان طور که در خانم هم چنین احساسی نسبت به آفای شولتس مشهود بود، ظاهراً آفای بermen فکر می‌کرد که رئیس بدجوری عاشق درو شده است اما حالا که خاطراتم را مرور می‌کرم، می‌دیدم که آفای شولتس تقریباً اعتنایی به او نمی‌کرد و درو برایش بیشتر اسباب تزئین و نمایش بود و حضور آفای شولتس را برجسته‌تر می‌ساخت، عاشق سینه چاکی که دستهایش را می‌نشرد یا دل نگرانش بود. نمی‌دانم چه در مغزشان می‌گذشت اما کم‌کم مثل اینکه صلاح بود به قضیه کاملاً بدین باشم. به آن دوران که فکر می‌کنم

به خودم می‌بالم. پس‌ریجه‌ای جسور که همه چیز را با حواس خود درک می‌کرد، چرا که حس‌کمتر از اندیشه خطای می‌کند. روی بدترین احتمال حساب می‌کردم، یادم نمی‌آید سری به هتل زده باشم، طبیانچه خودکار پرم را به دست گرفتم و در اتاقم ماندم. بدترین احتمال این بود که به درو ظنین شده باشد، او مردّه‌های بیشتری می‌خواست، چون آنها را چنان سریع می‌بلعید که همیشه نیاز به مردّه‌های تازه داشت. اما اگر داچ شولتس در منگنه قانون از اریکه‌اش به زیر می‌افتد، خانم چه رفتاری در پیش می‌گرفت. سیطره قانون گروه را چند پاره کرده بود، گویی بمبی منفجر شده باشد، و او تک افتاده و تنها به کودک بی‌پناه محله چینیها می‌مانست که زمین و زمان بر سرش آوار شده باشد.

و غریب این بود که آقای شولتس که همه چشم و خم خیانت را می‌دانست احتمال خیانت مارا وقتی دور از قید و بند بودیم نمی‌داد، و گرنه چرا باید «آبادابا» یش خود را به دردسر می‌انداخت و این مادیان را به من می‌سپرد! آقای شولتس خشک ذهن و عاری از تخیل بود، درو راست می‌گفت او مردی عادی بود. با این همه مرا درگیر مسئولیتهای عظیمی کرده بود، باید کارها را به جریان می‌انداختم، باید بدون اعمال قدرت، دیگران را به کارهای می‌کشاندم که صلاح می‌دانستم. در فیلمها آدمهایی با مسئولیت من دستیار و منشی داشتند. درست جلوی من کارتی بود که رویش ریز خدمات هتل «گرندیونین» ردیف شده بود؛ مشتمال‌چی، آرایشگر، گلفروش، مسئول نظارت و از این قبیل. کل هتل در اختیارم بود. دزدکی گوشی تلفن را برداشتم و خیلی خفیف، مثل صدای تودماغی دوستان درو پرستن، از تلفنچی هتل خواستم شماره آقای هاروی پرستن در «ساوی - پلازا»ی نیویورک را برایم بگیرد و اگر نبود پرس و جو کند و شماره دیگر او را احتمالاً در

«نیوبورت<sup>۱</sup>» پیدا کند. گوشی را که بر می‌داشتم دستم می‌لرزید، دست من، این تردست خارق العاده. فرض را بر این گذاشتم که پیدا کردن هاروی مدتی طول بکشد، و سر آخر او را کنار ملعشوقه‌اش در رختخواب پیدا کنند. برای همین تلفنی سفارش غذا دادم؛ و طرف خیلی مؤدبانه یادداشت کرد: شیر عسل، خامه، املت، بیکن، سوسیس، نان برسته، زله، شیرینی دانمارکی و شیر قهوه. هر غذایی به ذهنم می‌رسید خواستم. کنار پنجره‌های باز روی صندلی بالداری نشستم و طیانچه خودکارم را زیر بالش پنهان کردم و منتظر صبحانه ماندم. باید به «سکون» عادت می‌کردم همان حالتی که آدمها در حمام داغ دارند. حتیاً میکی اتومبیل را می‌راند و به احتمال زیاد ایروینگ همراحتش بود، چون در سرتوگا هر کاری نیاز به دقت و شاید حوصله و نیز تدبیری داشت که بیش از آنکه اسباب عصبانیت باشد غم‌انگیز بود. هر دورا دوست داشتم، آدمهایی آرام و پاک طینت بودند. اهل گله و شکایت نبودند. وظیفه‌شان را انجام می‌دادند حتی اگر ته دلشان با آن موافق نبودند.

فکر کردم به «هاروی» مبادی آداب چه بگویم. امیدوار بودم نزدیک تلفنی حتی المقدور سفید باشد. باید از صدایم بفهمد که چقدر به سلامت درو بی‌اعتنای بوده‌ام. در سراسر تابستان، جریان بی‌وقفه صورت حسابها یا چکهای بانکی باطل شده بی‌شک از طریق پست به او رسیده بود. خود را حامل خواسته‌های همسرش معرفی می‌کنم. حالتی کاملاً حرفه‌ای به خود می‌گیرم. در آن لحظه کمترین علاقه‌ای به خانم پرستن نداشتم، هیچ نشانی از عشق یا گناه در صدایم نبود، گرچه در عمل هم احساس گناه نمی‌کردم. و در ضمن بگویم در این موقعیت میل جنسی ام واقعاً خاموش خاموش بود. وحشت، همه چیز را

خاموش کرده بود. دیگر آن لحظات لذت را به خاطر نمی‌آوردم، و حتی تصور آن هم برایم ممکن نبود. نقهای به در زدند و صبحانه‌ام را روی چرخ و زیر پارچه کتان سفید به اتاق غذاخوری بردند. ظرفها نقره‌ای و شیرعسل در قدر یخی نقره‌ای بود. شب قبل از دررو یادگرفته بودم که به اندازه انعام بدhem و پسرک را با اعتماد به نفس از دربرانم. نشسته بودم و سلامح را بربشت حس می‌کردم آن وقت خوردن این صبحانه عظیم را شروع کردم انگار در خیابان بتگیت هستم و تمام میوه‌های شیرین عالم روی بشقابیم است. جای مادرم خالی بود. دلم می خواست پیراهن دو روی سیاه و سفیدم تنم بود. دلم می خواست میوه‌ها را از ارابه دستیها کش می‌رفتم، دور و پر انبار آبجو می‌پلکیدم و نگاهی دزدکی به داج شولتس بزرگ می‌انداختم.

ظهر چمدانم را جمع و جور کردم، در طبقه پایین گذاشتم، نشانی میدان مسابقات را گرفتم و تا آنجا پیاده گز کردم. نزدیک به یک کیلومتری هتل بلواری وسیع با خانه‌های تیره‌رنگ سه طبقه قرار داشت، و در محوطه علامت توقف مجاز ردیف شده بود. و اهل محل ایستاده و اتومبیلها را هدایت می‌کردند. همه مردم سرتوگا حتی صاحبان این خانه‌های بزرگ اهل کاسبی بودند، بیشتر اتومبیلها به توقفگاه میدان مسابقات می‌رفتند. و سر هر تقاطع پلیسها با پیراهنهای آستین کوتاه چپ راست می‌کردند. ظاهرآ هیچ کس چندان عجله‌ای نداشت، اتومبیلهای سیاه با آرامش حرکت می‌کردند، هیچ کس بوق نمی‌زد و اصرار نداشت جای مناسبتری پیدا کند. دنبال «پکرد» گشتم گرچه می‌دانستم پیدایش نمی‌کنم. اگر میکمی صبح زود هم راه افتاده بود، او اخیر بعد از ظهر می‌رسید. بناگاه چشمم به بام سبز ردیف جلو افتاد که به قلعه‌ای نوک تیز در انبوه درختان می‌مانست، و بعد وارد

محوطه شدم؛ و تمام روز شاهد شادی و سرور مردمی بودم که با کلاههای پاناما و چترهای آفتابی به سمت «ورو دیها» حرکت می‌کردند. همه دوربین به دست داشتند، و دم به ساعت جدول برنامه‌ها اعلام می‌شد. محل نسبتاً وسیع بود اما نه آن قدر بزرگ که «استادیوم یانکی»، بنای چوبی آن سبز و سفید بود، حال و هوای پارکهای معروف قدیمی را داشت و طول مسیر گله به گله گلکاری شده بود. در صفحه بلیط لژ مخصوص ایستادم، گفتند چون کم سن و سالم و همراه ندارم نمی‌توانم داخل شوم. دلم می‌خواست طبانجه‌ام را بپرون بکشم و بینی یارو را بپرانم اما به جای آن از زوجی مسن خواهش کردم برایم بلیط بخرند و مرا همراه خود به طرف درگردان ببرند، که از روی لطف پذیرفتند، هر چند این چاره ناچار دون شان معتمد خطرناکترین جنایتکار مملکت بود.

از پله‌ها بالا رفتم و به جایگاه رسیدم، نگاهی به میدان عظیم بیضی شکل انداختم و خود را در خانه احساس کردم. در گستره این سایه نگاه کردن به آن میدان سبز، زیر تندی آفتاب هراس لذت‌بخشی داشت. همان احساس دیدن زمین بیس‌بال یا فوتیال و آن شور و دلشوره پیش از شروع مسابقه‌ای دور از انتظار دیدن آن اسبهای فریبینده که در درخششی غریب به خط پایان می‌رسیدند. احساس می‌کردم در اینجا می‌توانیم گلیم خود را از آب بپرون بکشیم و از اعتماد نامنظر حاصل از شناخت لذت ببریم.

و بدین ترتیب در این روز دوست داشتنی مسئولیتهای خطیر و مهلكم را به دوش می‌کشیدم. انگار همه مردم از هر رده و طبقه‌ای برای قمار می‌آمدند، مردم عادی دور و بیرون میدان شرط‌بندی می‌کردند، کنار نرده زیر آفتاب می‌ایستادند که تا حد امکان مسابقه واقعی را ببینند، با این همه از دیدن دور آخر محروم می‌ماندند. اما آدمهای مرفه در

جایگاههای چوبی نظیف سایبان دار این بخت را داشتند که بخش بیشتری از مسابقه را تماشا کنند. مناسبترین جا اتفاقکهای کنار جایگاه بود که به سیاستمدارها و آدمهای مرفه و سرشناس اختصاص داشت و اگر احياناً روزی خالی می‌ماند می‌شد با رشوه کرایه‌اش کرد. و بالاخره لژ مخصوص گران قیمت بالای جایگاه که در ردیفی جداگانه قرار داشت، جایی که شیفتگان اسب می‌نشستند و پیش از شروع مسابقه غذای مفصلی می‌خوردند. درو را دیدم که تنها پشت میز دو نفره‌ای نشسته و نوشیدنی جلویش است.

محال بود پیش از پایان مسابقات از این شهر دل بکند، هیچ دلیل و منطقی به خرجش نمی‌رفت. اگر هم صحبت از خطرات موجود را پیش می‌کشیدم یا می‌خواستم ترسم را توجیه کنم، با حالتی گیج به من زل می‌زد، و بعد می‌پژمرد و نگاهش بی‌فروغ می‌شد. همین زودرس بودنم به دلش نشسته بود، این سرسرختی که نتیجه بزرگ شدن در کوچه و خیابان بود. می‌خواست بی‌باک و جسور باشم. برای همین گفتم که یک بخت مسلم در دور هفتم مسابقات دارم که می‌خواهم داروند ارم را رویش بگذارم و پولی به جیب بزنم که تا دنیا دنیاست در نازونعمت سرکند. همچنان که انتظار می‌رفت درو این سخنرانی کوتاه را به شوخی گرفت، با این همه کلمات را چنان قاطعانه و پرحرارت بیان کردم، گویی عشق کودکانه‌ام را وصف می‌کنم و چنان تأثیری بر چشمهای خالی از عمقش گذاشت که مردمکها به یکسو رفتند. هر دو در سکوت و حزنى سنگین نشسته بودیم، انگار درو آنچه را جرأت نداشتم به زبان آورم به درایت می‌فهمید. نمی‌توانستم به او نگاه کنم، به دور دست خیره شدم، میدان تخم مرغی نظیف زیبای طوبیل با نرده‌های سفیدی زیر آفتاب که در میانش میدان تخم مرغی دیگری بود، چمن‌پوش با موانعی برای اسب‌سواری، و گلکاریهای سرخ و

سفید کناره، و آبگیری با قوهای واقعی که بر آب نرم بازی می‌کردند، و این همه برگسترهای سبزکه به دامنه‌های «برکشاير<sup>۱</sup>» در منتهای شرق می‌پیوست. با این همه من فقط تخم مرغ را می‌دیدم، و نگاهم را دور تا دور میدان چرخ می‌دادم، انگار تاقمایی بی‌انها پیش رویم است. انگار نه هوای تازه طبیعت بلکه دود خفه‌کننده اتاق عرشة یک یدک‌کش به ریه‌هایم می‌رود، انگار پس از آن شب تمام زندگی ما وهم است، و آن دریای بزرگ متلاطم بلعنه تنها لحظه‌ای به ما رخصت داده تا این طعمه شبانه را حریصانه ببلعد و نزدیکترین آشتیابان مرده من هنوز نمرده‌اند.

کم‌کم میزها پر شد، و ما گرچه گرسنه نبودیم، ماهی آزاد و سالاد سبب‌زمینی خوردیم. و سرانجام سوارکاران با بالاپوش قرمز ورزشی به میدان آمدند و شیپورها به صدا درآمد و اسبها و سوارکارانشان به آرامی از کنار ما گذشتند و چرخی بزرگ زدند تا به نقطه «شروع» رسیدند. و اولین دور مسابقات رسمیاً شروع شد. دور میدان شن‌کش شده وسیع یک کیلومتر و نیم یا کمی بیشتر بود و اسبها را تنها چند لحظه‌ای می‌دیدی و آن وقت حتی دوربینت هم چیزی بیش از لکه‌های محو غلطان نشان نمی‌داد، موجوداتی مواجه که آن قدرها هم تند نمی‌دویدند و تنها وقتی به میدان دید می‌آمدند اسبهایی کامل می‌شدند که زیر تازیانه تقلایی کردند و تازه می‌فهمیدی که چه مسافت عظیمی را در زمانی چنان کوتاه دویده‌اند و مثل شیطان یک آن ظاهر می‌شدند و باز غیشان می‌زد. هیجان بود و فریادهایی از سر اشتیاق و حسرت و چقدر با فریادها و شور و شوق تماشاگران بیس بال فرق داشت.

و این همه بازتاب حیاتی شادمانه نبود چراکه پس از رسیدن اولین

اسب به پایان خط بناگاه فروکش کرد و جماعت یکباره به جدولهایشان خیره شدند و نیم ساعت بعد تنها غوغای شرط‌بندی بود و بس. و تنها برنده‌گان کماکان همه‌مهم شادی سر می‌دادند یا عاشقانه به بُرده‌هایشان نگاه می‌کردند. و هیچ‌احدى به اسب بیچاره توجه نداشت مگر آنگاه که صاحب‌ش کنار جایگاه به حلقة برنده‌گان می‌پیوست تا جلوی دوربین بایستد، عکس سه نفره، صاحب اسب، سوارکار و اسب با حلقة گلش.

و حالا حرف آقای برمن را می‌فهمیدم، مهم شماره هر اسب بود، شماره‌هایی که روی صفحه بزرگ جلوی جایگاه نقش می‌بست. اسبها شماره‌های دونده بودند، شماره‌های جاندار. حتی سلحشوران توانمندی که آنها را از یکسالگی می‌خریدند، تربیت می‌کردند، روانه مسابقات می‌کردند و از قبیل آنها خزانه خودرا پروپیمان نگاه می‌داشتند، اسبها را شماره می‌دیدند.

و این حقیقت محض را در این لحظه با نیم نگاهی می‌شد دریافت. انگار درو را ره‌آورده و بار دیگر به کنارش بازگشته باشم. انگار او را آن پایین و در اتفاقکش ره‌آورده باشم، تا دل سیر به همه جا سرک بششم و همه جور آدم را تجربه کنم، آخر اینجا دیگر آن نمایشگاه اسب اختصاصی شب قبل نبود، نمایشگاه آدم بود، میثاق شکوهمند همه تن پروران جهان. گروهی که دودلارهایشان را در شیارها فرو می‌کردند و از فرط چاقی کم مانده بود بترکند، گروهی با زیرپراهن زیر آفتاب کنار نرده ایستاده و بلیط‌هایشان را محکم چسبیده بودند چون تنها از این راه می‌شد لذت ببرند. هیچ وقت این همه چهره خوشگذران اما بی‌اعتنای را یکجا جمع ندیده بودم. در هر ردیف یک گله آدم حلقة زده بودند چیزهایی می‌دانستند که دیگران نمی‌دانستند و مغ‌مغ می‌کردند و سرشان را مثل تاجرها به علامت تصدیق تکان می‌دادند. باری حکایت

این زندگی مستهلک از این قرار بود. بالباسهای نظیف نوشیدنیها یشان را در لیوانهای بلند پر از یخ ریخته و بدون استثناء حرص پول داشتند گرچه پولهای گنده‌ای از کفشدان می‌رفت. روی سکوهای چوبی کهنه که به غریب‌گردی افتاده بود به خط شده بودند تا بار دیگر مراسم محترمانه برد و باخت را از سر بگیرند.

تنها خواهشمن از درو این بود که برای دیدن اسبها به میدان تمرین نرود، در جایگاه شماره‌دارش که نزدیک اتفاق فرماندار و نزدیک خط پایان بود بنشیند و به دیدن مسابقه با دوربین رضایت دهد.

«یعنی دلت نمی‌خواهد شرط‌بندی کنم؟»

«هر قدر دلت می‌خواهد شرط‌بندی کن. من می‌رم طرف گیشه.»  
«آها.»

حسابی تو فکر بود، جنب نمی‌خورد و چنان سکونی دور خود ساخته بود که دلم هوای گریه کرده بود.  
گفت، «اون مرد رو یادت می‌آد؟»

«کدوم مرد؟»

«همونکه ظاهر نخراسیده‌ای داشت و خیلی مؤدب بود.»  
«ظاهر نخراسیده؟»

«آره، تو اون اتومبیل، همونکه با محافظه‌اش به کلیسا او مدد.»  
«آه، او رو می‌گی، خُب معلومه. چطور ممکنه فراموشش کنم.»  
«به من که رسید طور خاصی نگام کرد، نه از روی تمنا، نه، طوری که معلوم بود من رو دیده.» لبها را به حالت غنچه کرد و مردمکها را به یک طرف راند و سرش را تکان داد.

«یادت نمی‌آد، کجا؟»

«نه، حتماً شب بوده.»  
«چرا؟»

«چون شبی نشده که مست لایعقل نباشم.»

به فکر فرو رفتم. «با «بو» بودی؟»

«فکر می‌کنم، باید این طور باشه.»

«به آقای شولتس گفتی؟»

«نه، یعنی بهتر بود می‌گفتم؟»

«باید مسئله مهمی باشه.»

«مهم؟ فکر می‌کنی مهم باشه؟»

«آره.»

«تو بهش بگو، می‌گئی؟» و بعد دوربینش را بالا برد تا اسبها را که سلانه سلانه برای دور بعد به میدان می‌امندند تماشا کند.

چند لحظه بعد پیکی با لباس رسمی و دسته گلی بسیار بزرگ به طرف جایگاه آمد. درو این کهنه عظیم گلهای ساقه بلند را گرفت و صورتش گل انداخت. یادداشت رویش را خواند. «از طرف یک ستایشگر، خنده دید و به دوروبیرش نگاهی انداخت تا شاید فرستنده را پیدا کند. راهنمای را صدا زدم و یک اسکناس پنج دلاری کف دستش گذاشت که یک تُنگ آب بیاورد که آورد و درو گلهای را در آن گذاشت و روی صندلی خالی کنار دستش قرار داد، حالا بشاش تر بود، چند نفر در جایگاه بغلی لبخند زدند و مراتب تحسین خود را نشان دادند، آنگاه پیک دوم باز هم در لباس رسمی وارد شد. این بار دسته گل به درختچه می‌مانست، ساقه‌هایی مثل ساقه ذرت و گلهای زیبای آبی و زرد که با برگهای سبز بادبزنی تزئین شده بود، و این بار یادداشت این بود: «ارادتمند همیشگی». حالا درو حسابی غافلگیر شده بود و مثل کسی می‌خنده که ناغافل؛ خود را در جشن تولدش ببیند. مرد متشخصی از روی ادب سر خم کرد و مناسبت را جویا شد اما یادم

نیست که درو جوابش را داد یانه. بعد سومین ارسالی رسید که بزرگتر از قبلی بود و سر آخر چهارمین هدیه که نمایشگاهی از دهها گل سرخ ساقه بلند بود، جایگاه شده بود گلخانه، و درو با گل احاطه شده بود. دور و پریها حسابی کنجکاو شده و سریا ایستاده بودند تا از قضیه سردر بیاورند، خلاصه این تندباد کنجکاوی و اشتیاق به تمام جایگاه وزید و مردم از همه طرف راه جایگاه را در پیش گرفتند، بعضی فکر می‌کردند درو ستاره سینماست، مرد جوانی از او امضاء خواست، حالا گلهای دور و پرش از گلهای برنده‌گان مسابقات هم بیشتر بود. درو چند شاخه را به دست گرفته و در دریای گل و جمعیت هیجانزده گم شده بود. بعضی رفقای سوارکارش دورش حلقه‌زده و خوشمزگی می‌کردند، زنی دو بچه‌اش را هم همراه کرده بود، دو دختر کوچک که موی طلایی شان را گرد زده و همه چیزشان سفید بود، لباسهای سفید، پاپیونهای سفید و جورابهای سفید و کفشهای سفید برآق. و درو گلهایی را به سینه این کوچولوهای ملوس خجالتی زد، و عکاس روزنامه محلی از راه رسید و «ترق» صحنه را ثبت کرد. همه چیز فوق العاده پیش می‌رفت، دوست داشتم بچه‌ها بمانند، از مادرشان اجازه گرفتم و به دو رفتم که چند تا بستنی بخرم، در ضمن از بار لژ مخصوص یک بطری نوشیدنی سفارش دادم تا غرغر متصدی بار را بخوابانم، چند تالیوان هم گرفتم و برگشتم. دقایقی بعد درو میزان این جشن ناگهانی بود. نگاهی به پایین انداختم؛ حتی از بعضی کله گنده‌های سوار بر اسب نگاهی به بالا انداختند، انگار در این اتاق سراسر گل ملکه نشسته بود و درباریان جامه‌ایشان را به افتخار او بلند کرده بودند.

همه چیز خوب و بی‌نقص بود، هر چند هنوز جعبه‌های شکلات نرسیده بود. نمی‌خواستم تنها باشد، برای همین آستین بالا زده بودم،

و هر کاری لازم بود می‌کردم، چند قدم پس گذاشتم و از فاصله اوضاع را برانداز کردم، نقص نداشت. باید کاری می‌کردم که این وضع ادامه باید، تا کی نمی‌دانستم، شاید به اندازه‌یک یا دو دور مسابقه. هیچ احتمال نمی‌دادم که کسی بخواهد وسط میدان مسابقه خون به پاکند و روایت قتلی نامفهوم را با تاریخ این مسابقات گره بزند. اگر هتل را بازرسی می‌کردند می‌فهمیدند که باروبندیلش را نبسته و خیال فرار ندارد. با این همه به هیچ چیز اطمینان نداشتم. می‌خواستم حفاظتی متحرک دورش باشد مثل فواره‌ای از توپهای ترددستی، مثل هزار طناب پر صدای پرش، مثل آتشبازی گلها و وجود این کودکان معصوم مرّفه. و همه چیز بر این روال می‌گذشت که دور پنجم رسید. اسیها در دور دست بودند و دوربینها همگی رو به بالا، چطور ممکن بود متوجه نشوم که از میان دهها دوربین، یکی در آن پایین، در طول نرده‌ها و زیرآفتاب عوضی نگاه می‌کند. زیر شعاع نور خورشید مراقبم از چشمی دوربین نقیبی به سویم زده، از شقاق عظیم سایه و نور و بر فراز شور و جذبه انبوه جمعیت مرا زیر ذره‌بین گذاشته بود. برگشتم و به سرعت از پله چوبی پایین رفتم و از جایگاه گزارشگر گذشتم، جماعت درهم می‌لویلند و با نگرانی به گزارش شرط‌بندی گوش می‌دادند حال آنکه کافی بود چند قدم بردارند تا جریان را به چشم بینند. سرتا ته زمین را بلیط‌های شرط‌بندی پر کرده بود و اگر چند سالی کوچکتر بود شاید آنها را بر می‌داشتمن تاکلی چیز یک شکل داشته باشم، با این همه از مردمی که اینجا و آنجا خم شده و بلیط‌ها را بر می‌داشتند و دوباره به زمین می‌انداختند، سنی گذشته بود، بازندگان درهم شکسته ضعیف‌النفس که در پی معجزه در تک و دو بودند. و معجزه برگ برندۀ‌ای بود که اشتباهاً به زمین پرت شده باشد.

از در جلوی جایگاه که بیرون آمدم هرم گرما به صورتم خورد، نور

کور می‌کرد، جماعت همچنان فریاد می‌کشیدند. از کنارشان تصویر گنگ اسبهایی می‌گذشت که صدای حرکتشان را می‌شد شنید. صدای ضربات پاها و صفير تازیانه‌ها را. آیا اسبها برای بردن می‌دویدند یا می‌گریختند؟ ایروینگ و میکی را کنار نرده دیدم، درست مثل همه شهروندان ورزش دوست. و ششدانگ حواسشان به مسابقه بود. میکی عینک آفتابی زده و کلاه پاناما می‌سر تاسیش را می‌پوشاند. ایروینگ گفت، «بد جوری گم شدن. همه اش شده پا، از قلب خبری نیست. آدم با انصاف اسب دونده رو خیلی بتازونه، دقیقه‌ای یک کیلومتر»، بعد چندین بلیط را دو نیم کرد و در سوراخ دم دستش انداخت.

میکی عینکش را جابه‌جا کرد.

گفتم، «جایگاهش درست نزدیک خط پایانه».

ایروینگ مغ مع کنان مثل همیشه گفت، «داریم سیاحت می‌کنیم. فقط مونده که لخت و عور بشه. اون بالا چه مرگشونه؟»

«اون یارو از دیدنش خیلی خوشحاله.»

«کی؟»

«آقای پرستن، آقای هاروی پرستن، شوهرش.»

ایروینگ با دوربینش نگاه کرد، «ریخت و قیافه‌ش چه جوریه.»  
«اون قد بلنده، همون که سن و سالی ازش گذشته.»

«پیداش نمی‌کنم. چی پوشیده؟»

گفتم، «یک لحظه دوربین رو بده به من» که داد و آن را روی درو تنظیم کردم. با نیمنگاه هیجان زده‌اش، چنان نزدیک بود که می‌خواستم صدایش بزنم و بگویم این پایین هستم. اما سرخوشی ام خاموش شد، هاروی از پله‌ها پایین می‌آمد و دستش را برای او تکان می‌داد و لحظه‌ای بعد در جایگاه بود، دستهایش را به هم حلقه کرده

بود. درو نیز همچنان در کنارش ایستاده بود و لبخند می‌زد. هاروی چیزی گفت و آن وقت هر دو نگاهی به دور ویر انداختند، به آن همه گل و هاروی سرش را تکان می‌داد و دستهایش را بالا گرفته بود. و درو می‌خندید، و یکی از میان جماعت انگار این ادا و اطوار هاروی را ستایش می‌کرد. گفتم، «عشق باشکوه نیست؟ با آن کت مدرس و دستمال‌گردن ابریشمی بلوطی؟»

«چی؟»

«به اون دستمالها می‌گن که جای کراوات می‌زنن.»  
ایروینگ گفت، «حالا می‌بینم، باید ما رو در جریان می‌گذاشتی.»

گفتم، «از کجا می‌دونستم. سر غذا آفتابی شد. این، فصل اونهاست. چه می‌دونستم که مالک این شهر لعنتی ان؟»

لحظاتی بعد تمامی جایگاه، مردم و گلهایی، از جا بلند شد و درو و هاروی به سمت خروجی رفتند. هاروی مثل سیاستمدارها برای مردم دست تکان می‌داد و راهنمایها به سویش می‌شتابتند تا خودی نشان بدھند. نگاهمن را به درو و گلهایی که در دست داشت دوختم، نمی‌دانم چرا از آن فاصله و بدون دوربین دیدم که گلهای را چنان تنگ گرفته، گویی زنی است که کودکش را در بغل گرفته می‌گذرد. وقتی از نظر پنهان شدند با ایروینگ و میکی از میان جمعیت به پشت جایگاه رفتم و از جایگاههای شرط‌بندی گذشتم و در منتهایالیه پیشخانهات داگ فروشی ایستادم. جماعت از پلکان پایین می‌آمد و اتومبیل هاروی درست آن پایین در محل توقف ممنوع منتظر بود. ظاهراً از ورودی اصلی آمده بود. درو برگشت و روی پنجه پا ایستاد و سرک کشید، می‌کوشید مرا بیابد، و من جز این چیزی نمی‌خواستم، اما هاروی به شتاب او را به داخل اتومبیل برد، و خودش هم سوار شد.

بعدها به شولتس گفتم که پلیسی در کار نبود اما در واقع یک جفت سواره نظام حاضر یراق بودند، با شلوارهای چسبان و کمریند اسلحه که روی سینه هایشان ضربدر خورده بود و کلاههای تشریفاتی زیتونی - خاکستری که با بند چرمی زیر چانه هایشان گره خورده بود. حضورشان تشریفاتی بود مثل وقتها یی که فرماندار در مراسمی شرکت می کرد، با این همه هیکل نخراشیده ای داشتند. اوضاع مغشوش بود، سگرمه های درهم کشیده ایروینگ را دوست نداشت، اگر در مجموع این طور نتیجه می گرفتند که درو در حال فرار است کار هر دویمان زار بود.

ایروینگ گفت، «ابن بازیها و اسه چیه.»

گفتمن، «خوراک مردم. سرگرمی مردم همین چیز هاست.» ایروینگ و میکی با قدمهای تند از ورودی جنبی توقفگاه به طرف اتومبیلشان رفته اند. اصرار داشتند همراهشان بروم. و من در وضعیتی نبودم که چون و چرا کنم. به پکرد رسیدم، در را باز کردم تا در صندلی عقب بنشینم که یکه خوردم؛ آقای برمن آنجا نشسته بود. پس هنوز هم به من اطمینان نداشت. چیزی نگفتمن، او هم نگفت، می دانستم که توپش پر است. ایروینگ گفت، «شوهره خودش رو آفتابی کرد.» میکی از لابه لای اتومبیلها گذشت و سواری مورد نظر را پیدا کرد و با فاصله ای محتاطانه دنبالش راه افتاد. اتومبیلشان که سرعت گرفت و از سمت جنوب به خارج شهر پیش رفت من هم مثل بقیه تعجب کردم. حتی نخواستند اثاثه اش را از هتل بردارند.

تا چشم بگردانم سرتوگا را رد کردیم و به جاده اصلی افتادیم. ده پانزده دقیقه همچنان پشت سر شان بودیم که از پنجره کناری دیدم که در سینه یک فرودگاه هستیم. هواپیماهای یک یا دو موتوره مثل اتومبیل صف کشیده بودند. راننده هاروی به طرف فرودگاه پیچید و ما

از ورودی گذشتیم و زیر درختی ایستادیم. از آنجا می‌شد آشیانه هواپیما و باند بالای آن را ببینیم. در انتهای باند یک بادنما دیده می‌شد. همه را سکوت و حشتناکی گرفته بود، موتور بسی دریغ کار می‌کرد، روشن بود که آفای برمن در حال محاسبه است. آقا و خانم به طرف هواپیمایی یک موتوره که درش درست زیر بال باز می‌شد، پیش رفتند. داخل هواپیما کسی آماده استقبال بود. درو باز هم برگشت تا نگاهی به پشت سر بیندازد و هاروی باز هم جلوی دیدش را گرفت. گلهای هنوز در دستش بود.

آفای برمن گفت، «از قرار خانم کوچولو خیلی عجله داره. تو حالت نبود؟»

گفتم، «البته که بود، درست مثل وقتی که لولو می‌خواست با مشت به بینی م بکوبه.»

«یعنی چی تو ذهنیش می‌گذره؟»

گفتم، «خب، می‌تونم بگم که غیبیش نمی‌زنه. آدمهای این تیره شیوه‌شون همینه. راستش خیلی دلش می‌خواست مدتی بره سفر.»  
«از کجا می‌دونی؟ خودش گفت؟»

«نه مستقیماً، از لابه‌لای حرفاهاش فهمیدم.»

«جالبه.» و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «اگر راست گفته باشی وضع فرق می‌کنه. از داچ حرفی نزد؟ ازا او دلخوری یا چیزی نداشت؟»  
«نه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم دیگه. اهمیت نمی‌ده، براش مهم نیست.»

«چی براش مهم نیست؟»

«هیچ چیز. مثلاً یک اتومبیل آخرین مدل روکنار هتل گذاشت و رفت که می‌شه صاحبیش شد. در بند هیچ چیز نیست. مثل بقیه زنها

ترسو، حسود یا از این جور چیزهای نیست. هر کاری دلش بخواهد می‌کنه  
و بعد خسته می‌شه و کار دیگه‌ای می‌کنه. همین؟»  
«خسته می‌شه؟»

با سر تأیید کردم.

سینه صاف کرد و گفت، «یادت باشه که این حرفها رو جای دیگه  
نزنی» در کابین بسته شد. «شو هرش چطور. نکنه ما به دردرس بشه؟»  
گفتم، «طلبل تو خالیه. تازه همین الان دور هفتم مسابقه رواز دست  
دادم. این هم سهم من از ماجرا. وضعم عالی می‌شد.»

مردی از آشیانه بیرون آمد و یک انتهای ملخ را با دو دست چرخی  
داد و وقتی موتور به حرکت افتاد به عقب پرید. بعد زیر بالها مخفی  
شد و تکه چوبها را از زیر چرخها برداشت و هواپیما حرکت کرد.  
هواپیمایی نقره‌ای رنگ و دوست داشتنی. بعد دمی متوقف ماند و آن  
وقت خیز برداشت. لحظاتی بعد در هوا بود و می‌شد دید که در دل  
آسمان چه سبک و شکننده بالا می‌رفت و می‌لغزید و جابه‌جا می‌شد.  
عاقبت مسیر درست را پیدا کرد و فقط شبی از آن دیده شد که در هوا  
معلق بود و سر آخر نخی باریک شد که در نگاهم محو شد و وقتی در  
ابر فرو رفت انگار چیزی به چشمم فرو رفته است.  
آقای برم من گفت، «مسابقه‌های دیگه‌ای هم هست.»

## بخش چهارم



## هفدهم

به محض بازگشتن فهمیدم که خوشگذرانی حواس آدم را مختل می‌کند، در شهر فقط بوی زغال نیم سوخته به مشامم می‌رسید، چشمها یعنی چهارتا شده و سرو صدا کرم می‌کرد. همه چیز در هم شکسته و فروپاشیده بود؛ آلونکها، خیابانها، انگار همه زندگی گذشته فرسوده و تنها تلی از سنگ و آجر باقی مانده است و مهمتر از همه آنکه هر خیابانی چقدر کوچک به نظر می‌رسید و زیر فشار خیابانهای دیگر چه خاکسار و فلاکت بار می‌نمود. و این تصورات نشان می‌داد که مغزم عیب کرده، با کراوات شل و ول از راه رسیدم. گوشة بقهه کت سفید چروکیده‌ام تا خورده بود. مثلاً می‌خواستم مادرم مرا آراسته ببیند تا بفهمد چه تابستان پر ثمری داشته‌ام، پژمردگی حاصل از این سفر دراز در چهره‌ام موج می‌زد. از آن یکشنبه‌های داغ نیویورک بود، احساس ضعف می‌کردم و خیس عرق بودم و سنگینی چمدان روی گودی شانه‌ام فشار می‌آورد اما نگاههای مردم طوری بود که مطمئن شدم در این مورد هم خطا کرده‌ام. ظاهراً خیلی آراسته به نظر می‌رسیدم. ظاهر غریب‌های را داشتم چون در «شرق برانکس» هیچ کس چنین لباسها و چنین ساکنی نداشت. همه به من نگاه می‌کردند، پسرها از بازی دست می‌کشیدند و به من زل می‌زدند، بزرگترها در سرمازیری خیابان گفتگویشان را از یاد می‌بردند و مرا برانداز می‌کردند. با این حس شنوازی آسیب دیده همه چیز را خاموش یافتم، انگار هوای خفه

و سوزان شهر مرا به قعر خاموشی کشیده بود.

از پله‌های تاریک که بالا می‌رفتم این همه از یادم رفته بود. در آپارتمان کاملاً بسته و قفل شکسته بود و این یعنی نخستین تغییر از رسته تغییرات جزئی که در غیبت من در این محله فقیر اتفاق افتاده بود. فشاری به در دادم که با صدا به محوطه‌ای ملال‌انگیز با سقفی کوتاه باز شد که البته حالت بیمارگونه‌اش برایم آشنا و طبیعی بود. مشمع کج کف اتاق، مبلمانی که دل و روده‌اش بیرون ریخته بود، و گیاهی مرده بر پله اضطراری. در آشپزخانه یک دیوار کامل و تمام سقف سیاه بود و تأثیر شعله‌ها را نشان می‌داد. روی میز اثری از جاشمعیها نبود، بالای میز موم سفید چه نقشها که نزدیک بود، مخروطها، کره‌ها و حوضچه‌های سخت با دهانه‌های سیاه کوچک و چاله‌هایی که مرا به یاد آتشفسانها و گودالهای ماه انداخت. از مادرم هیچ نشانی دیده نمی‌شد هر چند روشن بود که هنوز در آنجا سر می‌کند. گلدان سنجاق سرهای جواهرنشان بلندش آنجا بود و عکس جوانی او کنار عکس پدرم که با مداد شمعی ضربدر خورده و صورتش به دقت بریده شده بود. چند تایی از لباسهایش در اشکاف اتاق خواب دیده می‌شد و جعبه کلامی که از اونوندایگا فرستاده بودم همان طور دست نخورده روی قفسه قرار داشت.

در یخدان را باز کردم؛ چند تا تخم مرغ دیدم و نیمی نان جوی بیات در کیسه‌ای کاغذی، و یک بطی شیر که رویه بسته بود.

چراغی روشن کردم و در وسط قلمرو این مادر و پسرگمشده نشستم و از هر کدام از جیبها تمام دارایی مان را که اسکناسهایی تاه خورده بود بیرون آوردم، صافشان کردم و به ترتیب دسته کردم و بعد با گف دست به هر چهار طرف دسته اسکناس ضربه‌ای زدم تا کاملاً منظم شود. کمی بیش از ششصد و پنجاه دلار داشتم، همان باقی مانده

مخارج در سرتوگاکه آقای برم من گفته بود برای خودم نگاه دارم. حتی این پول هنگفت هم کافی نبود. هیچ چیز توان این زندگی والای مقدس و سرشار از درستکاری، ایمان، و حمام کردن در دستشویی آشپرخانه را نمی داد. پول را در ساک و ساک را در اشکاف گذاشتم و شلوار کوتاه زانو رفته و زیرپیراهن پاره و کتانیهای ساقدار ژنده ام را آنجا یافتم، به آنها خیره شدم و حالم کمی بهتر شد، روی پله اضطراری نشستم و سیگار کشیدم و خودم را مرور کردم. که بودم، اصل و نسبیم چه بود؟ هر چه می کاویدم چشم اندازی دورتر از «خانه مکس و دورا دایمند» در آن طرف خیابان نمی دیدم. سیگار به گوشة لبم چسبیده بود، نرم نرم لیز خوردم و از پله ها آویزان شدم و فاصله سه متری را پایین پریدم. پایم که روی زمین فرص قرار گرفت دانستم که دیگر آن شبح لرزان نیستم، پریدن به زانوها و استخوانهای کوچک پا ضربه زد. در ییلاق خوب خورده و بفهمی نفهمی گوشت آورده بودم، بالا و پایین پریدم تا مگر بر لنگیدنم سرپوش بگذارم. از پله ها پایین رفتم و به زیرزمین «خانه دایمند» رسیدم. می خواستم برویچه هارا پیدا کنم. دوست قدیمم «آرنلد آشغال» آنجا سر می کرد، همو که طبانچه خودکار را به من فروخته بود. در این قلمرو خاکستر بر مستند قدرت همیشگی اش نشسته بود. گفت، «ای دوست بی عاطفه، کجا بودی؟» انگار در همه سالهای خاموشی او، من پُرگو در خواب غفلت بودم، کوه گوشت شده بود، مثل جولی مارتین، ایستادکه با من سلام و علیک کند و قوطیها از دامنش افتاد. آن وقت نگاهی به کف سیمانی انداخت و لبخند زد.

پس اوضاع بدک نبود، دیگر بار به زیرزمین آمدن، دور هم نشستن، سیگار کشیدن و دروغ گفتن به آرنلد آشغال که ضمن صحبت اجناس را سبک و سنگین می کرد تا آنها را در صندوق مناسب رها کند. تقلای

بچه‌های بالای سرم طوری بود انگار آب از دل زمین می‌جوشد. یک لحظه به سرم زد که به مدرسه برگردم، اگر بر می‌گشتم می‌رفتم کلاس دهم، عدد باب طبع آقای برم، که هم صفر داشت و هم یک، و همه عددهای دیگر را هم در خود داشت. اما این وسوسه‌ای آنی بود، از آن وسوسه‌هایی که موقع ضعف و شکست در آدم شکل می‌گیرد.

اما وقتی به طبقه بالا رفتم که به دبیرستان قدیمی نگاهی بیندازم تا مگر چهره آشنایی مثل آن دختر بندباز سیاه‌موی کوچک پیدا کنم. اسباب وحشت شدم. نظم حرکاتشان از دست رفت و بر جمعشان سکوت حاکم شد، درست همان سکوتی که موقع ورودم با ساک دستی شکل گرفت. این بچه‌ها چقدر بزرگ شده بودند. در سکوت به من خیره شدند. توب والیالی روی کف چوبی درخشان غلت خورد، و مربی که نمی‌شناختم با سوتی بنددار که از گردنش آویزان بود به من نزدیک شد و گفت، «اینجا ورزشگاه عمومی نیست آقا، بفرمایین». پس سرصفحه این نخستین خبرنامه به من می‌گفت که دیگر نمی‌توانم خود را جا کنم. هر کس به شکل خود حرکت کرده بود، وقتی من از جاده‌های کوهستانی بالا می‌رفتم، مردم خیابان من لاک پشت‌وار پیش می‌خزیدند. «بکی» رفته بود. خبر را یکی از هم طبقه‌ایهاش به من داد. خانواده‌ای اهل نیوجرسی او را به فرزندی قبول کرده بود. آه، بکی خوشبخت، حالا اتاق خودش را داشت، و بعد هموگفت که اصلاً چرا به طبقه دخترها آمده‌ام. به بامی رفتم که یادآور آن ساعات دلدادگی بود، آن روزها حتی نمی‌دانستم که دوستش دارم و برای آن کار به او پول داده بودم. و مردی آن بالا بود و روی زمین بازی خط سبز می‌کشید. پشت دستی را که قلم مو داشت به صورتش که از عرق به خارش افتاده بود کشید و مرا آشغال ولگرد نامید. و گفت که سه شماره فرصت می‌دهد که آنجارا ترک کنم و اگر باز

هم آن طرفها آفتابی شوم حسابم را می‌رسد و پلیس راهم خبر می‌کند که کار را تکمیل کند.

و خب این همه همان طور که می‌بینید استقبال بی‌نقصی بود، اما عصبانیتم از این بود که چرا این قدر آسیب پذیر شده‌ام، و این قدر احمق، که از این زادگاه انتظاری نامعلوم دارم و نمی‌توانم بلا فاصله آنجا را ترک کنم. روزهای بعد برایم روشن شد که هیچ کس از ریز قضیه بو نبرده، فقط معلومات موهمشان راجع به آدمهای دارودسته را به من هم تعمیم داده‌اند. حسابی مشهور شده بودم. شکلات‌فروشی گوشش خیابان که هر صبح و عصر از آنجا روزنامه می‌خریدم، آدمهای سرگذر، رهگذرها و خلاصه همه اهالی بتگیت مرا می‌شناختند، این سابقه کوتاه مثل نور هاله‌ای دورم می‌پراکند. مرا یکی از «آنها» می‌دانستند که البته مایه بدنامی بود. با این وضع آشنایی داشتم. همیشه کسی مثل من وجود داشت کسی که اسباب ترس باشد و ازاو فاصله بگیرند. در این شرایط پوشیدن ژنده‌های آن پسرچه تردست ظاهرسازی عبیشی بود. علاوه بر این نمی‌خواستم نامیدشان کنم. وقتی یکی از آنها شدی دیگر راه برگشتنداری، این حرف آفای شولتس بود که البته نه از روی تهدید بلکه با افسوس به من گفت تا بفهمم که با چنین فکری به آدم مظنون می‌شوند، و این چیزی نبود که در این وضعیت بخواهم.

البته پر واضح است که خلاصه وقایع اندوهبار چند روزه را بیان می‌کنم. اوایل فقط گیج بودم. بدترین ضربه دیدن مادرم چند ساعت پس از ورود به شهر بود. از خیابان پایین می‌آمد و کالسکه بجهه حصیری قهوه‌ایش را هل می‌داد و من در دم و از همان فاصله متوجه شدم که حواس پرتی اش وخیم‌تر شده است. موی خاکستری اش ژولیده بود و نزدیکتر که شد یقین کردم که مرا نخواهد شناخت مگر

آنکه جلویش بایستم و با او حرف بزنم. تازه در آن حالت هم جوابی کوتاه می‌داد و می‌گذشت. احساس وحشتناکی بود. راه کالسکه را که سد کردم، اول عصبانی شد، بعد چشمها یش بالا را نگاه کرد. یک لحظه احساس کردم که در ذهنش جا نمی‌افتم. مرا دید و فقط شناخت. قلبم از جاکنده می‌شد که نگاهی دیگر به من انداخت و این بار انگار «مری بی‌بن» دیوانه به راستی پرسش را شناخت.

«بیلی، توبی؟»

«آره، ماما.»

«خیلی بزرگ شدی.»

«آره، ماما.»

«بیلی پسر بزرگی شده.» و معلوم نبود روی سخشنش باکیست. به من زل زد آن طور که زیر شعله نگاهش تاب نیاوردم، جلورفتیم، او را در آغوش گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم، مثل قدیمها شاداب و تمیز نبود، اما خاطره سوزان و خاکستری خیابان را با خود داشت. به کالسکه بچه نگاه کردم، برگهای قهوه‌ای گون کاهو را که نظیف مثل لایه‌های زنبق داخل کالسکه قرار گرفته بود و چوبهای ذرت و بازمانده طالبیهای شکسته را که هنوز به شبکه لزج خود چسبیده بودند، دیدم. نمی‌خواستم بدانم که این همه را در خیال چه می‌بیند. لبخندی نداشت و تسل‌نمی‌خواست.

بیچاره مادرم. اما به محض رسیدن به خانه کالسکه را چه کرد، آشغالها را روی روزنامه ریخت و در یک کیسه کاغذی پیچید و در ظرف آشغال آشپزخانه انداخت. متوجه شدم که حواس پرتی اش موقتی است، می‌گیرد و رها می‌کند. با این همه از این وضع رنج می‌برد. هر بار حالت خوب می‌شد فکر می‌کردم که مسئله مرتفع شده است. اما دوباره طوفان درمی‌گرفت. یکشنبه همه پولی را که داشتم

نشانش دادم، که گویا خوشحالش کرد، و بعد رفتم مقدمات صبحانه‌ای کامل را فراهم کردم و او همه چیز را به روش قدیم طبخ کرد، و به یادم آورد که چقدر این غذاها را دوست می‌داشتیم، و حمام گرفت و لباس قشنگ پوشید و مویش را شانه کرد و سنجاق زد طوری که قدم زنان به «خیابان کلرمونت» رفتیم و از پله‌ها گذشتیم و به «پارک کلرمونت» رسیدیم و روی نیمکت زیر درختی بزرگ نشستیم و روزنامه‌های «ساندی<sup>۱</sup>» خواندیم. درباره دوره غیبتم هیچ نپرسید، و نگفت کجا بودی و چه کردی. نه اینکه کنچکاو نبود، بلکه عالمانه سکوت کرده بود. انگار همه چیز را شنیده و چیزی نیست که از آن بی خبر باشد.

حالا از این غفلت شدیداً احساس گناه می‌کردم. انگار با بیرون آمدن از آن فضای تنگ شکفته است. در آرامش پارک سبز نشست. گناه من بود که با مزخرفاتی که مردم راجع به او و خانواده‌اش می‌گفتند به غربت افتاده بود، زن دیوانه‌ای که پسر ناخلفی بزرگ کرده بود، و این همه بغضی شد که راه گلویم را بست.

گفتم، «اما، پول کافی برای جایه جا شدن داریم. دوست داری یک آپارتمان اجاره کنیم، جایی همین اطراف، درست نزدیک پارک؛ شاید بشه عمارتی آسانسوردار پیدا کرد که منظره همه پنجره‌هاش پارک باشه. ببین مثل خونه‌های اونجا.»

به آن سمت خیره شد و بعد یکریز سرش را به نشانه نفی تکان داد. بعد نشست و به دستهایش که کتاب جیبی روی دامنش را گرفته بود خیره شد و دیگر بار سرش را تکان داد انگار پرسشی بود که باید بسیار به آن فکر می‌کرد.

خلق خیلی تنگ بود، اصرار کردم ناهار را بیرون بخوریم، برای انجام دادن هر کاری آماده بودم، حتی می‌توانستم او را به سینما ببرم،

فکر بازگشتن به آن محله تحمل ناپذیر بود، چنان گمگشته بودم که تحمل جایی جز مکانهای عمومی را نداشتم. می خواستم جایی باشم که اتفاقی بیفت، جایی که بتوانم به او روحیه بدهم، باعث شوم لبخند بزند، حرف بزند و باز هم مادرم باشد. بیرون در کناری پارک دست تکان دادیم و تاکسی ایستاد. به او پول دادم که ما را تا جاده «فوردهم» ببرد، به همان کافه که آن یکشنبه خرید لباس آنجا چای خوردیم. باید صبر می کردیم تا میز خالی شود اما وقتی نشستیم در چهره اش خواندم که دوباره آمدن به آنجا خوشحالش کرده است. محل را به خاطر داشت و از زیباییش و پذیرایی محترمانه ای که از ما می شد لذت می برد و احساس غرور می کرد. اما من این بار آنجا را کسل کننده یافتم، غذای قیمه مانندش بی مزه بود. یاد غذاهای مفصل هتل اونونداگا افتادم و خنده ای به لبم نشست. اگر هم الان اینجا بودند و چنین غذایی را در معیت این اهل کلیسای شرق فوردهم می خوردند چه حالی پیدا می کردند. چهره لولو روزنکرانتس را وقتی دخترک ساندویچ خیار و کره کوچکش را به او می داد یاد آمد و نیز آن لیوان بلند بستنی را که تویش چای سرد بود بی آنکه یخ کافی داشته باشد. و بعد خبط کردم و به آن شام با درو پرستن در «باشگاه بروک» فکر کردم و به حالتی که از آن طرف میز نگاهم می کرد. آرنجش را به میز تکیه داده با آن چهره لول خیال انگیز انگار مرا می نوشید. و احساس کردم گوشها یم داغ شده اند، به بالانگاه کردم و مادرم را دیدم که درست به همان شکل به من لبخند می زد، شباهتی ترسناک، که لحظه ای مرا از خود بی خود کرد. نمی دانستم کجا و با که هستم، و به نظرم رسید که آنها، درو و مادرم یکدیگر را می شناسند، یا به ناجار یکجور دوستان قدیمی اند، و لبهای گردشان روی هم می افتاد و نگاهها یشان حلقه وار از چشمهای هم می گذشت، و من گرفتار نفرین عشقی غریب شده

بودم که جلوه آن تصویر توأمان این دوزن بود. این همه در یک لحظه اتفاق افتاد اما امروز که دچار خودآگاهی مصیبت باری شده‌ام می‌فهمم که در آن هنگام تن و جان و روانم می‌گداخت و سرریز می‌کرد و تنها قلبم به جا مانده بود. و بناگاه به خشم آدم، از چه، از که، نمی‌دانستم شاید از خدا که به من زندگی شایسته‌ای عطا نکرده، و یا از مادرم که خود را تسلیم آن هستی رقت انگیز کرده بود. حال نفرت داشتم. عادلانه نبود که به کسالت مأیوس‌کننده زندگی خانوادگی پس کشیده شوم، و پس از آن همه کار شاق، جرم و خلاف دوباره سقوط کنم، من این کاره بودم، یعنی نمی‌فهمید؟ بهتر بود مانع نمی‌شد و می‌گذاشت موانع خود از راه برستند. و پیشخدمت بالای سرت می‌آید و می‌پرسد دیگر فرمایشی ندارید و تو صورت حساب می‌خواهی و پول را می‌پردازی.

نخستین صبح دوشنبه پس از بازگشتم مادرم مثل هر روز به رختشویخانه رفت، پس می‌توانست دیوانگیش را مهار کند و یا این حالت اصلاً دیوانگی نبود، یکجور حواس پرتی گذرا بود که تا یادم می‌آمد در او بود. آن وقت اتفاقاً چشمم به کالسکه حصیری افتاد، پوسته‌های تخم مرغ صبحانه یکشنبه را مرتب انگار در لانه مرغ، آنجا دیدم و امیدم به یأس بدل شد. همچنان دودل بودم، شاید بهتر بود از گول زدن خودم دست بر می‌داشتم و قبول می‌کردم که باید کاری کرد، بهتر بود او را مثلاً تا کارش به آسایشگاه روانی نکشیده، پیش روانپزشک می‌بردم. اما درست نمی‌دانستم چطور این کار را بکنم، یا با چه کسی مشورت کنم، یادم آمد که آقای شولتس مادر بیوه پیری داشت و از او مراقبت می‌کرد پس شاید می‌توانست راهنمایی ام کند، شاید گروه همان طور که وکیل مخصوص داشت پزشک مخصوص

هم داشت. به هر تقدیر، پناه دیگری نداشت، دیگر متعلق به اینجا، به این یتیمها نبودم، همه داروندارم گروه بود. آن هدف نهایی و این بی‌وفاییهای موقعی تغییری در مسئله نمی‌داد، ما از هم بودیم و همه آرزوها و تصمیم‌گیریها و همه هستی ام به آقای شولتس ختم می‌شد. اما از او خبر نداشتیم، از هیچ کدامشان خبر نداشتیم و اطلاعاتی از آنها به اخبار روزنامه‌ها خلاصه می‌شد. دیگر جز برای خرید روزنامه یا سیگار «وینگر» بیرون نمی‌رفتم. هر روزنامه‌ای به دستم می‌رسید می‌خواندم، همه را می‌خریدم، نیمه شب به دکه زیر خیابان «سوم ای‌ال» می‌رفتم و اولین روزنامه‌های صبح را می‌خریدم، و صبحها به شکلات فروشی گوشہ خیابان می‌رفتم که در جریان آخرین اخبار باشم. آن وقت بعد از ظهرها دوباره به دکه می‌رفتم تا اولین روزنامه‌های عصر را بخرم و غربوها از شکلات‌فروشی آخرين اخبار را می‌گرفتم. از جمع اخبار تقریباً برایم مسجّل شد که این بار قانون کار خودش را می‌کند. آدمهای نخبه «سازمان بودجه» قانون مالیات بردرآمد را برای مردم می‌شکافتند و راستی که همه چیز را روی دایره ریخته بودند. خیلی عصبی بودم حرفهای آقای شولتس در جایگاه شهود مرا نگرفت. البته قضیه را خیلی ساده برگزار کرد، اینکه وکیلش به سبب یک اشتباه ساده به او توصیه‌های نادرستی کرده و از آنجا که وکیل دیگری او را از اشتباهش آگاه کرده، مصمم است مثل یک شهروند وطن پرست تا آخرین پنی دینش را بپردازد. اما این صحبتها به گوش مأمورین حکومت نمی‌رفت، آنها می‌خواستند کار را تمام کنند، چون داستان آبکی آقای شولتس را هیچ ساده‌لوحی باور نمی‌کرد.

با هر خبر تاره تلاش می‌کردم اوضاع را محک بزنم تا برای هر اتفاقی آماده باشم. اگر آقای شولتس به زندان می‌افتد همگی چند صباحی از آسیبیش در امان می‌ماندیم. این حسن انکارناپذیر ماجرا بود، آزاد شدن

از قید او! اگر اتفاقی چنین عادی و زمینی می‌توانست زندگیم را زیروزیر کند. اما در عین حال ایمانم به حرکت حساب شده ساعت تقدیرم از بین می‌رفت. پس ارتباط شفابخش و پنهانم با عدالت واقعی عالم مقدس سراب بود. اگر مكافات زمینی آقای شولتس را پاک می‌کرد پس جهان همین روزمره‌گیهای موجود بود و همه تقلاًیم در اثبات وجود آن قدرت نامرئی، خیالبافی صرف بود. و این رانمی شد تحمل کرد. اما اگر تبرئه می‌شد به سرحدّ خطر و اعتماد، اعتمادی خالصانه اما متزلزل باز می‌گشتم و عادلانه نتیجه مخاطراتی که به جان خریده بودم نصیبم می‌شد. به راستی کدام حکم در راه بود، کدام آینده؟

انتظار بی‌حدود حصرم پاسخ را نصیبم کرد. هر صبح جدول حرکت کشتیهای مسافربری را در آخرین صفحهٔ تایمز نگاه می‌کرم. فقط می‌خواستم کشتیها و مقصدشان را بشناسم. آن قدر زیاد بودند که می‌شد کشتی دلخواه را انتخاب کرد. در دل مطمئن بودم که «هاروی پرستن» کارها را ردیف کرده است، کم‌کم او را دوست می‌داشتم، شاید در راه سفر هم اکنون از سرتوگا می‌گذشتند. در عالم خیال درو را می‌دیدم که بر نردهٔ میدان مسابقهٔ تکیه زده و زیر نور نقره‌فام آب به اقیانوس خیره می‌شود و به من فکر می‌کند. می‌دیدمش که با شلوار کوتاه ورزشی و پیراهن بنددار در سکوی عقب کشتی زیر آفتاب «شافل بورد<sup>۱</sup>» بازی می‌کند، درست همان طور که پسرها بر بام یتیم‌خانه بازی می‌کردند. و آن روز اگر اتفاق دیگری می‌افتد اگر آقای برمن و ایروینگ و میکی به سرتوگا می‌آمدند که او را برگردانند یا برای صالح آقای شولتس دست از سرش برنمی‌داشتند، هیچ چیز از دست نمی‌رفت، نه، دروی من از دست نمی‌رفت.

۱. Shuffle Board، نوعی بازی که بازیکنان با انگشت پول خود را روی تخته به حرکت درمی‌آورند و برنده کسی است که به هدف بزند. -م.

آخرین نظرات وکلا در روزنامه‌های چهارشنبه عصر درج شد؛ صبح پنج‌شنبه قاضی توصیه‌های لازم را به هیئت منصفه کرد، غروب پنج‌شنبه هنوز کارشان ادامه داشت. در واپسین ساعات شب به «خیابان سوم» رفتم، نام آقای شولتس سرصفحه فوق‌العاده عصر و صبح بود. در هر دو یک خبر دیده می‌شد «شولتس از همه اتهامات تبرئه شد.»

فریاد کشیدم، هلهله کردم، بالا و پایین پریدم و دور دگه رقصیدم و در همان حال قطاری با صدای سنگین از فراز سرم گذشت. در چهره‌ام نمی‌شد خواند که او را مردی می‌دانم که همین یک هفته پیش قصد جانم را داشت. تصویرش بزرگ چاپ شده بود، در میور رو به دورین کرده و لبخندی ساختگی می‌زد، در امریکن<sup>۱</sup> تسبیحش را می‌بوسید، و در ایونینگ پست<sup>۲</sup> سر دیکسی دبیوس را در بازویش گرفته بود و بوشهای بزرگ بر قله آن می‌کاشت، نیوز و تلگرام هم او را در حالی که دستهایش را دور شانه‌های رئیس هیئت منصفه با آن لباس یکسره‌اش حلقه کرده بود نشان می‌دادند. و همه روزنامه‌ها اظهارات قاضی را پس از شنیدن رأی هیئت منصفه آورده بودند. «خانمها و آقایان سالهای سال براین مستند نشسته‌ام اما تاکنون این چنین شاهد تحقیر حقیقت و شواهد آن نبوده‌ام. مبرأ شناختن متهم از همه اتهامات در این دعوای حساس که مجری آن دولت ایالت متحده است ایمان مرا به امر قضاوت متزلزل می‌کند، به نحوی که در باب آینده این جمهوری جداً به تردید افتاده‌ام. شما وکلای مدافع شایسته هیچ گونه سپاس این دادگاه نیستید، شما مایه ننگید.»

مادرم صفحه اول میور را که چهره گشاده آقای شولتس را نقش کرده بود نگاه داشت و طوری تاکه فقط تصویر معلوم بود، بعد آن

راکف کالسکه گذاشت و یک پتوی نخنما را تا چانه اش بالا آورد.

و حالا بشنوید از آن عیاشی که سه شب و دو روز در عشرتکده «فرعی هفتاد و ششم غربی» بین خیابانهای اصلی «کلمب<sup>۱</sup>» و «آمستردام<sup>۲</sup>» به درازا کشید. اول اینکه در هیچ ساعتی نمی شد شب و روز را تشخیص داد زیرا از همه پنجره های محمول قرمز آویزان و چراغها مدام روشن بود؛ لامپهایی با سایه روشن ریش ریش از نور شمعدانهای شیشه ای مشبك. مدتی گذشت تا بفهم که فهم شب و روز اهمیتی ندارد. عمارت، بنایی سنگی و قهوه ای بود. صحنه ای که هیچ وقت فراموشم نمی شود، قضیه زن چندش آور نسبتاً سالخورده چروکیده ای است که در حین بالا رفتن از پله ها مثلًا از وحشت جیغ می کشید چون یکی از او باش تقلامی کرد که بگردش اما با صورت به زمین افتاد و از پله ها به پایین سرید با این همه بیشتر زنها جوان و قشنگ و بالبلند بودند. خیلی از مردها را نمی شناختم و تعدادی ظاهراً آدمهای رده بالا بودند، و جالب اینکه چهره ها دائمًا در تغییر بود. شب یا روز دوم پلیسی دیدم، با زیر پیراهن و شلوار آبی بنددار. و زنی کلاه نظامی مأمور قانون را به طرز مضحكی بر سر گذاشته بود. زنها می خندیدند و بازیگوشانه با این آدمهای ترسناک از پله ها بالا می رفتدند. به همراه آدمهای درونی مانستند که با جسارت، این جنایتکاران را در خود تحلیل می بردنند. از تبدیل ارزش احساس به ارقام منگ شده بودم، در گوشة اتفاقی چهره خندان و زیرک آقای برم را از میان دود سیگار دیدم. و در اتفاق پذیرایی بزرگ طبقه پایین آقای شولتس حسابی سرگرم بود.

زنی که صاحب خانه بود در آشپزخانه طبقه پایین ولو شده بود،

چرا که آقای شولتس به اتهام گناهی موهم یک بادنجان پای چشمش کاشته بود. زن بیچاره اعصاب نداشت، کنارش نشستم و کمی اختلاط کردیم. به حالش تأسف می خوردم البته بماند که آقای شولتس بعداً از او معذرت خواست و یک صددلاری دیگر در جیبیش گذاشت. زن ریزه‌ای بود که آقای شولتس شاید به خاطر طرحهای چینی که روی دامنش داشت، مانگسی<sup>۱</sup> صدایش می‌زد. بینی بولداغی، چشم خروسوی، موی فرکرده خیلی کم پشت و قرمز داشت. پوست و استخوان بود. لباس سیاه پوشیده و سرزانوهای جورابش کمی پایین افتاده بود. صدای کلفتش به صدای مردها می‌مانست، با او که حرف می‌زدم بر شی استیک خام روی چشمش گذاشته بود. همه سلاحهایی را که موقع ورود آقایان تحويل می‌گرفت در اجاق می‌ریخت. از آشپزخانه جنب نمی‌خورد شاید چون نمی‌خواست کسی بیاید، سلاحش را بردارد و خانه‌اش را به تیر بینند. البته معلوم نبود با آن جثه ضعیف چطور می‌توانست مانعشان شود. جمعی خدمه سیاه پوست به کارها سروسامان می‌دادند، شمدها را عوض می‌کردند، زیرسیگاریها را خالی می‌کردند و بطریهای خالی را بر می‌داشتند. چند تا پسریچه خوراکی می‌آوردن. آنها هم رنگین پوست بودند و با جعبه‌های نوشیدنی مخلوط و کارتنهای سیگار و غذا و صبحانه گرم به این طرف و آن طرف می‌رفتند. خانم با کارکنان رفتاری خشک داشت اما کاملاً بر اوضاع مسلط بود، مثل ژنرالی که نقشه‌ای دقیق ریخته و فقط هزارگاهی اخبار پیشرفت نبرد را به او بدھند. با تخم مرغ پخته تردستی کردم، چهره‌اش نشان می‌داد که مطمئن است تخم مرغها می‌افتد، اما نیفتاد و او از سرستایش خندید. انگلار از من بدش نیامده بود و می‌خواست اسم و رسمم را بداند و من به همه

سؤالهایش پاسخ دادم و روشن کردم چطور «پسر نازنینی مثل من» به این حرفه کثیف وارد شده، که این عبارت باعث خنده‌اش شد. گونه‌ام را نیشگون گرفت و از جعبه‌ای فلزی که رویش نقاشیهای خیال‌انگیز داشت شکلات تعارفم کرد. جعبه را کنار خودش نگه می‌داشت، نقاشی، مردانی را با زانوبند و کلاه‌گیسهای سفید نشان می‌داد که به بانوانی با دامنهای گرد و گشاد تعظیم می‌کردند.

«مادام ماگسی» علت این پا و آن پاکردنم در آشپزخانه را فهمید و با ظرافت و کاردانی گفت که هم‌الان سفارش مخصوصی برایم می‌دهد. با این همه نمی‌دانم چرا آن قدر هشیار و غمگین و از آینده ناامید بودم. در برانکس انتظار می‌کشیدم محاکمه تمام شود، با تمام وجود دلم می‌خواست دوباره قاطی این آدمها باشم، بروبچه‌هایی که در هر کار ثابت‌قدم بودند و از ته دل دوستشان داشتم. اما حالا در جمع آنها دوباره آن روی سکه حق‌شناصی یعنی احساس گناه آشکار شده بود. به چهره آقای شولتس و دیگران نگاه کردم تا خود را محک بزنم، میکسی خنده‌ای کرد و دندان طلاش بیرون افتاد و در برق آن دمی گناه و دمی برائت از گناه خواندم.

فکر می‌کنم شب دوم بود که آقای برمون را در اتاق نشیمن دیدم. او هم مثل من مکدر می‌نمود. در اتاق سنگر گرفته و اوراق را می‌خواند و سیگار می‌کشید و برنده مزمزه می‌کرد، بارها بیرون رفت تا از تلفن عمومی استفاده کند. کم کم همه آدمهای اصلی آقای شولتس از راه می‌رسیدند و این حضور جمعی در حقیقت نوعی اعلام حرفه‌ای برای بازگشت داچمن بود. و لاجرم همه آن شادمانی و نشاط واقعی به شادی توخالی واقعه‌ای رسمی بدل شد.

حتی آقای شولتس هم در این خانه دنبال لذت‌های آرامتری می‌گشت. اتفاقاً از یکی از حمامها می‌گذشت که او را در لگن آب داغ

کف‌آلودی دیدم، سیگاری دود می‌کرد و از شستشوی پشتش لذت می‌برد. بعد از حمام بیرون آمد و روی عسلی چوبی نشست و طوری با مادام ماگسی خوش‌بیش می‌کرد انگار کس دیگری همین روز پیش مشتی حواله چشم آن بیچاره کرده بود.

نگاهی به بالا انداخت و مرا دید «بیا بچه، خجالت نکش.» روبرویش نشستم. «ماگسی این پسرخونده منه، با هم آشنا شدین؟» که گفتیم شدیم. گفت، «پس گوش کن وقتی «وینس کال» شلتاق می‌زد، و مسلح تمام برانکس رو دنبالم می‌گشت و از فرط گشتن جنون گرفته بود فکر می‌کنی تمام مدت کجا بودم؟» «اینجا؟»

مادام گفت، «الا اینکه او نوقتها خونه من تو «ریورساید درایو<sup>۱</sup> بود. آقای شولتس گفت، «کال» خیلی کودن بود، از زیباییهای زندگی سردرنمی‌آورد، خبر نداشت یک عشتکده گران قیمت چه جور جایی است. وقتی به همه جا سرمی‌کشید و هر جنبندهای رو وارسی می‌کرد، بارها، انبارها و باشگاهها، - قرومدنگ! من امن و امان کنار این جگر لذت می‌بردم و انتظار می‌کشیدم. در لگن می‌نشستم و تمدد اعصاب می‌کردم.»

خانم تأیید کرد، «همین طوره.»

«ماگسی زن پردل و جرأتیه.»

زن گفت، «بهتر است باشم.»

آقای شولتس در همان حالت درازکش گفت، «یک نوشیدنی برای بیار.»

زن گفت، «برمی‌گردم.» دستهایش را با حolle خشک کرد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر ش بست.

۲۹۹ / هفده

«خوش می‌گذر و نی، بچه؟»

«بله، آقا.»

نیش خند زنان گفت، «مهم اینه که هوای تمیز روستا رو از ریه هات  
خارج کنی. و عشق و عاشقی رواز سرت به درکنی، این طوری اوضاع  
امن می شه. چیزی هم به تو گفت؟»  
«کی؟»

«اسمش چی بود؟»

«خانم پرستن؟»

«آها، همون رو می‌گم.»

«خب می‌گفت به شما خیلی علاقه داره.»  
«جداً.»

«گفت که شما آداب رو می‌دونید.»

«ها؟ خب ولش کن.» لبخندی رضایت‌آمیز بر چهره اش نشست.  
چشمهاش را بست و گفت، «اگه این دنیا جای بهتری بود. از طرز فکر  
زنها بدم نمی‌اومد، دوست دارم همه جا باشن و من اونها رو مثل  
صف از ساحل بردارم، صدفهای صورتی کوچولو و صدفهای  
حلزونی، صدای دریا را از اونها می‌شه شنید. اما مشکل، این دنیاست،  
این دنیا...» سرش را تکان داد.

صدایش طنین داشت، به سقف زل زده بود. «آدم فقط یکبار گرفتار  
این حرفها می‌شه، وقتی که پسر بچه س، مثل تو، وقتی هنوز نمی‌دونه  
که تمام جهان یک مذبله س. فکرش تو سرت می‌افته و کارت مومنه و اون  
وقت همه عمر با تو سرت. و تا زنده ای به هر طرف می‌چرخی او رو  
می‌بینی، همه زنهای دیگه همون لبخند و همون آه رو دارن. درست  
وقتی دچار می‌شیم که در اوج حماقتیم و چیزی از دنیا نمی‌دونیم. و  
بعد از او فاصله می‌گیریم، با این همه عمر دنبالش می‌گردیم.

می فهمی؟»  
«بله، گفتم.

«لעنتی، دختر کاملی بود، درو! نه، اصلاً معمولی نبود، هیچ حال خرابی نداشت و اون حرکات دوست داشتنیش.» سیگاری گیراند.  
«اصطلاح رؤیای تابستان رو شنیدی؟ متأسفانه باید بگم چیزی بیش از این نبود. هر کدوم از ما زندگی خود رو داریم که باید به اون برگردیم.»  
نگاهی به من انداخت تا عکس العمل را ببیند. گفت، «من باید حواسم جمع کارم باشه. برای همینه که تا حالا دووم آوردم.»

نفسی تازه کرد و دوباره ادامه داد؛ «می دونی با چه کسایی سروکار داشتم؟ فکر می کنی دلم رو به چی خوش کردم؟ هر روز آزگار، اون دزدها و موشهای صحرایی که تموم هم و غمّشان اینه که داروندارت رو غارت کنن. رئیس جولی، «بو»ی عزیز من، «بو»ی بسیار بسیار عزیزم. و آدمهایی مثل کال، که داستانش رو گفته ام می دونی ارزش وفاداری چیه؟ می دونی این روزها ارزش یک مرد وفادار چقدره؟ هموزنش طلا. من با «وینس کال» خوب تا کردم، اون وقت به من رودست می زنه، من نبودم که شروع کردم هیچ وقت شروع کننده نیستم، من دقیقاً همین لجن خوش ذاتی هستم که این آقایان فکر می کنن می شه له اش کرد. و روزهایی که تو حتی یادت نمی آد، در جنگ و جدال با این قروم‌نگ بودم و راهی نداشتم جز اینکه تو این عشر تکده مخفی بشم. معلومه که با این کار از خودم بدم می اوهد، کار مردانه‌ای نبود، اما باید تحمل می کردم. یک روز درست وسط این کشمکش سر راهش کمین می شین و وینس رو می دزد؛ بازداشت موقعت و من می فهمم که این اون فرصت طلا بیهه. در کمین نشستیم تا بیرون بیاد و او این رو می دونست. برای همین به خواهرش می رسونه که به دیدنش بیاد و بجه او رو بغل می کنه و بیرون می زنه. می فهمم

چی می‌گم؟ ما مجبوریم عقب بنشینیم، وحشی که نیستیم و کار می‌مونه تا به وقتیش. اینها رو می‌گم که مسائل رو بفهمی. اما «میک<sup>۱</sup>»، یعنی این مرتیکه پابند هیچ قاعده و قانونی نیست، یک هفتنه نمی‌کشه که دوباره آفتابی می‌شه و دور ویر خیابون بتگیت پرسه می‌زنه و کشیک من رو می‌کشه. و من به دیدن مادر پیرم در همون زندیکی او مدم و چند شاخه گل برآش آوردم. شیشه پنجه اتو مبیل پایینه و تنها او مدم که شاید کار احمدقانه‌ای باشه. می‌خواه بگم که می‌دونم احمدقانه است، اما مادرم زندگی خودش رو داره و نمی‌خواه خلوتش رو به هم بزند. برای همین تنها او مدم. با دسته گل قشنگی که چند دقیقه پیش خریدم، حالا قدم زنان به طرف مقصد می‌رم و تو اون خیابون پر جمعیت برای تک و توکی که از قضا من رو می‌شناسن سرتکون می‌دم. و البته اون حس ششم رو دارم. می‌فهمی؟ و متوجه می‌شم که کسی به طرفم می‌آد و شیرجه می‌زنم پشت یک دکه میوه، فشنگها پرواز می‌کنن و پرتفالها به هوا میرن، و هلوها و خربزه‌ها مثل مغز سر پریشون می‌شن و من اونجا دراز کشیدم، زیر سقوط جعبه‌های گریپ فروت و آلو و گلابی و فکر می‌کنم تیر خورده‌ام احساس خیس بودن می‌کنم، نم گلوله. اما مسخره‌ست که بگم اونجا نشسته‌ام و اون همه آب میوه چکه چکه می‌ریزه روم. و خب خیابون پر رفت و آمدیه، پر از ارابه‌دستیها و دوره گردھایی که مشغول کارن و شیون زن و بچه به هوا بلنده و چند لحظه بعد اتو مبیل رفته و من بلند می‌شم، مردم در حال فرارن و مادرها به ایتالیایی ضجه می‌زنن و یک کالسکه بچه یکبری شده و نوزادی از اون به بیرون پرت شده و غرق خونه، خون تمام سرپوشش رو گرفته. قرومدنگها بچه رو تو کالسکه ش کشتن، خدا به همهٔ ما کمک کنه. و اون وقت کسی من رو نشون می‌ده و نفرینم می‌کنه، می‌فهمی؟ انگار من

بچه رو کشتم؟ و بنناچار فرار می‌کنم در حالی که مردم دنبالم فریاد می‌کشن! اوون وقت برای مسجّل شد که «وینس کال» را خواهم کشت حتی اگه به قیمت زندگیم تموّم بشه، احساس کردم عزّتم در گرو این کاره و با خودم عهد بستم. مطبوعات من رو مقصّر می‌دونن، من، داچمن، چون با این دیوونه زنجیری سرشاخ شده‌ام. مضحکه، من به خاطر «وینس کال» سرزنش می‌شم انگار اعلام خطر نکرده بودم، برای این سرزنش می‌شم که از این مهله‌که چون به در برده‌ام و به جای اوون بچه کشته نشده‌ام. و هیچ‌کس نمی‌پرسه که چه کسی کار رو غلط پیش برده و نمی‌گه که این جانور پول ضمانت ده تا آدم حسابی رو بالا کشیده، ده نفر. و بعد به کامیونها و انبارها حمله کرد، و به خودم حمله کرد. میدون دادن به این کثافت چه اشتباه عجیبی بود. قسم خوردم که لیه‌اش کنم و گرنه هیچ نظم و اخلاقی روز مین باقی نمی‌مونه. و می‌دونی چطور این کار رو کردم؟»

تفهای به در خورد و مدام ریزه با سینی و نوشیدنی و یک جفت لیوان بلند به درون آمد و سینی را روی عسلی گذاشت. آقای شولتس به او گفت، «دارم موضوع وینس رو می‌گم. خیلی ساده بود، یک فکر ساده، و می‌دونی که نقشه هر چی ساده‌تر عملی تر. اتفاقاً به خاطرم رسید که او با «أونی مدن<sup>۱</sup>» سروسری داشت، همین.»

مدادام گفت، «أونی، یک جنتلمن واقعی يه.» و سیگاری روشن کرد. آقای شولتس ادامه داد، «دقیقاً، و نکته همین جاست. خب باید سروسری با «أونی» می‌داشت و گرنه آدم اسم و رسم داری مثل «أونی» کجا واو کجا؟ پس کار، خیلی سخت نبود. من «ایب لاندو<sup>۲</sup>» رو به دفتر «أونی» می‌فرستم و «ایب» تمام شب در دفترش کنار او می‌شینه تا تلفن زنگ می‌زنه و «ایب» طب‌انچه‌ش رو روی شقیقه «أونی» می‌گذاره و

می‌گه «به صحبت ادامه بده آقای مدن، رو خط نگهش دار»، و ما پلیسی رو اجیر کردیم که رد خط رو می‌گیره، «میک» تو یک باجه تلفن در داروخانه اکسلسیور<sup>1</sup>، تقاطع فرعی بیست سوم و خیابون هشتم منتظره. پنج دقیقه بعد اتومبیل اونجا ترمز می‌کنه. دو تا از بپاهاش رو بیرون نشوند که تا چشمشون به «تامسن<sup>2</sup>» می‌افته پا به فرار می‌ذارن، حالاندوکی بدو، طوری که تا همین حالا هم هیچ اثری ازشون نیست. و آدم من بالا و پایین باجه تلفن رو طناب پیچ می‌کنه، طوری که «وینس» حتی نمی‌تونه در رو باز کنه، و فقط وقتی که میان ولو لاها رو می‌شکنن بیرون می‌افته، و اونجا تو دفتر «أونی»، «ایب» گوشش به تلفنه تا ختم مقال. بعد تنها صدایی که می‌شنوه سکوته پس گوشی رو می‌ذاره و می‌گه، متشرکرم آقای مدن، متأسفم از اینکه اسباب زحمت شدم. آره، این طوری کلک «میک» رو کندیدم، که تا دنیا دنیاست منزلش قعر جهنم باشه.»

آقای شولتس خاموش شد، صدای نفس زدنش را زیر ثقل این خاطره سنگین می‌شنیدم. نوشیدنی را از سینی برداشت و حریصانه سرکشید. این واقعه کمی آرامم کرد، فهمیدم اگر سر پیمانت باقی نباشی «منزلت قعر جهنم» است.

صبح بعد به محض پایین آمدن از پله‌ها متوجه شدم که اتفاقی افتاده است. از زنها اثری نبود و در اتاقها باز بود. صدای جارو برقی شنیدم، ایروینگ را دیدم که در آشپزخانه برای خودش قهوه شب مانده می‌ریخت. دنبالش به اتاق نشیمن جلویی رفتم و پیش از آنکه در را به رویم بیندد دیدم که جلسه‌ای در جریان است، ده دوازده مرد دور تا دور نشسته بودند، همگی کت و شلوار به تن و همگی هشیار.

گفته بودند قدموی بزنم که زدم. در پیاده رو فرعی هفتاد از کلمب به برادوی بالا و پایین می رفتم، به خانه های آجری و خشتی شهر دقیق شدم که با بامهای شب دار بلند چسب هم قرار گرفته بودند به طوری که هیچ کوچه ای، فضایی، یا چشم اندازی دیده نمی شد، و تا چشم کار می کرد دیوار بود. احساس کردم که میان دیوارها و پنجره های کرکره دار محاصره شده ام، مورمور می شد، دو روز و سه شب بیرون نیامده بودم و به نظرم رسید که راست راستی پاییز آمده است، نسیمی چابک خس و خاشاک خیابان را می رفت و درختهای با غچه های پیاده رو کم کمک زرد می شدند، انگار زنگار درختهای آن دهکده شمالي دنبال م آمده بود، انگار سرما یک لحظه تنها یم نمی گذاشت. احساس کردم که نمی بایست شهر را ترک می کردم، حالا انگار نه انگار که اینجا روزی وطنم بود. از هر شکاف پیاده رو علفی روییده بود، هر گوشه فوج پرندگان ولگرد پرواز می کردند. سنجابها روی سیمهای تلفن می دویدند، و مثل طالع نحس جلوی چشم در کمین نشسته بودند. پکر بودم که چرا مرا از آن شورای حرفه ای مهم رانده اند. راستی چه باید می کردم تا قدر و قیمت را بدانند. اما انگار هر قدر هم به آب و آتش می زدم باز کاملاً خودی نبودم. گفتم به درک، و برگشتم. جلسه تمام شده و مهمانها رفته بودند، در اتاق جلویی فقط آقای شولتس و آقای برمن مانده بودند، آقای شولتس آسمیه بالا و پایین می رفت و تسبیحش را دور دستهایش می پیچاند، که نشانه خوبی نبود. وقتی تلفن راهروی جلویی زنگ زد خودش بیرون دوید و گوشی را برداشت. و لحظه ای بعد کتش را تن کرد و کلاهش را به سر گذاشت و کاملاً رنگ پریده در راهروی جلو ایستاد. من در مسیر اتاق نشیمن ایستاده بودم. به من خطاب می کرد، «یک مرد چه کار باید بکنه؟ ها، چه کار بکنه، که نتیجه جون کندنش رو ببینه، کی وقتی می رسه؟»

آقای برم من از پنجره اتاق نشیمن صدا زد، «بسیار خب» و آقای شولتس در را باز کرد و بیرون رفت. به طرف پنجره دویدم و پرده‌ها را کنار زدم، سریع داخل اتومبیلی شد، لولو روزنکرانتس در پیاده رو بود و قبل از اینکه کنار راننده پسرد به بالا و پایین خیابان نگاهی انداخت، و اتومبیل تیز و تند راه افتاد و لحظه‌ای بعد جز دود چیزی در هوا دیده نمی‌شد.

مادام ریزه، آمد تو و جعبه کفش زیر بغلش را روی میز قهوه گذاشت. همه رسیدها و سیاهه‌ها در آن بود، او و آقای برم مثل کوتوله‌های قصه‌ها به داخل آن رفتند. یاد آن سنگتراش پیر و زنی افتادم که موقع جادو کردن شان دود سفیدی راه می‌افتد و به زبان ارقام حرف می‌زدند. روزنامه‌هایی کف زمین بود. برداشتمشان. شهردار «لاگواردیا<sup>۱</sup>» به داج شولتس هشدار داده بود که اگر در هر کدام از پنج بخش نیویورک دیده شود دستگیر می‌شود و «تامس دیویس» یعنی دادستان ایالتی اعلام کرده بود که ادعانامه‌ای علیه داج شولتس به اتهام فرار از پرداخت مالیات بردارآمد تنظیم می‌کند. پس ماجرا این بود، تمامش به رأی هیئت منصفه مربوط می‌شد، سرمقاله‌نویسان از کوره در رفته بودند، هیچ وقت سرمقاله‌ها را نمی‌خواندم، اما اسم آقای شولتس بالای همه آنها بود، همه خواهان اشد مجازات برای او شده بودند. هیچ سیاستمداری نبود که از رأی هیئت منصفه آتشی نشده باشد و متعاقب آن رؤسای بخشها، بازرسان، اعضای «هیئت برآورد»، دادستانهای یک پولی، کمیسرهای پلیس، معاونانشان، حتی ستون دفتر تخلیه فاضلاب، همه و همه از کوره در رفته بودند. آدمهای ستون «کوچه و بازار» روزنامه نیوز هم این وضع را داشتند. و در هنگامه این آتشی شدنها و از کوره در رفته‌ها چهره خندان از برائت آقای شولتس

چقدر جسورانه، استهزا آمیز، و حق به جانب بود.

آقای برمون یکی از اوراق را از سر تحقیق بالا می‌گرفت که مادام گفت، «باز هم خسارت، برویچه‌های تو یک دوچین بشقابهای نازنین شامم رو شکستن، از قرار وقتی بشقابها رو به هم پرتاب می‌کردن شما نشینندی؟»

آقای برمون گفت، «و این یکی؟

«روکش نیمکتهاست.»

«خب، رقم حقيقی ش چقدره.»

«این روکشها، مثل خرابیهایی که به بار آوردن حقيقی به. اینجا رو نگاه کن، همین نیمکتی که روش نشستی، لکه‌ها رو می‌بینی؟ اینها پاک نمی‌شه، روکش‌های تازه لازم دارم، و این فقط یک نمونه از خرابکاریهای است. چطوری بگم آتو، این بچه‌ها مردای خدا که نیستند.»

«سوء استفاده که نمی‌کنی ماگسی؟»

«دلخورم کردی. می‌دونی چرا داچ می‌آد پیش من؟ چون بهترینم، این یک مؤسسه درجه یکه و ارزون تمام نمی‌شه. از دخترها خوشت می‌آد؟ باید هم بیاد، اینها هنرمندان، بدکاره‌های خیابون که نیستن. از خدمات و تزئینات خوشت می‌آد؟ فکر می‌کنی این کارها رو چطور ردیف می‌کنم؟ خب بالای تک تکشون پول می‌دم، پس شما هم باید پول خرج کنین. یک هفته طول می‌کشه که اینجا رو برگردونم سرخونه اول. این وقت مُرده‌س، اما اجاره خونه، دستمزد، پول دوا و دکتر، اداره برق وقت مرده سرش نمی‌شه. حالا از این چشم کبود حرف نمی‌زنم، تخفیف به خاطر تو.»

آقای برمون یک دسته اسکناس بیرون آورد و برچسبش را کند. یکصد دلاریها را شمرد، گفت، «همین رو بردار، و چند و چون نکن.» و پول را روی میز قهوه هل داد.

وقتی آنجا را ترک می‌کردیم زن روی نیمکت نشسته و دستش را روی چشمها گذاشته بود و گریه می‌کرد. اتومبیلی کنار خیابان بود. آقای برمن گفت سوار شوم و خودش هم بعد از من سوار شد. راننده را نشناختم. آقای برمن به او گفت، «تمیز و آرام». از برادوی سرازیر شدیم و به طرف «خیابان هشتم» رفتیم. بعد از «مدیسن اسکوپر گاردن<sup>۱</sup>» گذشتیم و به سمت غرب حرکت کردیم و از باراندازها گذشتیم. لحظه‌ای ترس برم داشت اما خیلی زود فهمیدم قضیه چیست، باید یک دور قمری می‌زدیم. کشتنی بخاری مسافرها را می‌برد، آن گاه به شرق پیچیدیم و فرعی چهل و دوم را رد کردیم، به سمت شمال رفتیم و باز از خیابان هشتم سردرآوردم. و به همین ترتیب، دور ناحیه معروف به «هلز کیچن<sup>۲</sup>» دایره‌ای بزرگ زدیم، بالا و پایین شهر، شرق و غرب را سه چهار بار چرخیدیم، تا سرانجام کنار عمارتی در فرعی چهل و چندم غربی توقف کردیم که از محوطه دامداری چندان فاصله‌ای نداشت. در فاصله هفت هشت متری جنوب خیابان اتومبیل آقای شولتس را دیدم که درست جلوی یک کلیسای آجری بزرگ ایستاده بود. عمارت، کشیش خانه و حیاط مدرسه هم داشت.

راننده اتومبیل را خاموش نکرد. آقای برمن سیگاری گیراند و به من گفت، «با کشیش ارشد تلفنی نمی‌شه صحبت کرد. حضوری هم به هیچ کدام از ما وقت نمی‌ده، حتی به دیکسی دیویس، حالا بماند که دیکسی در «یوتیکا<sup>۳</sup>» س و در ارتباط با مرگ غم انگیز یکی از همقطارهای عزیز ما تو دادگاه شهادت می‌ده. در نتیجه تو تنها کسی هستی که می‌تونی به اون طرف دیوار بری. اما شرطش اینه که قشنگ لباس بپوشی. صورتت رو بشور و پیرهن تمیزی تنت کن. فراره رابط ما

1. Medison Square Garden

2. Hell's Kitchen (مطبخ جهنم).

3. Utica

باشی.»

بنگاه تسکین یافتیم، بحران شامل من هم می‌شد. گفتم، «این همون آقای هاینس نیست؟» کاغذ را داشتی برداشت و یک نشانی رویش نوشت. کاغذ را به دستم داد. «تا یکشنبه صبر می‌کنی. یکشنبه‌ها مردم رو می‌پذیره. اگر برای ما خبری داشت می‌تونی محلمون رو به او بگی.»

«کجا؟»

«اگر اشتباه نکنم در هتل «ساوندویو<sup>۱</sup>» در بربیچ پورت کانکتیکت.»  
«به او چی بگم؟»

«می‌تونی خیلی راحت سر صحبت رو با او باز کنی. با این همه تو حرفی نزن.» دوباره دسته اسکناس نویش را بیرون آورد. این بار هزار دلاری بود، شمرد، ده تا، به من داد. «قبل از رفتن پول رو تو پاکت سفید بذار. عاشق پاکتهای سفید تمیزه.» ده هزار دلار را مرتب کردم و در عمق جیب بغلم گذاشتم. به نظر حجیم می‌آمد، دستم را روی آن گذاشتم و فشردم تا مطمئن شوم تخت شده است. توی اتومبیل نشستیم و به پایین خیابان به پکرد سیاه خیره ماندیم.

گفتم، «خود من هم یک کار شخصی با او دارم، اما فکر نمی‌کنم وقت مناسبی باشه.»

آقای برمن تأیید کرد، «نه، بعد از تموم شدن کارش با آقای شولتس این کار رو بکن. فکر نمی‌کنم این طوری مطمئن تره.»

«آقای شولتس اونجا چه کار نمی‌کنه؟»

«دبیال یک بندر امن می‌گردد. می‌خواهد در آرامش باشه. اما چشمم آب نمی‌خوره. هر چند خودم اهل مذهب نیستم، اما می‌دونم که اونها بعضی کارها مثل مراسم اعتراف و عشاءِ ربانی و این جور چیزها از

۳۰۹ / هفده

عهده‌شون برمی‌آد. اما تهیه مخفیگاه نه، این کار جزء مراسم نیست.»  
از پنجره جلوی اتومبیل به خیابان خالی خیره شدیم. گفت، «مثل  
اینکه مشکلی داری؟»

گفتم، «مادرم مريضه، موندم مستأصل.»  
«ناراحتی ش چیه؟»

«مشاعرش خوب کار نمی‌کنه. رفتارش طبیعی نیست.»  
«چی کار می‌کنه؟»  
«کارهای احمقانه.»

«مویش رو شونه می‌زنه؟»  
«چی؟»

«گفتم، مویش رو شونه می‌زنه؟ تا وقتی زنی مویش را رو شونه بزنه  
جای نگرانی نیست.»

گفتم، «از وقتی برگشته‌م این کار رو می‌کنه.»  
گفت، «خب پس شاید وضعش اون قدرها هم بد نباشه.»

## هنجدهم

دروغ است اگر بگویم به ده هزار دلار توی جیبم فکر نمی‌کدم. اگر پول را بر می‌داشم و می‌زدم به چاک، چه کارها می‌توانستم بکنم. چمدانها یمان را می‌بستیم، با مادرم به ایستگاه می‌رفتیم، سوار قطار می‌شدیم و به جای خیلی دوری می‌رفتیم. خدای من، ده هزار دلارا ستون «فرصتهای استثنایی» «پیغام اونوندآگا» یادم آمد و اینکه چطور می‌شد صدها جریب زمین را با یک سوم این پول خرید، بنابراین در همه جای مملکت چنین امکانی وجود داشت. غیر از این می‌توانستیم مغازه‌ای بخریم، یک قهوه خانه کوچک، جایی قابل اعتماد که کارکنیم و زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشیم و در ساعات بی‌کاری نقشه‌آنده را بریزیم. ده هزار دلار عین خوشبختی بود. اصلاً کافی بود آن را در بانک بگذاریم و با بهره‌اش زندگی خوشی داشته باشیم.

به خود گفتم، خواب و خیال بس است، فکر یکشنبه باش. می‌دانستم که هنوز مانده تا بخت بزرگ زندگیم در خانه‌ام را بزنند. تازه اول راه بودم و جواب لطفی که زندگی در حقم کرده بود این نبود که خیانتکار بزدلی از کار درآیم. راستی اگر یک چنین کاری می‌کردم درو پرسن چه می‌گفت؟ روشن است او این کوتنه‌نگری را حتی نمی‌فهمید، البته نه اینکه نگران اخلاقیات باشد، نه، قضیه به سادگی این بود که سرکردن درگوش‌های دزدکی زندگی را نمی‌فهمید چون به مسیر غلط می‌افتد. اما مسیر درست چه بود؟ به سوی دردرس، به

سوی عذاب. من از آن زمان که پشت واگن بر قمی پریدم و به خیابان صد و چهل و نهم و دنیای آفای شولتس وارد شدم، همین مسیر را طی کرده بودم.

بنابراین در عین پروراندن این افکار دزدانه در ذهن آنها را به جدّ نمی‌گرفتم، مشکل اصلی این بود که این پول باورنکردنی را این من نگاه دارم، ششصد دلاری را که واقعاً مال خودم بود در ساک دستی ام داخل بالاترین قفسه گنجه اتاق خواب پنهان کرده بودم، اما خب، یک چنین جایی اصلاً مناسب این پول عظیم نبود، برای همین روی زمین دراز کشیدم، دستم را به سوراخ زیر نیمکت فرو بردم و دل و روده آن را بیرون ریختم و آنجا قفسه کوچکی درست کردم و اسکناسها را داخل یک لوله لاستیکی گذاشتم و یک بند لاستیکی هم دورشان پیچیدم و با فشار در سوراخ جا دادم. آن وقت سه روز تمام تقریباً از اتاق جنب نخوردم، فکر می‌کردم شاید حالت چهره‌ام ناخواسته رازم را بر ملا سازد، شاید آن را از نگاهم بخواند. لوازم خورد و خوارک را به تندي می‌خریدم و به خانه بر می‌گشتم، و اگر هواخوری لازم داشتم روی پله اضطراری می‌نشستم و غروبها که مادرم شام می‌پخت، می‌نشستم و تماشایش می‌کردم. شعله‌ها را راه می‌انداخت، از زمانی که برگشته بودم این کار را از سر گرفته بود، گویی با این کار سکان زندگی به فرمانش بود.

روز دوم به شکلات فروشی رفتم؛ و با یک پنی پاکت سفیدی خریدم و روز بعد اول صبح حمام کردم، مویم را شانه زدم و پیراهن تمیزی پوشیدم، اما چون نمی‌خواستم پول از داخل جیب کت توی چشم بزند، فقط شلوار کتانی ام را پوشیدم و امانشی را در جیب ژاکت دور رویم جا دادم و از خیابان سوم «ای ال» به طرف مرکز شهر راه افتادم. حاضر بودم شرط بیندم که در این قطار به جز من هیچ کس ده هزار دلار

با خود نداشت، نه آن کارگران بی‌رمقی که روی صندلیهای حصیری نشسته و یک‌صدا سرود می‌خواندند، نه شاگرد که در را باز می‌کرد، نه لکوموتیوران که آن جلو نشسته بود، و نه مردمی که پشت پنجره‌های آلونکهایی که از آنها می‌گذشتیم ایستاده بودند. البته حاضرم یک شرط دیگر هم بیندم، به غیر از یک بچه مدرسه و روح‌جک هیچ کس نفهمید که صورت چه کسی خبر از ده هزار دلار می‌دهد. اگر بلند می‌شدم و به صدای بلند اعلام می‌کردم که این قدر پول همراه است مردم مرا دیوانه فرض می‌کردند و از من فاصله می‌گرفتند. اما این تصورات ناشی از بی‌تجربگی عاقبت کلافه‌ام کرد. طوری که وسط راه از قطار پیاده شدم و پولم را حرام یک تاکسی کردم تا به خیابان هشتم برسم. دولتسای جناب «جیمس. جی. هاینس<sup>1</sup>» در این خیابان بود.

جالب اینکه در همسایگی ایشان خانه‌هایی کثیف، بدنهای و فکسنه قرار داشت که ظرفهای آشغالشان سرریز کرده بود. اینجا و آنجا سیاهانی بیخ دیواری بازی می‌کردند. اما آپارتمان او با شکوه و نظیف حفظ می‌شد، انگار عمارتی در «خیابان پارک» است. دربیانی بالباس رسمی، مؤدبانه به سؤالاتم پاسخ داد و مرا با آسانسور براق و زیبایی به طبقه سوم برد. امالحظاتی زشت و حقیر انتظارم را می‌کشید. در انتهای راهرو زیر نور ضعیف صفتی از آدمهای چشم به راه را دیدم که گویی در صف نان ایستاده‌اند، چسبیده به هم با پاهای گشاده و ششدانگ حواسشان به سر خط، انگار که فقط تمرکز مطلق صف را جلو می‌برد. با این همه صف خیلی کند حرکت می‌کرد و هر وقت کسی کارش تمام می‌شد و از در بیرون می‌آمد همه انگار در چهره‌اش رد پیروزی یا شکست را دنبال می‌کردند. تا به آستانه جایگاه مرد بزرگ برسم سی چهل دقیقه از وقت هدر رفت و در تمام این مدت احساس فقر و

بدبختی می‌کردم، انگار مثل بقیه برای گرفتن اعانه آمده باشم. لباسم زیر فشار جمعیت چروک می‌شد. از این مرد اعانه نمی‌خواستم، به او اعانه می‌دادم، با این همه باید در آن گرمای کشنده انتظار می‌کشیدم. کمی بعد وارد سرسرا یا اتاق انتظار شدم، جایی که چند آدم دلشکسته کلاه به دست مثل مریضهای داخل مطب، نشسته بودند. صندلی به صندلی به حریم پدر مقدس نزدیکتر می‌شدم، تا آنکه عاقبت اجازه یافتم که از دو در پیاپی بگذرم و به تالاری بروم که مردی پشت میز تحریر نشسته و دیگری پشت او ایستاده بود. با نگاه وارسی ام کردند، بلا فاصله دانستم که از قماش آدمهایی هستند که چند ماهی با آنها سرکرده‌ام. آدمهایی که لب بازنگرده دستشان رومی شود. آقای برم لازم ندیده بود مرا توجیه کند. به من نگفته بود که باید یک همشهری جویای کار باشم، چرا که با بدبختی زندگی می‌کنم و با سیلی صورتم را سرخ نگه می‌دارم. حقیقت را گفتم، «من پسر مری کترین بی‌بن هستم. از وقتی پدرم ما رو گذاشت و رفت روزگار سختی داشته‌ایم. مادرم تو یک رختشورخونه کار می‌کنه اما خیلی مریضه و دیگه توان کار کردن نداره. مادرم می‌خواست به آقای هاینس بگم که همیشه به دمکراتها رأی داده.» آدمهای کریه نگاهی رد و بدل کردند و آنکه ایستاده بود خارج شد. دقیقه‌ای بعد بازگشت و مرا در همان مسیر مشایعت کرد، از یک اتاق ناهمارخوری با کابینتهای چینی، اتاق نشیمن پوشیده از مبلمان راحت، و نوعی اتاق بازی با تقدیرنامه‌های قاب شده و یک میز بیلیارد گذشتیم، بعد به اتاق خوابی وارد شدیم که فرش شده بود و پرده‌های ضخیم داشت و بوی سیب و محلول طبی شستشوی صورت می‌داد، محلی کاملاً حساب شده که از قرار همه پنجره‌هایش بسته بود و بر مستندی شکوهمند از بالش پاهای بی‌موی پیرمردی در جامه ابریشمی سرخ پیدا بود، مردی معروف به جیمس.

جی. هاینس، رهبر مذهبی ناحیه تام منی.

گفت، «صبح بخیر، پسرجان» و سرش را از روزنامه صبح بلند کرد. تمام مسند را گرفته بود. پاهایش بزرگ و پینه بسته بود و کف پاهایش هم پینهٔ ضخیمی داشت، اما خوش‌چهره بود و موی نقره‌ایش به پایین شانه شده بود. سایر مشخصات از این قرار بود: چهره‌ای گلگون و تقریباً چهارگوش و اسباب صورت کوچک، و چشمها آبی روشن بسیار شفاف که با مهر به من نگاه می‌کردند، انگار آماده شنیدن تمام داستانی بود که قصد گفتنش را داشتم، هر چند که تا به حال داستانهای شنیده بود و داستانهای دیگری در طول راه را منتظر می‌کشیدند. هیچ نگفتم. لحظاتی صبر کرد و بعد گیج شد. گفت، «می‌خوای حرفت را بزنی؟»

گفتم، «بله آقا، اما با این آفای محترم که نفسش به گردنم می‌خوره نمی‌تونم. من رو یاد مأمور نظمت می‌ندازه.»

این حرف خنده‌ای به لب نشاند. با این همه از حالت جدی چهره‌ام غافل نماند. آدم ابلهی نبود. با علامت دست مرد را راند و عاقبت صدای بسته شدن در را شنیدم. گستاخانه به کنار تختش گام برداشت و با خارج کردن پاکت از جیب آن را روی روانداز کنار دست گوشتالوی بزرگش گذشتم. چشمان آبیش با هشیاری بر نگاهم ثابت ماند. قدمی به عقب برداشت و به دستش زل زدم. نخست انگشت نشان ضربه‌ای از سر نفکر به پاکت زد. بعد تمامی دست به داخل پاکت بدون مهر و موم سرید و انگشتان قاشقی اش، ماهرانه اسکناسهای تُرد را یکی یکی بیرون کشید و من شاهد نمایش مهارت چشمگیر مفاصل این پیرمرد بودم.

دیگر بار به بالا نگاه کردم، آفای هاینس به بالش تنکیه داد و آهی کشید انگار که سنگینی این بار بیش از حد تحملش بود. «هنوز همون

۳۱۵ / هجده

قدر مکاره، یک پسر بچه رو واسطه می‌کنه. حرومزاده کثیف.»

«بله آقا.»

«از کجا چنین بچه معتمدی پیدا کرده؟»

شانه بالا انداختم.

«پس اساساً مری بی‌ین در کار نیست.»

«أه چرا، مادرمه.»

«شنیدن این تسکینم می‌ده. سالیان سال پیش یک زن شریف

ایرلندی در خانه خدا خدمت می‌کرد که این اسم رو داشت. همسن و

سال دختر کوچکم بود. کجا زندگی می‌کنید؟»

«در بخش کلمونت برانکس.»

«عجب، نکنه خودش باشه. دختری بلندقد که کالسکه‌ای

دوست داشتنی داشت. بانوی آرامش و تواضع، از اون دخترها بی که

محبوب «خواهران» است می‌دونستم که این مری بی‌ین خیلی زود به

خانه بخت می‌رده. اما بگو ببینم اون رذلی که چنین زنی رو ترک کرده

کیه؟»

پاسخ ندادم.

«اسم پدرت چیه. پسر؟»

«نمی‌دونم، آقا.»

«أه، می‌فهمم. می‌فهمم، متأسفم.» بارها سرش را به علامت فهم

مطلوب تکان داد و لبها را به هم فشرد. بعد چهره‌اش باز شد. «اما او تو

رو داره، مگرنه؟ او پسری توانا و جسور با تمایلی آشکار به قبول خطر

پرورد.»

گفتم، «بی‌شک همین طوره.» و آهنگ صدای او را تقلید کردم، چرا

که کلامش چنان قدرتی داشت که بنا چار چنین می‌شد. او سیاستمدار

بود. اولین سیاستمداری که می‌دیدم، و در کارش بسیار توانا، طوری که

آدم را وا می داشت حرفهای او را بزند.

«من هم در سن و سال تو، بجهه چابکی بودم، البته کمی استخوندارتر، آخر آهنگرزاده ام. اما با همین موهبت ماجراجویی تو.»  
مکث کرد. «تو که به کمک من نیاز نداری، منظورم برای بیرون آوردن مادرت از آن رختشویخانه است؟»  
«نه آقا.»

«می دونستم اما می خواستم مطمئن بشم. تو پسر باهوشی هستی. شاید کمی ظلمت ملت ایرلند رو با خودت داشته باشی، یا ظلمت قوم یهود رو و شاید همین دلیل رابطه اات با این آدمها باشه.» سکوت کرد و به من خیره شد.

گفت، «خب آقا، با من امر دیگری ندارین. می دونم که دردمدان زیادی در انتظار دیدار شما هستن.»

انگار نشنیده باشه، به صندلی کنار تخت اشاره کرد، یعنی بنشین. آن دست بزرگ را تماشا می کرد که اسکناسها را چسبید و در پاکت گذاشت. «به تو اطمینان می دم که هیچ چیز برای من اندوهبارتر از این نیست که از این سند خالصانه احساس و عاطفه روی برگردونم.» پاکت را به طرف من هل داد «این هدیه بسیار محترمانه ای است. می تونم اونها را قبول کنم بی آنکه او خودش رو عاقلتر از من فرض کنه. می فهمی؟ اما این کار رو نمی کنم. و می خواهم برایش توضیح بدھی که «جیمس. جی. هاینس» معجزه نمی کنه. دیگر آن روزها مرد، جناب بیین، آن جمهوریخواه کوچک سبیلو اونجاست. بی آنکه از حساسیت و عاطفه بویی برده باشه.»

آن چشمان آبی مرا زیر نظر داشت چندانکه دانستم باید پاکت را بردارم. آن را در جیبم سردادم. «کجا پسر مری بیین رو پیدا کرد، تو خیابون؟»

۳۱۷ / مجده

«بله.»

«از قول من به او بگو، این امر من رو متأثر کرد. برای شخص تو زندگی دراز و سعادتمندانه آرزو می‌کنم. خیلی وقته از او ببریده‌ام. حالا وجودش عین شرّ است. فکر می‌کردم بعد از اون واقعه ناگوار این رو فهمیده، فکر می‌کردم حسابم رو با او پاک کرده‌ام. نمی‌دونی از چی حرف می‌زنم، می‌دونی؟»  
«نه آقا.»

«اهمیت نداره. مجبور نیستم براش آیه بیارم. فقط به او بگوراه ما از هم جداست. همه چیز تموم شده. این رو به او می‌گمی؟»  
«بله.»

بلند شدم و به طرف در رفتم. گفت، «خیلی غریب‌ه که پول بی‌اثر بشه. آرزو داشتم هرگز شاهد چنین روزی نباشم.» روزنامه‌اش را برداشت.

«می‌دونم، دوست ما هیچ وقت اعتقادی به اخلاق نداشته، اما دینش به آقای «واینیرگ» بیش از اینها بود. با این همه چه کسی می‌دونه، شاید این یک آغاز باشه، شاید روزی که تو رو پیدا کرد روز آغاز بود.»

«آغاز چی؟»

دستش را بلند کرد «قلبی ترین سلامم رو به مادر عزیزت برسون و به او بگو که جویای حالش شدم.» در را که می‌بستم روزنامه خواندنش را از سرگرفته بود.

به برانکس برگشتم به سیگارفروشی خیابان سوم «ای‌ال» رفتم و یک پاکت «وینگز» خریدم. مشتی پول خرد تهیه کردم و مکالمه راه دور به هتل «ساوندویو» در «بریج پورت کانکتیکت» شروع شد. در دفتر

آنچا اسم آقای شولتس، آقای فلگنهایمر، یا آقای برمن ثبت نشده بود. رفتم خانه و وقتی به طبقه بالا رسیدم در اتاق باز و مردی از شرکت تلفن آنجا بود، با همان کمربندی که آن همه ابزار از آن آویزان است. ملاحظه کارانه درست کنار نیمکت اتاق نشیمن تلفنی نصب می کرد. از پنجره به بیرون نگاه کردم، حدسم درست بود، کامیون سبز شرکت تلفن در هیچ جای خیابان دیده نمی شد، یادم نمی آمد که بین راه یکی از آنها را دیده باشم. و با همان ملاحظه کاری اتاق را ترک کرد، بی آنکه کلمه‌ای بگوید. در جلویی رانیم بازگذاشت. روی دستگاه تلفن جای شماره سفید بود.

پاکت پول هاینس را به مخفیگاهش برگرداندم، روی نیمکت نشستم و انتظار کشیدم. از هنگام کار برای آقای شولتس یکریز مورد هجوم موجوداتی پیشرفته تراز خودم قرار گرفته بودم. کسانی که بیش از من می دانستند، تلفن و تاکسی و آسانسور و باشگاههای شبانه و کلیسا و دادگاه و روزنامه و بانک اختراع کرده بودند. و شگفت آنکه تا چشم باز کردم خود را در جهان آنها دیدم و هنوز هر را از بر تشخیص نداده از تونلی سرازیر شدم و خود را در جمع آنان یافتم و با یک تلنگر مسیحی شدم، انگار از ته بطری به طرف سر آن پیش می رفتم، و هیچ عقلی در این میانه حاکم نبود. و حالا در این دنیای زد و بندهای محروم‌انه تکلیفم چه بود؟ پانزده دقیقه بعد تلفن زنگ زد. این صدا در آپارتمان کوچک ما غریب بود و بلند مثل زنگ مدرسه در بالا و پایین پلکانها طنین انداخت. آقای برمن گفت، «مداد کنارت هست؟ شماره‌ت رو بنویس. حالا می تونی از هر جای ایالات متحده به مادرت تلفن کنی..»  
«متشرکم.»

شماره را به من داد. تقریباً سرحال به نظر می رسید. «البته تو

۳۱۹ / هجده

نمی‌تونی با بیرون تماس بگیری، اما در عوض قبض تلفن هم در کار نیست. خب، تعریف کن ببینم.»

نتیجه گفتگویم با آقای هاینس را برایش گفتم، «سعی کردم با شما تماس بگیرم اما گفتن اونجا نیستین.»

«تو «یونین سیتی نیوجرسی<sup>۱</sup>» هستیم. درست اون طرف رودخونه. از اینجا می‌شه عمارت «امپایر استیت<sup>۲</sup>» رو دید. حالا ماجرا رو حسابی تعریف کن، از سر تا ته.»

«می‌گه از پس این کار برنمی‌آد. می‌گه می‌تونین اون مرد سبیلو رو سرزنش کنین. می‌گه دیگه با او تماس نگیرین.»  
 «کدوم سبیلو؟» صدای آقای شولتس بود. از تلفن دیگری به مکالمه ماگوش می‌داد.

«همون جمهوریخواه سبیلو.»

«دیوبی؟ مسئول پیگرد؟»

«فکر می‌کنم خودش باشه.»

گفت، «حروم لقمه». حیرت‌آور بود صدای بیشتر مردم تو تلفن نازک می‌شه، اما صدای آقای شولتس قدرت همیشگی رو داشت.  
 «حالا این دیوبی قرومدنگ رو علم می‌کنه. حروم لقمه دبنگ، پول رو نمی‌گیره؟ بعد از این همه سال یکدفعه پول من شد نجاست؟ نه، این پانداز رو وِل نمی‌کنم، پول رو لای دندونهاش می‌چپنم، وادرش می‌کنم اون رو بخوره، دل و روده‌اش رو با این پول پر می‌کنم. کاری می‌کنم پول پس بده.»

«خواهش می‌کنم، آرثر، یک لحظه اجازه بده.»

آقای شولتس گوشی را به زمین کوفت طوری که طنین زنگ گوشم در همه مسافت پیچید.

«آقای برم من در ضمن این پاکت پیش منه و عصبی م می‌کنه.»

«فعلاً بدارش یک جای امن.»

صدای نعره آقای شولتس در زمینه می‌آمد.

آقای برم گفت، «ما اوضاع رو دو روزه سازمان می‌دیم. هیچ جا نرو لازمت داریم و نمی‌خوایم دنبالت بگردیم.»

و این چنین بود وضعیت من در آن روزهای داغ تابستان برانکس. و اتومبیل آپیاش «خانه دایمند» هر صبح خیابان را خیس و رنگین‌کمان درست می‌کرد، و بجهه‌ها زیر آن می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند. من غصه‌دار بودم. مادرم هر صبح بلند می‌شد و به آرامی سرکار می‌رفت، تعادل لرزانی بر زندگی ما حاکم بود، اما او تلفن را که روی میز ته اتاق نزدیک تخت بود دوست نداشت و قاب عکسش را جلویش می‌گذاشت. یک پنکه بر قی خریدم که صد و هشتاد درجه می‌چرخید و شعله‌های شمع را گُر می‌داد. لخت در اتاق نشیمن می‌نشستم و وزش خنکش منظماً پشتم را می‌نواخت. حسابی وقت داشتم که به حرشهای آقای هاینس فکر کنم. آدم بسیار عاقلی بود. راست می‌گفت واقعاً غریب بود که دیگر پول عمل نمی‌کرد. خاطره من از زندگی با آقای شولتس، ناقوس شلیکها و انفجار جمجمه‌ها بود که دینگ دانگ در ذهنم صدا می‌کرد، اما در این مدت چیز دیگری هم جریان داشت، پول، که بی وقهه مثل موج درآمد و شد بود و حرکتش مثل چرخش سماوات بی صدا و مستمر بود. پول همیشه جنجالی‌ترین مسئله بود، در همان زمان که آقای شولتس در عین جنگ و گریز با قانون، و به رغم مشکلات اداره امور از راه دور، دزدی گماشته‌ها و خیانت یاران معتمد می‌کوشید تسلطش را ابقا کند، جریان پول تعیین‌کننده بود. با پول اسلحه و غذا می‌خرید، ملک می‌خرید، اوقات خوش می‌افرید و حقوق کارمندانی را می‌داد که او را ستاره‌ای درخشنان می‌پنداشتند. تا

جایی که من می‌دانستم آقای شولتس از پولی که بی‌شک در طول این سالها جمع کرده بود استفاده نمی‌کرد، حتی‌چنین پولی داشت اما در زندگیش نشانی از آن نبود. حتی‌خانه یا آپارتمان خیال‌انگیزی پر از وسایل زیبا داشت که همسر و بچه‌هایش در آن سرمی‌کردند، اما هیچ یک از اینها دیده نمی‌شد، درست برخلاف ردایی که بر دوش مردان خدای کلیسای سرتوگا بود. زندگی مرفه‌ی نداشت یا این طور به نظر نمی‌رسید، حتی می‌توانم بگویم که با رفاه میانه‌ای نداشت. خب البته در سرتوگا باید زندگی اطرافیانش را اداره می‌کرد، گهگاه هم پولش را صرف اسب‌سواری یا کارهایی از این قبیل می‌کرد اما همه‌اینها برای بقا بود، نه از روی راحت طلبی. از صبح تا شام می‌دوید و جا و مکان معینی نداشت یک دربدرِ خانه‌به‌دوش. پول را برای پول درآوردن می‌خواست، راهی جز این نداشت، توقف پول یعنی توقف هستی‌اش، و او باید زنده می‌ماند تا باز هم بنناچار پول بیشتری درآورد.

برای همین خودداری آقای هاینس از پذیرفتن ده هزار دلار بخت برگشتگی به حساب می‌آمد، جریان پول به هر شکل که متوقف می‌شد، نتیجه یکسان بود و فاجعه‌بار. آن وقت تمام نظام به خطر می‌افتد، انگار زمین از حرکت باز مانده باشد، و سرنوشت آن طور که یکی از معلم‌هایمان در افلک‌نمایشان داد، تکه‌تکه شدن بود.

حالا مثل او آسیمه در طول اتاق بالا و پایین می‌رفتم. حقیقتاً به هیجان آمده بودم، حالا می‌فهمیدم که منظور هاینس از شروع یعنی چه، منظورش پایان بود. واقعیت این بود که من هرگز آقای شولتس را در اوج اقتدارش ندیدم، آن زمان را ندیدم که همه چیز به فرمانش بود. از وقتی به گروهش وارد شدم اوضاع باب میلش پیش نمی‌رفت، و فقط از خود دفاع می‌کرد. یادم نمی‌آمد که آرامش داشته باشد. همه‌ما هر کاری می‌کردیم به خاطر بقا بود. رفتن من به مدرسه مذهبی، خرد

شدن بینی ام، حتی آن دلدادگیها با درو پرستن، به سرتوگا بردنش، و چهار چشمی پاییدنیش همه و همه برای بقای آفای شولتس بود.

آن روز روی سنگفرش جلوی انبار، وقتی سومین اتومبیل کنار جدول ترمز زد و همه بچه‌ها خشکشان زد و من همچنان به تردستی ام به افتخار مرد بزرگ برانکس ادامه دادم این را نمی‌فهمیدم. پس از آن صعود حالا سقوط می‌کرد. باری زندگی داچمن با من، دوره سقوطش بود.

بعد از یکی دو روز سکوت تلفن منظماً زنگ می‌زد، گاه آفای برمی‌اعزام می‌کرد گاه آفای شولتس و من مأموریتها بی را انجام می‌دادم که حکمتشان را نمی‌دانستم. مطبوعات ماجرا را دنبال می‌کردند، به همین خاطر هر روز صبح که به مرکز شهر می‌رفتم با خواندن آنچه «دفتر پیگرد خاص» انجام می‌داد عملکرد خودم را محک می‌زدم. یک صبح به «باشگاه امبسی» رفتم که آن موقع روز با ساییان رنگ باخته‌اش بی‌اقبال می‌نمود، مردی ناشناس در را باز کرد و یک جعبه «برچسب سفید» را به تندي در بازو هایم جا داد و گفت راه بیفتم. در جعبه، دفتر کل، نوارهای باز شده ماشین حساب، نامه‌های تجاری، سورسید و از این قبیل بود. و همان طور که سفارش کرده بودند به «ایستگاه پنسلوانیا» رفتم و جعبه را در یک صندوق پستی گذاشتم و کلید را به آدرس آفای «اندرو فایگن<sup>۱</sup>» در هتلی در «نیوئک<sup>۲</sup>» نیوجرسی پست کردم. بعد از ظهر در میرور خواندم که مسئول پیگرد خاص اسناد «رستوران متروپولیتن» و «اتحادیه تریاداران» را با مرگ اسرارآمیز رئیس فقید آن «جولیس موگولوسکی<sup>۳</sup>» معروف به جولی مارتین مرتبط دانسته است.

روز دیگر از پله‌های نمور و سرد پرسرو صدایی که از بیرون «خیابان هشتم» سردرمی آورد به شتاب بالا رفتم گروهی مشغول تمرین مشت زنی بودند. این همان محلی است، که از دیدنش لرزه به اندامم می‌افتد، اما از این مأموریت هیچ نمی‌دانم جز اینکه باید یکی از هزار دلاریها را به کسی بدهم که نه نامش را می‌دانم و نه شکل و شما یالش را می‌شناسم. در میدان ورزش متوجه مردی سیاه و براق می‌شوم که عضلات زیبایی دارد و کلاه محافظ مشت زنی چرمی به سر کرده و یکسر مشت می‌کوبد و در این حال پنج شش مرد او را دور کرده و با داد و فریاد راهنمایی می‌کنند، او از تیره میکی راننده است، با گوشهای برآمده، بینی پخ، چشمها بایاقوری، با تمام قدرت این طرف و آن طرف می‌چرخند و می‌جهند و در سطلها تُف می‌کنند و وای از آن کیسه‌های بسیار بزرگ مشت زنی و کتانیهایی که جیر جیر می‌کنند. جاذبه این زندگی را می‌فهمم، همه چیز در فضایی کوچک انجام می‌شود، مثل یک عمل مذهبی، و زندگی معلق در بوی غلیظ عرق مردان است، و عرق مثل صداقت، مایه موجودیت است. این مردان ایمان یکدیگر را استنشاق می‌کنند، و ایمانی که در چرم کهنه است، در دیوارهای است. طاقت نمی‌آورم، به یک طناب پرش می‌چسبم و چرخ می‌زنم و روشن است که نباید دنبال طرف بگردم، خودش متوجه‌هام می‌شود. یکی از مربيان با پیراهن خیس از عرق که پایین شکم سفید مودارش از آن بیرون زده به طرفم می‌آید و بازوی بویناکش را دور شانه‌ام می‌اندازد و مرا مثل یک رفیق شفیق به طرف خود می‌کشد و به سمت خروجی می‌برد.

در روزنامه‌ها هیچ نام و نشانی از این مرد نبود. با این همه به نظرم غریبه نیامد چرا که همه چیز او حتی بوی عرق تنش به من می‌گفت که جنایت پیشه است.

یک هزار دلاری دیگر به جیب ضامن مجرم محکمه‌ای می‌رود که دیکسی دیویس در آن نقش بازی می‌کند. طرف کچل و ریزجنه است با ته سیگاربرگی که مدام از این طرف دهان به آن طرف چرخ می‌دهد و به من زل زده تا اسکناس را از جیب خارج کنم. به یاد می‌آورم که «جان. دی. راکفلر<sup>۱</sup>» فقط ده سنتیها را خرج این کارها می‌کرد. در برادوی و خیابان چهل و نهم، در دفترهای سبزه «منطقه سه» بخش «پنجره‌شویان و حفظ و نگهداری عمارت‌ها» مردی که قرار است صاحب هزار دلاری بعدی بشود در لحظه موعود آنجا نیست، بنآخر روی یک صندلی چوبی می‌نشینم و منتظر می‌مانم.

زنی که خال سیاهی بالای لب دارد از چیزی دلخور است، شاید از اینکه خلوتش به هم خورده و من می‌فهمم که چقدر کند کار می‌کند، پنجره پشت او بلند و عریض و کاملاً چرک است. علامت تجاری یک نوشیدنی محبوب، آدمی کلاه به سر با عینک تک چشمی است که خودش زیر گرد و غبار پنهان شده اما پاهایش از آن بیرون زده و با چکمه‌های سیاهش سرتاسر برادوی را درمی‌نوردد.

راستش، از این دوره حظ می‌بردم، احساس می‌کردم آن فرصت استثنایی از راه می‌رسد و باید به نوعی با پاییز مربوط باشد. شهر کم‌کم حال و هوایی زمستانه پیدا می‌کرد، روشنای روز رنگ دیگری داشت، درخشنان و سخت، و نمای اتوبوس دو طبقه «شماره شش» را با نور درخشنان سردی جلا می‌داد، و من آرام و منظم به پیشباز مرگ می‌رفتم. مردم از چهارگوشة خیابان و زیر چراغهای پایه برنزی و لامپهای جیوه‌ای کوچک می‌جوشیدند، سوت‌های پلیس به صدا می‌آمد، اتوبوس بلند به حرکت می‌افتد، پرچمها بر فراز معازه‌ها و هتل در اهتزاز بود، و این همه برای من بود، ترقی شادمانه‌من، در شهری که

او امکان ورود به آن را نداشت، دقایقی چند من حاکم مطلق العنوان شهر بودم.

مانده بودم که چقدر می‌تواند تاب آورد و عزم و اراده طرف مقابل را محک نزند، هر چه نباشد حریف از خیلی چیزها خبر داشت، می‌دانست همسرش کجا سر می‌کند، اتومبیلهایش و آدمهایش را می‌شناخت. در نبود هاینس آن خرد امنیت هم از میان رفته بود. هر چند هنوز می‌توانست از «هلند تونل<sup>۱</sup>» یا «جورج واشنگتن بریج<sup>۲</sup>» بگذرد، با این همه دیگر پناهگاهش مخفیگاه نبود، و به محض خروجش از آنجا، باخبر می‌شدند. این وضع از نیویورک یک زندان می‌ساخت، زندانی محصور با دروازه‌های بسته.

یک هفته با در این حدود گذشت و من نیمی از ده اسکناس هزار دلاری را خرج کرده بودم. تا آنجایی که عقلم باری می‌کرد این پول دستمزد جنایت نبود، چرا که زیر نگاه انتقامجوی تامس. ای. دیویی خونریزی چند صباحی متوقف شده بود. جناب دادستان بعضی سپرده‌ها را که نام مستعار داچ شولتس داشت یافته و ضبط کرده و پروندهٔ مالکیت آبجوسازی آقای شولتس را هم پیدا کرده بود. دستیارانش با مأموران پلیس و یا افرادی که نامشان را فاش نمی‌کردند مصاحبه‌هایی انجام می‌دادند. اما به هر تقدیر راههای گریزی وجود داشت و این پولها بی‌جهت خرج نمی‌شد. نمی‌شد که میکی امکان جنبیدن و ایروینگ توان آفتابی شدن نداشته باشند. در آن جلسهٔ صحیحگاهی در عشترکده بیست، بیست و پنج مرد حاضر بودند و نمی‌شد همگی در «جرسی» باشند، سازمان کار خودش را می‌کرد و به بیست و پنج، صد، یا دویست نفر محدود نمی‌شد. کار جریان داشت، اما از اوچ افتاده بود و دورهٔ حضیضش را می‌گذراند و در این روزگار

سخت وکلا پادشاهی می‌کردند.

اگر من به جای آقای شولتس بودم، از این زاویه مثبت به مسئله نگاه می‌کردم، صبور می‌ماندم و دست از پا خطانمی‌کرم، بعد از دو هفته و حتی شاید اوایل اکابر اوضاع به روال عادی می‌افتد. اما من آقای شولتس نبودم، او آدم را شکفت‌زده می‌کرد، کارهایی می‌کرد که برای خودش هم عجیب بود، و از این قرار بناگاه و با ناباوری در یکی از روزنامه‌ها خواندم که یک طبقه کامل «ساووی پلازا» درب و داغان شده است، سارق یا سارقینی ناشناس به یکی از آپارتمانهای مسکونی وارد شده و دهها هزار دلار خسارت وارد کرده بودند، تابلوهای نقاشی را دریده، پرده‌ها و قالیچه‌ها را پاره کرده، ظرفها را خرد کرده و کتابها را از بین برده بودند. روزنامه‌ها نوشتند که تعیین میزان خسارت ممکن نیست، چون مالکین آپارتمان، خانم و آقای هاروی پرستن که صاحب خط آهن است، خارج ازکشورند و دسترسی به آنها ممکن نیست.

آنگاه شبی مطابق دستور، از خیابان سوم ای ال به «منهتن» رفتم، و از «خیابان بیست و سوم غربی» گذشتم و به اسکله رسیدم و آنگاه سوار نورانی ترین کرجی جهان شدم، که همه روزه هزاران تن را در چنان تعادلی جابه‌جا می‌کرد که انگار در عمارتی شناورند. زیر پایم جنبش لنگرگاه تاریک و صدای خوردن موج به ساحل اقیانوس زنده گرسنه را حس کردم. نگاهی به عقب انداختم، نیویورک گم می‌شد و من گویی به سفر مرگ می‌رفتم.

البته باید اعتراف کنم که ورودم به ساحل جرسی، با آن کوه زغال روی لنگرگاه و کوره‌های آجرپزی که از آنها با فشار دود بیرون می‌زد، و دکل پر از لوله‌ها و مخازن و گربه‌روهای تصفیه‌خانه‌های جهنمی، اعتماد به نفس را از من گرفته بود، باور نمی‌کردم که پایم روی زمین

سفت است. تاکسی زردی بیرون ترمینال منتظر بود و وقتی نزدیک شدم بپا دستش را تکان داد، آمد عقب و در مسافر را باز کرد، سوار که شدم میکی با من سلام و علیک کرد چنان پر حرارت و با علاقه که از او بعید بود و طوری خیز برداشت که به عقب صندلی پرت شدم.

برای رسیدن به «نیوئک» باید از «جرسی سیتی» گذشت، ظاهرآ قوانین حکومتی آنها کمی با هم فرق دارد، با این همه هیچ تفاوتی ندیدم، هر دو شهر در قیاس با نیویورک دلگیر بودند و سایه‌ای در امتداد رود اما در جهت غلط می‌پراکندند. گویی این دو شهر می‌خواستند برانکس و بروکلین باشند. همان بارها و اتومبیلها و تعمیرگاهها و انبارها، اما هوا بُوی بدی داشت و معازه‌ها کهنه بود و خیابانها آن قدرها که باید عریض نبود. مردم همه نگاه دلگیر شهرشان را داشتند. به علائم و اسامی بالای سر نگاه می‌کردند تا بفهمند کجا باید. آدم می‌خواست از این خاک دلگیر بگریزد. فکر می‌کنم آقای شولتس آزو می‌کرد که مخفیانه این دو شهر یعنی یونین سیتی و جرسی سیتی را رد کند و به نیویورک برود و اتفاقی با بهترین منظر بیابد و آنجا بنشیند و نفسی تازه کند و به «امپایر استیت» نگاهی بیندازد.

خلاصه، شهر نگو، قبرستان بگو. ممکن نبود بشود در آن دوام آورد. میکی در خیابانی که فرش آن نه سیمان سفید، که شبکه فروپاشیده سیمهای تلفن و واگن برقی بود، جلوی کافه‌ای توقف کرد. اقرار می‌کنم که آزمایش نهایی را پس می‌دادم، چون اگر امکان آمدن آقای شولتس به نیویورک نبود، و هیچ کدام از معتمدهایش هم آن قدر از خودگذشتگی نداشت که مدتی مدید آنجا بماند، می‌ماندم من، که به این کار تن می‌دادم. و در نتیجه وجهه تازه‌ای پیدا می‌کردم و یک عضو تمام عیار می‌شدم. مسئولیتها یام روز به روز سنگین‌تر می‌شد و نمی‌دانستم چرا باید همچنان زیر دین این اعانه هر چند کریمانه باشم.

کم کم مرا دست بالا گرفتند و کارهای خطرناکی به من محول می‌کردند که واقعاً جسارت می‌خواست و پول انگیزه کافی نبود. برای همین دستمزدی واقعی می‌خواستم و اگر پیش نمی‌آمد آقای شولتس مرا به قتل برساند حق داشتم این را از او بخواهم. از پله‌های کافه پایین رفتم، به راست پیچیدم و از راهروی کوتاهی گذشتم به پستویی بی‌پنجره رسیدم که در آن آقای شولتس، آقای برمون، ایروینگ و لولو روزنکرانتس دور یک میز، کنار دیوار نشسته بودند، و شام می‌خوردند، می‌دانستم که نباید سؤالی بکنم.

اصلاً مسئله ترس نبود، چون پرواہی مقابله با هر وضعیتی را داشتم اما نمی‌دانم چرا وقتی به آنها نگاه کردم دانستم که برای سؤال کردن خیلی دیر است.

اتاق دیوارهای سبز رنگ و رو رفته و آینه‌های زنگزده داشت. و لامپ بالای آینه‌ها بی‌فروغ بود. استیک می‌خوردند و بطریهای نوشیدنی قرمز زیر این نور سیاه می‌زد. آقای شولتس گفت. «یک صندلی بیار، بچه، گرسنهت هست؟»

گفتم، «نه». لاغر و نحیف به نظر می‌رسید. لبهایش بیش از همیشه بیرون زده و به طرز دردباری دلتنگ بود، و گوشة یقه پیراهنش تاه خورده بود و ریشش باید اصلاح می‌شد.

بشقا بش را که فقط کمی از غذای آن را خورده بود کنار زد و سیگاری روشن کرد که خود دلیل دیگری بر پریشانیش بود چون وقتی بر امور مسلط بود سیگار برگ می‌کشید. بقیه غذاشان را تمام نکرده بودند اما چون به نظر می‌رسید که حال و حوصله انتظار کشیدن را ندارد یکی یکی کارد و چنگالها را پایین گذاشتند. آقای شولتس صدا زد، «هی، سام» و مردی چینی از آشپزخانه بیرون آمد و بشقا به را برداشت و فنجانهای قهوه و ظرف خامه را آورد. آقای شولتس برگشت

و با نگاه دنبالش کرد تا به آشپزخانه رفت. بعد گفت، «بچه، یک حرومزاذه هست به اسم تامس دیوبی، تو می‌شناسیش، درسته؟» «بله آقا.»

«حالا عکسش رو هم ببین.» و از کیف بغلش عکسی را که از روزنامه بریده بود بیرون آورد. آن را روی میز کوپید. مسئول پیگرد ویژه، دیوبی، موی سیاه قشنگی داشت که از وسط فرق گرفته بود، بینی سربالا، و همان سبیلی که آقای هاینس به اشاره از آن گفته بود، کوتاه و منظم. چشمهای هشیار تیره آقای دیوبی با عزمی راسخ و مطمئن به من خیره شده بود.

آقای شولتس گفت، «خب، فهمیدی؟»  
سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

«آقای دیوبی در «خیابان پنجم» زندگی می‌کنه، یکی از اون خونه‌های روبروی پارک.»  
دوباره با سر تأیید کردم.

«شماره اش رو به تو می‌دم. می‌خوام وقتی صبح بیرون می‌زنم او نجا باشی، ببینی کجا می‌ره، چه ساعتی می‌ره، همراهش کیه و دقیقاً چه وقت به خونه برمی‌گرده و با کی برمی‌گرده. نمایشش رو تو «وولورث بیلدینگ»<sup>۱</sup> برادوی اجرا می‌کنه. اما لازم نیست نگران این مسئله باشی فقط مراقب رفت و آمدش به دفتر و بالعکس باش. این چیزی که من می‌خوام فکر می‌کنمی از پسش بربیای؟»

نگاهی به دور میز انداختم. همه حتی آقای برم، به پایین نگاه می‌کردند. هر کدام دستهایش را روی میز به هم قلاط کرده بود، مثل بچه‌ها پشت میز مدرسه‌شان. از وقتی وارد شده بودم هیچ کس بجز آقای شولتس لب باز نکرده بود.

۳۳۰ / بیلی بتگیت

«گمان می‌کنم.»

«گمان می‌کنی! این رفتاریه که از تو انتظار دارم؟ گمان می‌کنم؟ تو با اینها صحبت کردی؟» و با انگشت شستش به دور میز اشاره کرد.  
«من؟ نه.»

«خيال می‌کردم تو اين سازمان هنوز يكى دل و جرأت داره خيال می‌کردم هنوز می‌تونم به کسی تکيه کنم.»  
لولو روزنکرانتس گفت، «آه، رئيس.»  
آفای شولتس گفت، «بیند گاله رو، تو زشت و کودنی، می‌فهمی؟»  
آفای برمن گفت، «اين درست نیست، آثر.»  
«خفة اُتو. من دارم له می‌شم و تو درست و غلط يادم می‌دي؟  
درست چيه؟ اينکه آويزن بمونم؟»  
«اين عاقلانه نیست.»

«عجب، جنابعالی می‌فرمایید؟»

«قرار شد شورکنن، دارن وضع رو بررسی می‌کنن.»

«منم دارم بررسی می‌کنم، چون تصمیم گرفتم کار رو تموم کنم.»  
«ما با اين جماعت عهد و پیمانی داریم.»  
«لعنت به هر چی عهد و پیمانه.»

«يادت رفته که صدها کیلومتر راه او مدد تا تو کلیسا مدافعت باشه؟»  
«نه آقا، يادم نرفته. آمد و طوری وانمود کرد انگار همه چیز از صدقه سر ایشون و شخص پاپه. بعد هم نشست، غذای من رو نوش جان کرد و لام تا کام نگفت. بله، خوب يادم هست.»  
آفای برمن گفت، «همین بودنش خیلی بود.»

«صداش که از ته چاه درمی او مدد، باید سرت رو خم می‌کردی و صورت رو جلوی اون دهن که بوی گند سیر می‌داد می‌گرفتی، تازه اینها به کنار معلوم نبود این مرتبه حرف حسابش چيه، معلوم نبود از

چی بدش می‌آد و از چی خوشش، باید حرفت را می‌زدی یا باید سکوت می‌کردی، آدم رو عاجز می‌کرد. حالا می‌گی قراره شورگنن، ممکنه بفرمایید از کجا این قدر مطمئnid؟ من حرفم رارک می‌زنم، بد و خوب هر چیز رو بی‌ملاحظه می‌گم. برای همین از قرومندگهایی مثل او خوش نمی‌آد. مرتیکه با من قایم باشک بازی می‌کنه و بنده باید علم غیب داشته باشم تا مطلب رو از روی ناصیه آقا بخونم.»

آقا برمی‌سیگاری روشن کرد. «اینها شیوه کاره آرثر، در پشت این چیزها باید حقیقت مسئله رو ببینی. و حقیقت اینه که سازمانی بی‌عیب و نقص دارن که در اختیار ماست. ما از امتیازش استفاده می‌کنیم، با اونها متحد می‌شیم و هیئتی تشکیل می‌دیم، اما رأی خودمون رو داریم. حقیقت مسئله اینه.»

«بله، حقیقت عظیمیه، بسیار خب اما من همونم که این سگ هار، این دیوبی دنبالشه. حالت می‌شه؟ فکر می‌کنی کی فدرالیها رو سراغ من فرستاد؟ مرتیکه پاچه‌م رو گرفته.»

«باید قبول کنی که به مسئله ما حساسن، چون مسئله اونها هم هست. خوب می‌دونن اگه امروز داچمن رو زمین بزنن، فردا نوبت خودشونه. آرثر، لطفاً دست کم نگیرشون به هر تقدیر دستشون توکاره. شاید حرف تو درست باشه. شاید راهش همون باشه که تو می‌گی، اما اونها هم حق فکر کردن دارن. اونها هم مثل تو خوب می‌دونن که تو این شرایط اگر به یک پلیس شپشو هم حمله بشه شهر دیوونه می‌شه. این یکی که جای خود داره، «مسئول پیگرد ویژه» که صبح و شب اسمش تو روزنامه هاست. قهرمان مردمه. یادت باشه که می‌شه نبرد رو برد و جنگ رو باخت.»

آقا برمی‌سیگار ادامه داد، می‌خواست آقا شولتس را آرام کند. وقتی هر نکته را توضیح می‌داد، لولو سرش را به علامت تأیید

تکان می‌داد و ابرویش چال می‌افتد انگار او هم السّاعه می‌خواست همین را بگوید. ایروینگ همچنان دست به سینه نشسته و به زمین نگاه می‌کرد. تصمیم هر چه بود، می‌پذیرفت همچنان که تا به آن روز پذیرفته بود. آقای برمن گفت، «صاحب سرمایه امروزی برای حفظ قدرت و ادامه جریان امور به وحدت فکر می‌کنه. عضو یک اتحادیه حرفه‌ای می‌شه، و چون بخشی از یک سازمان بزرگتره، به قدرت می‌رسه. روی عملیات باید توافق بشه، نرخها، املاک و بازار کنترل شده‌س. به این ترتیب همه چیز به روال طبیعی می‌افته. روز به روز بیشتر سود می‌بره، داچ دیگه یک دست صدآنداره.»

می‌دیدم که آقای شولتس کم‌کمک آرام می‌گیرد، دقایقی پیش به جلو خم شده و گوشۀ میز را چسبیده بود انگار می‌خواست آن را چه کند. اما حالا در صندلیش آرام می‌گرفت. دستش را طوری بالای سرش گذاشت انگار سردرد دارد، نوعی حالت مخصوص سردرگمی که بیش از هر چیز مرا به حرف زدن واداشت، «ببخشین، این مردی که اسمش رو گفتین، همون که به کلیسا او مدد، خانم پرستن راجع بهش چیزی به من گفت.»

حالا از این لحظه بزرگ حرف می‌زنم، از آنچه فکر می‌کردم انجام می‌دهم، یا امروز فکر می‌کنم انجام داده‌ام. لحظه‌ای که تصمیم نهایی گرفته شد، ممکن نیست مرگ هیچ یک از آنها از خاطرم برود، اما آنچه بیش از هر چیز در خاطرم مانده این لحظه بزرگ تصمیم‌گیری است، تصمیمی که نه ندای دل بود، نه صدای سر، بلکه زاده دهان بود، دهان که کلمه پرداز است و مویه‌ساز.

گفتم، «این مرد رو می‌شناخت. نه اینکه با او آشنایی داشته باشه، نه، فقط قبلاً دیده بودش. نه اینکه چهره‌اش کاملاً یادش مونده باشه، نه در حالت مستی ازش حرف زد.» لحظه‌ای به ایروینگ نگاه کردم.

(خودش به من گفت، اما آدم وقتی مشروب می‌خوره حافظه‌ش خوب کار نمی‌کنه درسته؟» رو به آقای شولتس کردم، «با این همه وقتی جلوی کلیسای بارنابای قدیس اون مرد رو معرفی می‌کردین، احساس کرد او رو جایی دیده.»

چنان سکوتی حاکم بود که نفس آقای شولتس را می‌شنیدم، قدرت نفسش برای من به اندازهٔ صدایش، اندیشه‌اش و شخصیتش، آشنا بود، بازدمی آرام و دمی سریع و تند داشت، نوعی وزن یک دوکه بین دم و بازدم سکوت می‌انداخت مثل اینکه مرد است که اصلاً نفس بکشد یا نه.

خیلی آرام گفت، «کجا دیده بودش؟»  
«ظاهراً وقتی با بو بود.»

روی صندلیش چرخی خورد و عقب نشست و شسته‌ایش را در جیبه‌ای جلیقه‌اش فرو برد و لبخندی گشاد روی صورتش نشست. «می‌شنوی، اتو؟ کورمال کورمال این طرف رو می‌گردی، اون طرف رو می‌گردی و اون وقت تمام مدت این توله اونجاست و از موضوع خبر داره.»

و در یک آن سرم خرد شد، فکر می‌کنم باید از ساعدهش استفاده کرده باشد، نفهمیدم چه شد، اتاق می‌چرخید، بناگاه گیج شدم، فکر می‌کردم انفجاری صورت گرفته است و اتاق روی سرم خراب می‌شود، انگار سقف راه افتاده بود و کف اتاق بالا می‌جهید، از روی صندلی پرواز کردم و به زمین می‌خکوب شدم می‌خواستم کف زمین را چنگ بزنم می‌خواستم آن را از چرخش باز دارم و بعد همه جای تنم را درد سنگینی گرفت، از فرار مرا زیر لگد گرفته بود، کوشیدم با غلتیدن خود را نجات دهم، صدای حرکت صندلیها را شنیدم، همه دفعتاً به تک و دو افتادند تا او را کنار بکشند و گویی سر آخر ایروینگ و لولواز

عهده این کار برآمدند، بعداً که مشاعرمن سرجایش آمد شنیدم که می‌گفتند «تو رو به مسیح، رئیس ولش کن، اون یک بچه‌س، رئیس، تو رو به مسیح».»

بعد همان طور که به پشت غلت می‌خوردم دیدم که خودش را از دست آنها خلاص می‌کند، دستهایش را به هوا پرت می‌کند و می‌گوید، «بسه، بسه، حالم خوبه.» یقه‌اش را سخت تکان داد و روی جلیقه‌اش کشید و به صندلی تکیه زد. ایروینگ و لولو زیر بازو های را گرفتند و مرا روی پانگه داشتند. له شده بودم. صندلیم را راست کردند و مرا روی آن نشاندند و آقای برمن یک گیلاس نوشیدنی به طرفم هل داد و من آن را با هر دو دست گرفتم و به هر ترتیبی بود جرعه‌ای فرو دادم. گوشها یم زنگ می‌زد و نفس که می‌کشیدم پهلوی چپم تیر می‌کشید. راست نشستم. این اتفاقات را تن قبول می‌کند اما ذهن نمی‌پذیرد. می‌دانستم اگر راست بنشینم و از توى بینی نفسهای سطحی بکشم درد تا حدی تسکین می‌یابد.

آقای شولتس گفت، «حب، بچه این برای اون بود که قضیه رو به وقتیش به من نگفتی. باید هر چی اون لکاته به تو گفته بود، بلا فاصله به من می‌رسوندی.»

به سرفه افتادم، سرفه‌های خشک کوتاه که شکنجه‌ام می‌داد. جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی فرو دادم گفتم، «این اولین فرصت بود.» دروغ می‌گفتم. باید سینه‌ام را صاف می‌کردم تا صدایم دربیاید، نمی‌خواستم بفهمد که به فین فین افتاده‌ام. نمی‌خواستم کتک خورده بدبخت باشم. «تمام این مدت فقط دنبال دستورات شما بودم.»

«حب، بیا تمومش کنیم. از اون ده هزار تا چقدر باقی مونده؟» با دستهای لرزان پنج هزار دلار را از جیب بغلم درآوردم و روی رومیزی سفید گذاشتم. گفت، «بسیار حب.» همه را بجز یکی

برداشت. گفت، «این مال توست» و آن را به طرفم هل داد، «یک ماه پیش. از این به بعد هفته‌ای دویست و پنجاه تا حقوقه. این یعنی عدالت، می‌فهمی؟ همون چیزی که تو رو مستحق کنک خوردن کرد.» به دور میز نگاه کرد، «یادم نمی‌آد که کس دیگه‌ای از شما خبر به درد بخوری آورده باشه.»

از هیچ کس صدای بربنیامد. آقای شولتس در همه لیوانها نوشیدنی ریخت و مال خود را ملچ ملچ خورد. «حالا حالم بهتره. موقع جلسه حالم سرجاش نبود، می‌دونستم جلسه خوبی نیست. من بلد نیستم با دیگران قاطلی بشم. نمی‌دونم چطور شروع کنم. چون هیچ وقت این کاره نبودم هیچ وقت از هیچ کس چیزی نخواستم. همه چیز رو خودم به دست آوردم، جون کندم تا به اینجا رسیدم چون هر کاری که خواستم کردم، نه چیزهایی رو که دیگران می‌خواستن. و حالا تو یکهو در می‌آی که من باید نگران منافع این آدمکشها باشم، گور پدر منافع شون. پس برای چیه که این قدر بدیختی می‌کشم. من چیزی رو که ساختم با چنگ و دندون نگه می‌دارم، بذار اون مسئول ویژه شاسو هر گهی می‌خواهد بخوره. همینها رو می‌خواستم بہت بگم، اما کلمه پیدا نمی‌کردم که حالا کردم.»

آقای برمن گفت، «حتماً نباید فصد و غرضی در کار باشه. بو آدم خوشگذرانی بود. به مسابقه اسب‌سواری هم می‌رفت، همون طور که به باشگاه می‌رفت. پس می‌بینی که نباید دنبال قصد و غرضی گشت.» آقای شولتس سری تکان داد و لبخند زد. «آبادابای عزیزم، هیچ وقت نمی‌دونستم که اعداد و ارقام هم آدم رو خیال‌باف می‌کنه. مردی با من عهد می‌بنده و عهدهش رو می‌شکنه. مردی اون همه سال برام کار می‌کنه و به محض اینکه ازش غافل می‌شم زیر پام رو می‌کشه. نمی‌دونم چه کسی به او رسونده، کدوم حرام‌لقومه‌ای یک همچین

### فکری به سرش زده؟»

آقای برم برا آشافت؟ «آرثر، اون احمق نیست، اینکاره است، امکانات موجود رو در نظر می‌گیره و ساده‌ترین راه رو انتخاب می‌کنه. این کل فلسفه پیونده، لازم نبود دختره رو ببینه تا بفهمه چی بر سر بو او مده. با سکوت‌ش به تو احترام گذاشت، همین.»

آقای شولتس صندلیش را عقب کشید. تسبیحش را از جیب بپرون آورد و همین طور چرخاند، تسبیح می‌چرخید و دایره‌اش تنگتر می‌شد، لحظه‌ای معلق ماند و بعد از طرف دیگر چرخید و دایره‌ها باز شد. «پس کی زیر پای بو نشست؟ فلسفه پیوندت رو می‌بینم، اتو، می‌بینم که تمام این جهان لعنتی علیه من عَلَم شده. می‌بینم که مردی من رو به کلیسای خودش می‌بره، مراسم برادری انجام می‌ده بعد تنگ بغلم می‌کنه و صورتم رو می‌بوسه. به این می‌گن محبت. این مردم همون قدر به من محبت دارن که من به اونها. این بوسه محبت نیست، بوسه مرگه.»

## ۰۵۹

این طور مقرر شد که من مثل سایه به دنبال تامس. ای. دیویس، مسئول پیگرد ویژه باشم، مردی که کمر به تارومار کردن تبهکاران بسته بود و بعدها دادستان ایالتی، فرماندار نیویورک و نامزد ریاست جمهوری امریکا از حزب جمهوریخواه شد. در یکی از آن آپارتمانهای بالای تپه در خیابان پنجم زندگی می‌کرد که چشم اندازشان «پارک مرکزی» است و فاصله چندانی با «ساووی پلازا» ندارد. در عرض یک هفته کاملاً با موقعیت محل آشنا شدم و کمین نشستم. روای کار این بود که عموماً در اطراف پارک می‌پلکیدم، به این طرف و آن طرف خیابان می‌رفتم و در سایه سار درختان دیوار پارک قدم می‌زدم؛ و گهگاه کمی تغییر جهت می‌دادم و می‌کوشیدم که مسیر سنگفرش‌های هشت وجهی را دنبال نکنم. سر صبح خورشید از خیابانهای فرعی دور و بزر می‌زد و مثل تیر به تقاطعها شلیک می‌شد، در سرم یکریز صدای شلیک تیر بود و هراس آن مثل کابوس به جانم افتاده بود. از کامیونهای آن پس و پشت‌ها صدایش را می‌شنیدم، در شعاع آفتاب شکلش را می‌دیدم و در دست خط گچی پسر بچه‌ها روی دیوار اسمش را می‌خواندم و باز همچنان سایه به سایه مسئول پیگرد ویژه، این هدف بعدی، می‌رفتم. خورشید که غروب می‌کرد پنجره‌های عمارتهای خیابان پنجم طلایی و نمای آن سفید می‌شد و خدمه در لباسهای رسمی کرکره‌ها را می‌کشیدند یا سایبانها را می‌انداختند.

آن روزها خود را به آقای شولتس خیلی نزدیک احساس می‌کردم و در عمل تنها کسی بودم که با تمام وجود در اختیارش بودم. امین ترین مشاورش در هدفهای او تردید کرده بود و دو تن از وفادارترین محافظانش را بدجوری ترس برداشته بود. احساس می‌کردم که تنها کسی هستم که با این مرد ارتباط قلبی دارم و باید اعتراف کنم که از این حضور انحصاری در قلمرو عصیان‌گنگ او به هیجان می‌آمدم، فحش و فصاحت نشام کرده و مرا زیر مشت و لگدگرفته بود، با این همه قلباً دوستش داشتم، بخشیده بودمش، دلم می‌خواست او هم دوستم داشته باشد، بدیهایش از ته دل نبود. هنوز که هنوز است لولو روزنکرانتس را برای شکستن بینی ام نمی‌بخشم، همچنان که حرکت آقای برم را در همان روزهای اول در دفتر فرعی صد و چهل نهم هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، آن حقه ریاضی مبتذل که بیست و هفت سنت مرا به باد داد. تا یادم می‌آید آقای برم مربی ام بود و کریمانه مرا با راه و رسم زندگی آشنا کرده، با این همه هنوز به خاطر از دست رفتن چند پنی آن پسرچه او را نمی‌بخشم.

فکر کردم ممکن نیست بتوانم سایه تامس.ای.دیویی باشم مگر آنکه جزئی از موقعیت شوم، طوری که دیده نشوم. یک روروک خریدم و شلوارهای قشنگ و پیراهن ورزشی ام را پوشیدم. یکی دو روز پسرچه‌ای ورزشکار شدم، بعد یک توله سگ خریدم و تسمه‌ای دور گردنش انداختم و راه افتادم طوری که آدمهای سحرخیز در همان حال که سگهای سحرخیزان کنار ماتحت کوچک و جبان توله‌ام خره می‌کشیدند مرا پسرچه‌ای سرتق می‌شمردند و این خوب نبود، برای همین این کار را هم کنار گذاشتم و چند روزی کالسکه حصیری مادرم را قرض گرفتم و با آن نقش نوجوانی را بازی کردم که مراقب نوزاد خانواده است. این حقه آخر به نظرم استثمار خوبی بود. سراغ «آشغال»

رفتم و با خریدن عروسک و کلاهش مسئله را حل کردم. عروسک را در کالسکه می‌خواباندم و با کلاه صورتش را می‌پوشاندم. خیلی از مردم صبح زود را برای گردش نوزادشان موقع مناسب می‌دانستند، گاه پرستارهای بچه با جو را بهای ساق بلند سفید و شال آبی‌شان، این وسایل نقلیهٔ جهنده را که توری محافظه هم داشت هل می‌دادند، برای همین من هم توری به کالسکه اضافه کردم، حالا اگر از قضا سروکله پیروز نمی‌شدم. پیرزن سمجحی هم پیدا می‌شد نمی‌توانست از موضوع سردرآورد. خسته که می‌شدم، روی نیمکت آن طرف خیابان و مقابل آپارتمانش می‌نشستم، خلاصه من بودم و کالسکه و طول و عرض خیابان. و نتیجه اینکه فهمیدم صبح زود جمعیت کمتر از باقی روز است، ضمن اینکه بسی تردید چهرهٔ صبحگاهی آقای دیوی برای گردآوری معلومات رسانترین چهره بود.

و مادرم عروسک را دوست داشت، خوشنود بود که به این ترتیب مرا در تصوراتش شریک کرده است. فقصهٔ چوب سروش را زیرورو کرد تا لباس نوزاد پیدا کند، لباسهای نوزادی من، و عروسک را با جامه‌های کوچک کپکزده و کلاههای پوسیده پانزده سال پیش من پوشاند. اما این همه معصومیتهای حاشیهٔ جنایت است، عاشق مادرم بودم چون این همه جنایت دور و برش شکل می‌گرفت و او همچنان معصوم مانده بود، درست مثل پیامبری که نگران امت خویش است. عاشقش بودم چون برای بقای محبت در این هنگامهٔ خشونت، جنونی آرام و بی آزار را انتخاب کرده بود. و هر وقت کمترین انزجاری از کار خود پیدا می‌کردم، به او فکر می‌کردم و عزم باطنی ام را باور می‌کردم و مطمئن می‌شدم که این کار روزی به ثمر می‌رسد و آن روز رؤیاها بیم واقعیت می‌شوند.

در آستانه این رویداد برایم مسجل شد که خونی نمی‌ریزم و امروز

می‌فهمم که با شنیدن این صدای یقین باید دست از شناخت برمنی داشتم، که برنداشتم. و همین جا از همه نزدیکان و آشنایان آفای دیویی پژوهش می‌طلبم، حق دارند از من بیزار باشند، اما اینها اعترافات کودکی نکاافتاده و گرفتار محیطی خشونتبار است، برای همین دلیلی برای روایت دروغ نمی‌بینم.

شاید غریب باشد اما نسبت به آقای برنمن احساس بدی داشتم. لحظه افسای گفته‌های درو پرستن راجع به آن مرد را، باید لحظه خیانت به حساب آورده باشد چرا که این، لحظه تباہی و ختم نقشه‌هایش بود. کار من باعث شد که داچ شولتس به قلمرو تازه‌ای که او خوابش را می‌دید پانگذارد، قلمرو اعداد و ارقام، ارقامی که بدل به زبان می‌شدند و کتاب را از نو می‌نوشتند. یکبار این گوژپشت ریزنفتش زیروزرنگ با آن انگشت‌های چنگال‌مانند به من گفت، «کتاب چی می‌گه؟» خُب بذار این طور بگم، می‌تونی همه ارقام رو برداری و قاطعی کنی و به هوا بندازی تا هر کجا دلشون خواست بیفتن و اون وقت این پراکنده‌ها رو جمع کنی و به شکل حروف کنار هم بنشونی. اون وقت یک کتاب کاملاً نو در اختیارتنه، کلمات نو، اندیشه‌های نو و زبان نو که معنای نو و ماجراهای نو دارن، بله کتابی کاملاً نو.» اما خوب که فکرش را می‌کردی، خطر واقعی، قضیه «ایکس» بود، این عدد مجھول که در برابر ش تاب مقاومت نداشت.

با این همه در آخرین نیم‌نگاهش به من از فراز عینکش، آن چشمان قهوه‌ای که پای پلکهاش کبود بود، در یک آن همه چیز را با نوعی سرزنش تأسیبار دریافت. آه که ذهن چه پدیده کوچک نظیفی است. این مرد کوچک قبراق، یک عمر به یمن استعدادش خوب زندگی کرد، چه بسیار خلافکاریها که از او یاد گرفتم، با این همه همیشه با من مهریان بود. حالا به خود می‌گوییم ای کاش کلمات ناچیز این قدر

وضع این مرد دانا را تغییر نمی‌داد، اصلاً شاید صلاح نبود که آقای شولتس از کنه وضعیتی که در آن بود باخبر شود، همچنان که بو واینبرگ نمی‌بایست از وضع خود باخبر می‌بود و شاید اساساً رسیدن به چنان جایگاه و مرتبه‌ای برایش زیاد بود. باری، ای کاش هیچگاه نمی‌فهمید چه چیز آفت جانش شد. از طرف دیگر گاه به سرم می‌زند که او از همه چیز خبر داشت و شاید به همین خاطر نقشهٔ هلاکت مسئول ویژه را علنی کرد، نقشه‌ای که به هر تقدیر عین خودکشی بود، خواه واقعیت می‌یافتد و خواه در حد نقشه باقی می‌ماند. و راست می‌گفت، من درست همان کلماتی را به او داده بودم که برای بیان اشتیاق درونش نیاز داشت. همین سی و چهار پنج سال هم برایش زیادی بود. در واقع از لحظه‌ای که همهٔ اسباب هلاکتش فراهم شده بود و زندگانیش مثل فتیلهٔ باروت به آخر می‌رسید مدت مديدة گذشته بود.

اما خیال می‌کردم که رازی را در جمع یاران محروم فاش می‌کنم، رازی که نمی‌توانست سر به مهر بماند. هر چند تا به آن روز تلاش کرده بودم مکتوم نگاهش دارم و او از این تلاش خبر داشت و برای همین مرا به باد کتک گرفته بود. هر دوی آنها را خوب می‌شناختم. «درو» باعث شد که در این جو مخفیکاری دیگر بار بدل به پسری‌چه‌ای شوم، به من گفت، «به او می‌گی مگه نه؟» و دوربینش را آن قدر بالا برد که رژه اسبهای کوچک را بر قوس عدسی آن دیدم.

و حالا زمان گزارش واپسین است، زمان، شبی دیروقت در همان پستو است، با همان دیوارهای سیز پریده و آینه‌های خشن داری که به فواصل منظم از هم قرار گرفته بودند و قابهایشان که از قلع بود آسمان‌خراش‌های جدید را تداعی می‌کرد و ترکیب قوسها به جماعتی از

دخترکان زیبا می‌مانست که زانوهایشان را به دست گرفته باشند. و همگی زردنگ زیر بازتاب نور پشت میزی نشسته بودیم که رومیزیش حتی یک لک نداشت. وقتی وارد اتاق می‌شوم پاسی از شب گذشته است، شام را خورده‌اند، و حالا جلویشان نه بشقابهای سنگین و فنجان و نعلبکی بلکه ظریفترین ماشین حسابهایست، نیمه شب است و من این را هنگام ورود به اتاق از ساعت دیواری شبنمای آبی بالای چارچوب درمی‌فهمم، لحظه عدالت به لحظه رحمت بدل می‌شود، نیمه شب اسم اعظم خدا.

و این لحظه‌ای است که عاقبت با آنها و یکی از آنها هستم، محرم راز و همقطارشان. پیش از هر چیز نوعی لذت ارضایم می‌کند، شیرینی آگاهی تمام عیار از یک خبر. و آنگاه لذت شیطانی دسیسه، و احساس قدرت از نقشه قتل کسی که ای بسا همن حالت در حال بوسیدن همسرش یا مسوایک زدن یا کتاب خواندن بر بستر باشد. و تو در ظلمت آگاهی او مشت‌گره کرده‌ای، به سبب جهل اوست که می‌توانی تیشه به ریشه‌اش بزنی و آگاهی او به این همه لحظه مرگ اوست.

- هر صبح سر ساعت بیرون می‌زنه.

- چه وقت؟

- ده دقیقه به هشت. اتومبیلی اونجاست، اما دو نفر با لباس غیررسمی پیاده می‌شن و به طرف در می‌رن، بعد همراحت راه می‌افتن و اتومبیل همین طور دنبالشون حرکت می‌کنه. تا خیابون هفتاد و دوم با هم حرف می‌زنن و اونجا به «مغازه کلریچ<sup>۱</sup>» می‌ره و از باجه، تلفن می‌زنن.

- هر روز؟

- هر روز. درست بعد از در سمت چپ دو تا باجه تلفن هست.

نوزده / ۳۴۳

اتومبیل کنار جدول می ایسته، محافظها وقتی تلفن می کنه بیرون مغازه منتظر می مونن.

آقای شولتس می پرسد «بیرون منتظر می مونن؟»  
-بله.

-خوب، از داخل مغازه بگو.

-وارد که می شی سمت راست جنسها رو چیده اان. صبحانه رو می شه پشت پیشخون خورد. صبحانه مخصوص هر روز فرق می کنه.  
-شلوغه؟

-تو اون ساعت هیچ وقت بیشتر از یکی دو نفر ندیدم.  
-و خوب، بعد چه کار می کنه؟

-از باجه بیرون می آد، برای فروشنده دستی تكون می ده و خارج می شه.

-روی هم رفته چقدر اونجا می مونه؟

-حداکثر سه یا چهار دقیقه. به دفترش تلفن می کنه.  
-از کجا می دونی؟

-شنیدم. رفتم داخل که نگاهی به مجلات بندازم. دستورهای لازم رو می ده، یعنی تصمیماتی رو که در طول شب گرفته. دفترچه یادداشتی داره که از روش می خونه. چند تا سوال هم می کنه.

آقای برم می گوید، «چرا بیرون از خونه ش تلفن می کنه. اون هم سرراهش به محلی که یک ربع، بیست دقیقه بعد اونجاست؟»

-نمی دونم، باید بیشتر روش کار کنم.  
لولو روزنکرانتس می گوید، «شاید می ترسه حرفهاش لو بره.»  
-او؟

-بله، شاید نمی خواهد بی گدار به آب بزنه.

آقای شولتس می گوید «تمام مدت با شهود سروکار داره. خیلی

مخفی کاره. اونها رو به جای امنی می‌بره مباداکسی بفهمه از چی حرف می‌زن. من از این کار اون حرومزاده خبر دارم. لولو راست می‌گه. او مرد خطر نیست.»

آقای برم من می‌گوید «حالا راجع به برگشتش بگو.»

«تا دیروقت کار می‌کنه، وقت مشخصی نداره، گاه تا ساعت ده طول می‌کشه. بعد اتومبیل می‌رسه و اون پایین ترمز می‌کنه. از دفتر کارش خارج می‌شه و بلا فاصله می‌آد توی سالن»

آقای شولتس می‌گوید، «نه، این بجه دقیق کار کرده. تا صبح چقدر مونده. دو نفر رو با صدا خفه کن اونجا بذارین که فهوهشون رو بخورن. راه فرار داره؟»

«یک در پشتی هست که به سالن عمارت می‌رسه. از اونجا می‌شه به زیرزمین رفت و از خیابون هفتاد و سه سردر آورد.»

می‌گوید «بسیار خوب.» و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و من گرما و سنگینی دستش را احساس می‌کنم که پدرانه است و آشنا و گرانبار و پرتو نگاه قدردانش به صورتم می‌تابد و من در دهان باز خندانش دندانهای بزرگش را می‌بینم. «بهشون حالی می‌کنیم که تا کجا می‌شه پیش رفت، مگه نه؟ حالی می‌کنیم کجا باید کنار کشید. و من تمو مدت تو جرسی می‌مونم که همه خیال کنن با این مرد اصلاً دشمنی ندارم، چه طوره؟» شانه‌هایم را می‌نشارد و بلند می‌شود. به آقای برم من می‌گوید، «از من ممنون می‌شن، سر آخر از داچمن به خاطر حواس جمعی ش ممنون می‌شن، می‌بینی جریان طبیعی امور یعنی این، اتو، این.»

کناره‌های جلیقه‌اش را می‌گیرد و به دستشویی می‌رود. میز ما آن گوشه است در زاویه‌ای مستقیم نسبت به دیوارهای سبز پریده. من رو به دیوار و پشت به دری که به بار منتهی می‌شد نشسته‌ام، اما این

امتیاز را دارم که در آینه خشن دار، آن سوی راه روی اریب را که به بار می‌رسد می‌بینم. این قدرت آینه است؛ نمایاندن چیزی که در شرایط دیگر پنهان است. درخشش آبی ساعت دیواری برکف گذرگاه می‌افتد و تا بار تاریک می‌خزد، گویی مهتابی برآب سیاه. و بعد آب انگار موج می‌خورد و همزمان صدای سنگین افتادن لباس کهنه متصلی بار را از میله رویی می‌شنوم. حالا صدای درهای جلویی رو به خیابان را می‌شنوم که با ظرافتی غیرطبیعی بازویسته می‌شوند.

از کجا دانستم؟ از کجا دانستم؟ از نحس‌تین جرقه تلاقی سیمهای حامل جنایت؟ آیا این دسیسه به من گفت که به صورتکها بیش از اندازه زندگی بخشیده‌ایم طوری که در این عبادت سیاه جان‌گرفتند و به سویمان آمدند تا ما را روانه آسمان کنند؟ احساس می‌کردم هم الان شروع می‌شود، مثل به جلو خم شدن روی صندلی، و آمادگی بدن از پایین ستون فرات برای کنده شدن.

لولو می‌گوید، «صدرا خفه کن»، و به فردای خود می‌اندیشد. آقای برم روی صندلی چرخی می‌زند تا به ورودی نگاه کند و چشمان ایروینگ با برخاستن من بلند می‌شود، متوجه می‌شوم که موی کم‌پشت ایروینگ چقدر مرتب است. و آنگاه در گذرگاه کوتاهی هستم که به آشپزخانه آن پشت منتهی می‌شود. بوی تن دتوالت عمومی آزارم می‌دهد. آقای شولتس پاهایش را باز کرده و دستهایش را بر تهیگاه گذاشته طوری که پشت کتش در چشم می‌زند، و ادرار می‌کند که درست به سوراخ توالت می‌رود و آن صدای کف‌آلود دفع ادرار این مرد مغروف بلند می‌شود. و من می‌کوشم به او بگویم که این کار چقدر وحشتناک و مهجور است. و وقتی صدای شلیکها را می‌شنوم فکر می‌کنم که از بدنش برق رد کرده و او را به قتل رسانده‌اند، و یا اینکه همان اشتباهی را مرتکب شده که اخیراً در کتابی خواندم، یعنی

پیشاب کردن زیر رعد و برق وقتی که برق با یک رنگین کمان آنی آدم را از زمین بلند و در انفجاری خاکستر کند.

اما با برق کشته نشده، نه، در آن جای کوچک به من تنگ چسبیده است. من روی توالت ایستاده ام و او کورکورانه تلاش می کند طپانچه را از کمر بندش بیرون آورد، حتی مطمئن نیستم که از حضور من باخبر باشد، سلاح را یکبری نگاه می دارد، نشانه رفته به سقف و با دست دیگر شکاری شکفت انگیز می کند، می کوشد دکمه های شلوارش را بینند. به انفجارها گوش نمی کنیم، با آنها جابجا می شویم، صدا می خواهد پرده گوش را بدرد، در جستجوی سلاح خودکارم جیبم را می کاوم، به آستر پیچیده است و برای بیرون کشیدنش با آن جدالی دارم، مثل آقای شولتس ظرافتم را پاک از دست داده ام و حالا بوى گوگرد به مشام می رسد، بوى گوگرد تلخ که مثل گاز سمنی از زیر در به درون می خزد، چطور است که داچ شولتس نمی فهمد که در اینجا هیچ امنیتی ندارد و لحظاتی بعد در یک توالت هلاک می شود، اما فهمیده است و با ضربه کف دست در را باز می کند و فریاد می کشد، شیون بی کلام غیظ، بیرون می جهد در حالی که دستهایش را بالا گرفته، و شلیک می کند، و از میان دو لنگه در که در باد آتش بازمانده اند لکه تخم مرغی شکل سیاه عرق را زیر بازویش می بینم، و نیز می بینم که سکندری خوران به جلو رفته، ناپدید می شود، دیوار سیز پریده راهرو را می بینم، و غرش عمیق تر خشاب تازه را می شنوم و مثل برق ظاهر می شود و تلوتلو می خورد و طرحی از سوراخهای تن او بر دیوار گذرگاه آنگاه که دو لنگه در به آرامی تاب می خورند و بسته می شوند، بر جای می مانند.

نه، اضطرار حیات را نمی شود فهمید مگر آنکه صدای شلیک، آدم را می خکوب کند. آن وقت همه کار از آدم برمی آید و هیچ قاعده و

قانونی مصدق ندارد. پنجره‌ای کوچک در عقب توالت و درست زیر سقف است، خودم را حایل زنجیر مخزن آب می‌کنم و تا حد امکان بالا می‌کشم. پنجره با جفتی لولا به اتفاقی باز می‌شود، اما کوچکتر از آن است که بشود از آن رد شد، از پاهایم استفاده می‌کنم، آنها را به بالا تاب می‌دهم و در یک آن به هم قلاب می‌کنم و بعد از یک طرف پیچ می‌خورم. اول پاهایم، بعد سرین و سرانجام دنده‌های دردناکم را تو می‌دهم و به حالت شیرجه آن طور که بو در واپسین دم در آب افتاد به بیرون می‌سرم و به زمین می‌افتم، زمینی از زغال نیمسوز ریزیز شده مثل سنگریزه‌های خط آهن، کوفتگی شدیدی در پاهایم حس می‌کنم، مچ پایم پیچ خورده است و زغالهای نیمسوز در کف دستهایم فرو رفته است. و قلبم انگار اشکال پیدا کرده باشد با ضربه‌های شکسته عصبی می‌خواهد جاکن شود. و تبیش آن تنها صدایی است که می‌شنوم. سراسیمه از کوچه سرازیر می‌شوم طبانچه‌ام را در جیب کتم دارم درست مثل یک تبهکار واقعی، نگاهی دزدکی به محل حادثه می‌اندازم، به فاصله هشت ده متری اتومبیلی با سرعت و با چراگهای خاموش لحظه‌ای سرعتش را کم می‌کند مکث می‌کند و آنگاه در سایه خیابان گم می‌شود و من نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم اما دیگر آن را نمی‌بینم. نمی‌بینم ببیچد، به آن طرف جدول می‌روم و در جوی می‌ایستم و این خیابان پرت طویل، زیر سیم اتوبوسهای برقی، تا چشم کار می‌کند خالی است.

و آنچه حالا می‌شنوم حق بی امان خودم است. در را به طرف بار باز می‌کنم و نگاهی به داخل می‌اندازم. دود در نور آبی و درخشش بطربیها سنگینی می‌کند. سرِ متصدی بار بالا می‌آید، مرا می‌بیند و به تندی غیب می‌شود و مضحك است، ترس مضحك است، با احتیاط

و ترس به پشت ساختمان می‌روم، می‌پیچم و از راهروی کوتاه محل ملاقات پایین می‌آیم، و هنوز نگاهی به اتاق نینداخته بموی بد سوختگی و رطوبت خون مشامم را پر می‌کند. نمی‌خواهم این فاجعه ناتمام را ببینم، نمی‌خواهم آلوده این یورش ناگهانی و وحشتناک طاعون شوم. و این همه مرا یأس مطلق کرده است، گیج و گنگ تقریباً روی ایروینگ می‌افتم، آنجاست، با صورت افتاده و سلاحی که هنوز در دستش است، و یک پایش طوری کشیده شده انگار هنوز در تعقیب آنهاست، به بالای سرش می‌روم. و لولو روزنکرانس به دیوار میخکوب شده، حتی فرصت نکرده از جایش بلند شود و صندلی اش شتابناک یکبری شده مثل صندلی آرایشگرها و سرش به دیوار میخکوب شده و مویش آماده اصلاح است و کالیبر چهل و پنجش در دست بازش روی پاهاست و به سقف خیره شده، انگار در تلاش کورکورانه اماً شدید تقلاً. یأس شدت می‌گیرد، نه، این تأثیر نیست، بہت است، مگر می‌شود این قدر آسان مرده باشند، از پس آن زندگی دقیق و باحساب، این مرگ؟ این است که مرا مایوس می‌کند. و آقای برمن روی میز سقوط کرده و پشت تیزش در حفره گسترنده‌ای از خون از پارچه پیچازی کتش بیرون زده، دستانش به جلو پرت شده و گونه‌اش روی میز افتاده و یک دسته عینکش زیر گونه‌اش مانده و دسته دیگر از کنار شقیقه‌اش بیرون زده. آه، یأسی هر دم گسترده‌تر. چه حال حزینی دارم، دوباره خود را بی‌پدر احساس می‌کنم، و این بار یتیم ماندن سنگین‌تر است، چرا که همگی چنین بناگاه رفته‌اند، انگار مرگ آنها مراوده وهم است، و این زنجیره «این اتفاق افتاد و آن اتفاق افتاد و من گفتم او گفت». تنها باور نکردن «مرگ» است، «مرگ» که در ناباوری نخوت ما ذمی درنگ کرده است، و ما باور مان شده که هستیم، انگار همانی نیستیم که در یک آن خاموش می‌شود، و حتی آن قدر از

خود باقی نمی‌گذارد که به اندازهٔ نخ فتیله باروت، یا سکوت مقدر ختم یک ترانه، به یاد ماندنی باشد.

آقای شولتس به پشت افتاده کف زمین، هنوز زنده بود، یک پایش را کمی به بیرون چرخاند و به آرامی به من، بالای سرش نگاه کرد. حالتش پرهیبت بود و صورتش از عرق می‌درخشید، دستش را مثل ناپلئون در تصویر تمام قد در جلیقهٔ خون‌آلودش کرده و بر آن لحظه تسلطی شاهانه داشت. به طرفش خم شدم و به این خیال که هشیار است با او صحبت کردم و البته چنین نبود. پرسیدم، «چه کنم، پلیس رو صدا بزنم یا به بیمارستان ببرمتون». آمادهٔ انجام دستوراتش بودم، و خامت وضعیتش را می‌فهمیدم، با این همه انتظار داشتم که بگوید بلندش کنم، یا از آنجا بیرون ببرمی‌شم، انتظار داشتم تصمیم‌گیرنده باشد. همچنان آرام به من زل زد و پاسخی نداد، زیر این ضربهٔ ناگهانی چنان دچار بہت شده بود که حتی درد نداشت.

وصدایی برآمد که مثل دود تن و سنگین حی و حاضر بود، آن قدر ضعیف که نمی‌شد فهمید. لبهای آقای شولتس حرکت نمی‌کرد و همچنان به من خیره مانده بود، انگار این خیرگی بی‌روح به من حکم می‌کرد گوش کنم، و من کوشیدم از این صدای هراسناک و بریده ببریده چیزی بفهمم. در یک آن حس کردم که صدای بالاکشیدن نفس آسای آب بینی خودم است، بینی ام را با آستین پاک کردم و با کف دستم چشمها یم را خشک کردم، نفسم را نگه داشتم و از وحشت زانویم سست شد و وقتی روی پاشنه پایم چرخیدم، دیدم که آبادا با دهانی یکبری از قلمرو مرگ به صدا آمده است.

کاملاً طبیعی می‌نمود که همان ارتباط میان مغز و تن در این لحظه نیز خود را نشان دهد، مادام که آقای شولتس زنده بود، آقای برم من مغز

و زبان او بود و حالا در این دم واپسین که تنش به تمامی از کار افتاده بود، مغز همچنان زندگی می‌کرد. این توجیه به نظرم منطقی می‌رسید و این جدا کردن مغز و تن از هم گویی کمی تسکینم می‌داد. سرم را کنار صورتش روی میز گذاشتم و خواهم گفت که چه گفت، گرچه نمی‌توانم بگویم که برای گرد کردن هر کلمه چقدر زمان صرف می‌کرد، فضای میان هر دو واژه خلائی کشدار بود که در جستجوی نفس صرف می‌شد مثل مردی که در جیهایش دنبال پولی بگردد که پیدا شدنی نیست. در حال انتظار به ستون کژوکوز ارقام ماشین حسابش که روی میز پاشیده بود زل زدم، کوهی از ارقام. بعد برای اطمینان پیش از شنیدن کلمات به شکل‌گیری آنها در میان دندانها خیره شدم. ممکن نیست بتوانم آن معصومیت فرجامین نهفته در گفته‌هایش را بیان کنم. هنوز صحبت نکرده، صدای آژیر پلیس آمد و چند کلمه‌ای که گفت چنان تلاش مشقت‌باری بود که جانش را گرفت؟ «راست، سه سه دوبار چپ. دو هفت. دوبار راست. سه سه.»

و دریافتم که آقای برم من حالا به راستی مرده است، بالای سر آقای شولتس رفت. پلکهایش روی هم بود و می‌نالید، انگار کم کم به این واقعه وحشتناک آگاهی می‌یافت، نمی‌خواستم به او دست بزنم، خیس بود. جرأت نداشتمن به او دست بزنم اما بنا چار انگشت‌هایم را در جیب جلیقه‌اش فرو بردم و احساس کردم کلیدی آنجاست، آن را بیرون آوردم و خونش را پاک کردم. آن وقت تسبیحش را در جیب شلوارش یافتم و در دستش گذاردم و چون صدای ترمز اتومبیلهای پلیس می‌آمد به توالت بازگشتم و دوباره بازحمت و فشار به دندوها و قوزک پا به بیرون سریدم. سرکوچه زیر نور مثل روز روشن بود، مردم می‌دویدند و اتومبیلهای بیشتری از راه می‌رسیدند، یکی دو دقیقه

---

صبر کردم و خیلی آسان قاطی جمعیت شدم، دقایقی جلوی یک رادیوفروشی ایستادم و دیدم که چطور جسدها را روی برانکاردهایی ملحفه پوش بیرون می آوردند، متصدی بار بیرون آمده با کارآگاهها حرف می زد آن وقت آقای شولتس را روی برانکارد آوردند، پرستار سرم خونی به او وصل کرده بود، چراگهای آمبولانس چشمک می زد، عکاسها پیاده شدند و وقتی فلاش می زدند، نورشان مثل شلیک تیر در خیابان پخش می شد و در نتیجه آدمهای دوروبری که بالباس خواب و روپوش خانه به تماشا آمده بودند با حالتی عصبی به عقب می پریدند که بقیه را به خنده می انداخت. آمبولانسی که آقای شولتس را می برد آرام حرکت می کرد و آژیر می کشید، مردم چند قدمی دنبالش دویدند تا از پنجره پشت آن داخل رانگاه کنند. قتل هیجان می زاید و جماعت را در چار و حشتنی نفس گیر می کند یعنی همان حالتی که مذهب از روی تکلیف در پیروانش پدید می آورد. زوجهای جوان پس از مشاهده قتل در خیابان باز هم کبوترهای عاشق می شوند. مردم به خود صلیب می کشند و خدا را به خاطر موهبت زندگانی سفیهانه شان شکر می کنند، سالخوردها موقع خوردن آب جوش و لیمو درباره آن اظهار نظر می کنند چرا که کالبدشکافی هلاکت دیگران شیرینی مجلس و مراسم احیای خودشان است. این جماعت بزدل از خطرات شورش و اغتشاش می گویند، مردن چنین موجوداتی را از برکات الهی می دانند و با سخنرانی شان اسباب شادی و رضای خاطر «مستمعینی» را فراهم می کنند که به نوبه خود سالهای سال ماجرا را برای هر گوش مجانی فرقه می کنند. به کنجی خزیدم و از یک فرعی به سرعت پایین دویدم و خود را از صحنه دور کردم. سروصدا که خوابید به محل حادثه بازگشتم و دور عمارت چرخی زدم که چیزی حاصل نشد. حیطه

کاوش را کمی وسیعتر کردم و در «خیابان ترنتن<sup>۱</sup>»، «رابرت آدامز<sup>۲</sup>» را یافتم که هتل چهار طبقه با آجرهای رنگ و رو رفته است و پله‌های اضطراری زنگ زده دارد. دزدکی از کنار مردی که پشت میز خوابش برده بود گذشتم، بی سروصدای طبقه چهارم رفتم و پس از خواندن شماره روی کلیدی که از جیب آقای شولتس برداشته بودم خود را به اتاق رساندم و در را باز کردم.

چراغ روشن بود، در کمد و پشت لباسهای آویزان گاوصندوقی یافتم که کوچکتر از صندوق اتاق مخفی بانک اونونداگا بود. بوی لباسهایش آمد، که بوی او بود، بوی سیگار برگها و غیظ و خشم او، دستهایم می‌لرزید، حالم خوش نبود، دردی به جانم افتاد و تا معده‌ام تیرکشید، ولی به هر حال دست به کار شدم، به سمت راست تا سی و سه، به سمت چپ تا بیست و هفت و دو چرخش به عقب و راست به سی و سه. و اسکناسها کنار هم آرمیده بودند، عینیت همه آن ارقام روی نوارها. پولها را پارو کردم و در ساک دستی پوست سوسмарی فوق العاده‌ای که در پرستان همان روزهای اول سرخوشی شان در آن بیلاق شمالی برایش خریده بود جا دادم. ساک پر شد. ساختن این هندسه ملموس از ارقام بسیار ارضاکننده بود. شادمانی پرهیبت عظیمی سینه‌ام را آکند که حاکی از شکر خداوند به سبب مصنوبیت از خطای تخطی به حریم اوست، صدای بالا دویدن چندین نفر از پله‌های هتل به گوش رسید. چفتها را محکم و گاوصندوق را قفل کردم و با لباسهای آقای شولتس آن را پوشاندم، از پنجه خارج شدم و از پله‌های اضطراری بالا رفتم و شب بیست و سوم اکتبر ۱۹۳۵ را بر بام

۲۵۳ / نوزده

هتل «رابرت آدامز» مثل یتیمی در هم شکسته با حق‌حق صبح کردم. در گرگ و میش، همان طور که در دور دست شرق ترکیب اطمینان‌بخش «امپایر استیت» را می‌دیدم، خوابم برد.

## بیست

آقای شولتس تا حد مرگ زخم برداشته بود و غروب روز بعد دقایقی پس از ساعت شش در بیمارستان «نیویورک سیتی» جان داد. درست پیش از مرگ پرستار مطابق دستورالعمل سینی شامش را به اتاق آورد و آنجا گذاشت. از مخفیگاهم، بیرون آمد و همه چیز را خوردم، آب گوشت، گوشت خوک کبابی، هویج پخته، برشی نان سفید، چای، و یک مکعب لرزان ژله برای دسر. بعد دستش را گرفتم، در اغما بود و سینه پهن، لخت و پر از جراحتش بالا و پایین می‌رفت، تمام بعد از ظهر را یکریز هذیان می‌گفت، فریاد می‌کشید و اشک می‌ریخت و دستور می‌داد و آواز می‌خواند، و پلیس که مترصد بود مجرم را شناسایی کند تندنویسی را مأمور کرده بود تا حرفهای بریده و گنكش را ثبت کند.

پشت مخفیگاهم خلاصه وضعیت او در چند صفحه قرار داشت و در بالاترین کشوی میزی فلزی و سفید ته قلمی دیده می‌شد که به آرامی بیرون خزیدم و آن را برداشتم. می‌خواستم آخرین حرفهایش همیشه با من باشد. می‌دانستم که پلیس به دنبال قاتل اوست. پس به او گوش سپردم تا حاصل درایت یک عمر را بیابم. فکر می‌کردم هر مرد درخشانترین حرفهایش را در واپسین لحظات می‌زند خواه این حرفها هذیان باشد، یا نباشد. فکر می‌کردم هذیان فقط نوعی رمز است. نسخه من رونوشت نسخه رسمی نیست، گزیده‌تر است، دلایلش

روشن است، تندنویسی نمی‌دانستم، کلماتی را بد شنیدم و درگیری عاطفی ام با مسئله باعث لغزشها بی شد، در عین حال نگران بودم که مباداکسانی که هرازگاه به درون می‌آمدند متوجه من شوند. گاهی اتاق خیلی شلوغ می‌شد، تندنویس، افسران پلیس، پزشک، کشیش، و همسر و خانواده واقعی آقای شولتس.

نسخه تندنویس به روزنامه‌ها راه باز کرد، به همین خاطر امروز نام داج شولتس یادآور احتضار طولانی و پرکلام اوست، بخصوص آنکه مردم آدمهایی از سنج او را به کم حرفی می‌شناسند. اماً او در تمام عمر متکلم وحده بود، برخلاف تصور خودش نه کم حرف بود و نه الکن. با این همه در مقام کسی که نوجوانیش را با او گره زده باید افرار کنم که هر چه کرد کوتاه و مختصر بود، مرادم قتل و بیان آن است، هیچ‌گاه کلمه کم نمی‌آورد، هر چند که چنین وانمود می‌کرد. و راست است که تک‌گویی هلاک خودش بیان شوری پنهان و درونی است، اما شعر نیست. حقیقت آن است که تبهکار زیست و چون تبهکاران سخن گفت، و در پی خونی که از حفره‌های بخیه خورده سینه‌اش رفت چون تبهکاران مرد. کلمه‌های واپسینش اثبات این ادعاست، او خود را در کلمات تمام کرد، گویی مرگ پایان روایت هستی است، گویی همه آنچه ما را شکل می‌دهد کلمه است و وقتی می‌میریم روح کلام در کائنات جاری می‌شود.

عجب نبود که گرسنه شوم. بیش از دو ساعت به هوش بود. آنجا نشستم و بناچار مخفیگاهم را به خوبی شناختم، از جنسی بود که بیرونش دیده می‌شد، و روی چهارچوب فلزی سبزرنگی محکم می‌شد که بر چهار چرخ کوچک لاستیکی حرکت می‌کرد و کلمات آقای شولتس انگار بر نور زُجاجی آن صفحه رنگ می‌گرفت، و یا شاید بر ذهن نانوشته من بود که نقش می‌بست و من آنها را یادداشت

می‌کردم، و صرفاً کمنگ شدن مغز قلم حرفها را قطع می‌کرد که باید بر کناره‌هایش ناخن می‌کشیدم تا دوباره عربان شود. به هر تقدیر، به اصل پردازم و آنچه را آقای شولتس بین ساعات چهار تا شش صبح بیست و چهارم اکتبر و تادمی که سرانجام برای همیشه ساکت شد، بیان کرد، باز می‌گوییم.

«آه ماما، ماما. آه تمومش کن تمومش کن. لطفاً سریعش کن. تند و آتشین. لطفاً تند و آتشین. دارم به روزهای اوج برمی‌گردم. تو به فوت و فن نوشتن واردی. رقمی که تو کتابچه‌ت هست چنده اتو، ۱۳۷۸۰؟ آه، ای آرقه. وقتی خوشحال باشه به کسی نمی‌پره. خیله خب، خیله خاب، خیره خاب، می‌دونم کی من رو هدف گرفت. خود رئیس. کی من رو هدف گرفت؟ هیچ کس. لطفاً، لولو، و آن وقت من رو می‌چسبه؟ من داد نمی‌زنم، من «پرتسل<sup>۱</sup>» کاملاً خوبی ام. از دوستمون تو دادگستری بپرس. نمی‌دونم چرا من رو هدف گرفتن. قسم می‌خورم، نمی‌دونم. قسم می‌خورم. من آدم راستگویی هستم. رفتم توالت. من تو توالت بودم و وقتی کارم تمام شد، بچه او مد طرفم، آره دادش به من. بجنب، داره سرم رو قطع می‌کنه، آره ذینفعه، اراده‌ش، درسته؟ پسر یک پدر؟ لطفاً برام بیارش ممکنه؟ چند تا خوب، چند تا بد؟ خواهش می‌کنم، هیچ چیز بین ما نبود. یک گاوه‌رون بود، تو یکی از چنگکهای هفت روز هفته. نه کسب و کاری، نه سرپناهی، نه دوستی، هیچ چیز، دم رو دریاب. خواهش می‌کنم من رو هدف بگیرین. مال کارخونه‌س. هماهنگی نمی‌خوام، هماهنگی می‌خوام. هیچ کس اون قدرها بالانصف نیست، قابل مقایسه نیست، ماری صداش می‌زنن. تو کلیسا با تو عروسی می‌کنم، خواهش می‌کنم، فقط یک فرصت دیگه می‌خوام، راه بدین بیام به منطقه آتش. نه نه، ما فقط ده نفریم. و ده

۱. Pertzel. نوعی بیسکویت نمک‌دار (چوب‌شور).

میلیون از شما یک جایی هستن، پس باید جنگ رو تموم کنیم. اه خواهش می‌کنم بذارین برم بالا، خواهش می‌کنم عوضم کنیں، پلیس این چرندیات اعتصاب حرف کمونیستهاست! هنوز نمی‌خوام تو مسیر باشه، نمایش شورش بی‌فایده‌س. پیاده‌رو تو دردرس بود و خرسها تو دردرس بودند و من شروع کردم، من رو سرپانگه دارین. از پنجه‌ره پرتش می‌کنم بیرون، چشمهاش رو از حدقه درمی‌آرم. آب طلای من یک کم اضافی داره، و اون موشهای کثیف باخبر بودن. خواهش می‌کنم مادر، پاره نکن، شکاف نده. این چیزیه که نباید از اون حرف زد؟ خواهش می‌کنم من رو بالا ببرین، رفقا مواطن باشین، تیراندازی یک کم وحشیانه‌س، و اون جور تیراندازی زندگی آدم رو نجات می‌داد. معذرت می‌خوام من شاکی ام نه مدافع. چرا نمی‌تونه بیاد و من رو سرپانگه داره؟ خواهش می‌کنم مادر، حالا من رو بالا ببر من رو پایین ننداز. به تاخت دارن می‌آن. انگلیسی هستن، یک‌جوری‌ان. نمی‌دونم کدوم بهتره اونها یا ما. اه آقا برای عروسک یک سرپناه درست کن. به خاطر خدا! شما می‌تونین ورق بازی کنین دخترها این کار رو با یک توب نرم می‌کنن و با اون حقه می‌زنن. به من نشون داد، ما بچه بودیم. نه، نه، جوابش اینه: نه. گیج شده و می‌گه نه. یک پسر هیچ وقت گریه نمی‌کنه، عجز و لابه نمی‌کنه. می‌شنوی چی می‌گم؟ یک مقدار پول از اون خزانه بیار بهش احتیاج داریم. به اجراهای قبلی نگاه کن، این چیزی نیست که تو کتاب پیدا کنی. عاشق جعبه‌های سبزی تازه هستم. اه خواهش می‌کنم قراول، لطفاً یکدفعه من رو سرپانگه دار. شنیدی چی می‌گم؟ خواهش می‌کنم رفقا، مردهای چینی و فرمانده هیتلر رو داغون کن، مادر این بهترین موقعیته، نگذار شیطان تو رو تند بکشه. چرا رئیس بزرگ من رو هدف گرفت؟ خواهش می‌کنم من رو بالا ببر. اگه این کار رو بکنی می‌تونی برى و همین الان تو دریاچه بپرى.

می دونم اونها کی هستن اونها آدمهای «فرنچی» ان، خبیلی خب، مراقب باش، مراقب باش. آه حافظهم رو پاک از دست داده‌م. دارایی هام، از اون موقع عوض شده و برگشته. هیچ چی ازش دستگیرت نشد اما ما کارها رو فیصله می دیم. دارم می میرم. بیا خانم جان، من رو بپرون بکش، به خاطر تو دارم دیوونه می شم. اون کجاس، اون کجاس؟ نمی دارن بلند بشم، کفشهام رو رنگ زدن. اون کفشهام رو بازکن، آه چقدر مریضم، یک کم آب به من بده. این رو بازکن و بشکن تا بتونم لمست کنم. میکی خواهش می کنم من رو ببر توی اتومبیل. نمی دونم کی می تونست این کار رو بکنه، هر کس. کفشهام رو آروم در بیار یک بند آهنی رو شون هست. پاپ این حرفاها رو می زنه و من به حرفاهاش اعتقاد دارم. می دونم اینجا بالکلکسیون اوراقم چی کار دارم می کنم. برای آدمهایی مثل من و تو یک پول سیاه هم نمی ارزه، ولی برای اهلش یک دنیا می ارزه. قیمت نداره. پول هم کاغذه، تو گه دونی قایم بگُش! نگاه کن جنگلهای تیره. من می خواه بچرخم. خواهش می کنم پشت رو به من کن، بیلی آه که چقدر مریضم. مراقب «جیمی والنتین» باش چون همدست منه. مراقب ماما باش. مراقبش باش. به تو می گم نمی تونی شکستش بدی. پلیس، خواهش می کنم من رو بپرون ببر. من ادعانامه رو تنظیم می کنم. بعنجب، این پنجره شورها رو رها کن. دودکش تمیز کردن می خواهد. می خواهی حرف بزنی، حرف با شمشیر. اینجا یک سوب نخود کانادایی فرانسه روی محرابه. می خواه پولش رو بدم. آماده‌م. همه عمرم انتظار می کشیدم. می شنوی چی می گم؟ بگو من رو تنها بذارن.»

همزمان با تهاجم آن شب، به افراد شناخته شده شولتس در منهتن و برانکس هم حمله کردند، دو نفر کشته شدند که یکی از آنها میکی

راننده با نام اصلی «مایکل آهنلی<sup>۱</sup>» بود، سه نفر به سختی مجروح شدند و باقیمانده افراد حتماً پراکنده شدند. این خبر را وقتی در ایستگاه «نیوئک» راه آهن پنسلوانیا انتظار قطار منهتن را می‌کشیدم در روزنامه‌های صبح خواندم، در هیچ یک از گزارشها اسمی از من نبود، در صحبت‌های متصدی بار هم هیچ اشاره‌ای به پسری باکت دور نشده بود، که جای شکر داشت. ساک دستی را در یک صندوق امانت گذاشتم و کتم را لوله کردم و در سطل زباله‌ای انداختم و از شرّش خلاص شدم. از کجا معلوم شاید همهٔ حرفاها متصدی بار به پلیس در روزنامه‌ها نیامده بود. یک تاکسی گرفتم تا به بیمارستان «نیوئک» بروم، مجاب شده بودم که در آن لحظه اتفاق آفای شولتس امن ترین جاست. حالاکه مرده بود باید به راه خود می‌رفتم، به صورتش نگاه کردم که سرخی تیره‌ای داشت با دهان نیم باز و چشمها خیره، انگار هنوز حرفی برای گفتن داشت. یک لحظه دچار این حماقت شدم که هم‌الان حرف می‌زند. بعد متوجه شدم که دهان خودم هم باز است انگار من هم حرفی برای گفتن داشتم، و بناگاه دلم خواست در ذهنم با او حرف بزنم، اما انگار خیلی دیر بود، دیر برای اعتراف او و بخشش من، شاید هم برعکس، به هر تقدیر گفتگویی بود با یک مرده.

لحظاتی دیگر پرستارها می‌آمدند و او را مرده می‌یافتدند، لنگان عقب نشستم. ساک دستی ام را در ایستگاه پس گرفتم و سوار قطار منهتن شدم. برای پسری بدون بالاپوش، شب سردی بود. آن وقت سوار اتوبوس شهری شدم و نزدیک به  $\theta$  شب به برانکس رسیدم، اما از راه معمول به خانه نرفتم، راه را دور زدم و از پشت حیاط «خانه دائمند» به زیرزمین رفتم، آرنلد آشغال آهنگ «بال روم معجزه گر» را از رادیوگوش می‌کرد و در همان حال یکی از مجلات قدیمی «کولیز<sup>۲</sup>» را

ورق می‌زد. بدون وارد شدن به جزئیات گفتم که باید چیزی را پنهان کنم و او پشت پنهانترین و تاریکترین انبارکش جایی باز کرد. یک دلار به او دادم. بعد همان مسیر را برگشتم و از راه معمول به طرف خانه رفتم.

هفته‌ها در آپارتمان نشستم، نمی‌توانستم حرکت کنم، نه اینکه دردی داشته باشم، اگر این طور بود دارو می‌خوردم، اما مثل کوه سنگین شده بودم، هر حرکتی به تلاشی عظیم می‌مانست، حتی روی صندلی نشستن، حتی نفس کشیدن، چه بسیار که گیج و گول می‌نشستم وقتی به خود می‌آمدم متوجه می‌شدم که به تلفن سیاه زل زده‌ام و منتظرم زنگ بزنند، حتی گهگاه گوشی را برمی‌داشتم مباداکسی آن سوی خط باشد. و در همه حال سلاح خودکارم را داخل کمریند داشتم درست مثل آقای شولتس. از خوابیدن هراس داشتم، می‌ترسیدم کابوس ببینم اما خوابم، کماکان خواب بود. در این حین باد پاییز در برانکس وزیدن گرفت و پنجره‌های باز را جابه‌جا کرد خدا می‌داند برگ کدام درختان بعيد را با خود می‌آورد و خیابان را می‌گزیند و او همچنان مرده بود و آنها همه همچنان مرده بودند.

و آخرین کلمات آقای برم از ذهنم پاک نمی‌شد، آیا معنی اش به ارقام گاو صندوق محدود می‌شد؟ واژه‌ها به من می‌گفتند کار را ادامه دهم، تا اینجا یش را می‌فهمیدم، او می‌خواست چیزی را حفظ کند و به من بسپارد. پس آنها را از روی اعتماد گفته بود، اما اعتماد معنایی دوگانه داشت، حداقل آگاهی ممکن یا عین آگاهی، همیشه با خبر بودن امّا آن را فاش نکردن، آه از این معلم با آن نگاههای کوچک از فراز عینکش، که هر حرکتش یک درس بود.

و آنگاه دارودسته مرده من، شبح سنگینی شد و چون بختک به

جانم افتاد. راستی پس از مرگ، بر سر مهارت‌های ما چه می‌آید. مهارت آن کس که می‌تواند پیانو یا مثل ایروینگ گرهایی چنان ماهرانه بزند، پاچه شلوارها را به بالا بغلتاند، و در آن دریای متلاطم آن قدر آسان روی عرشه راه برود؟ به سر دقت خداداد ایروینگ، و توانایی باورنکردنیش در انجام هر کار، که آن قدر می‌ستودم چه می‌آمد؟ کجا رفت آن خلاصه انسان؟

مادرم از قرار توجهی به حالات من نداشت و فقط شروع به پختن غذاهایی کرد که دوست داشتم، مصمم شد که آپارتمان را واقعاً تمیز کند. از شمعهایش انگار بدش آمد و همه جا شمعهایش را دور انداخت، مسخره بود، حالا در این سوگ واقعی دیگر عزادار نبود. و من حواسم به این همه بود و نبود. تمام مدت فکر می‌کردم که با خودم چه کنم. لحظه‌ای بازگشت به مدرسه، در کلاس نشستن و قبول همه تعلیمات مدرسه‌ای را راه چاره می‌دیدم، لحظه‌ای خود را سرزنش می‌کردم که چطور با این فکر و روان پریشان فکر مدرسه رفتن به سرم زده است.

گهگاه دستنویسم را از جیب بیرون می‌آوردم، تای صفحات را باز می‌کردم و دیگر بار آنچه را آقای شولتس گفته بود می‌خواندم. من و من دلسردکننده‌ای بود. در آن هیچ حقیقتی و هیچ پیامی برای من نبود. مادرم در خیابان بتگیت مغازه‌ای پیدا کرد که صدف دریایی می‌فروخت. و کیسه‌ای کاغذی پراز صدفهای شیاردار به خانه آورد که بعضی شان به اندازه نوک انگشت بود. طرح جنون‌آمیز دیگری در ذهنش شکل گرفته بود؛ صدفها را با خمیر هوایی «بالسا»ی قدیمی که ساختن را هیچ وقت به پایان نبردم به تلفن می‌چسباند. خلال دندانی را در شیشه چسب فرو می‌برد، قطره‌ای درخششده را دور تا دور لبه صدف ریز می‌مالید و به تلفن می‌چسباند. چندی که گذشت

تمام تلفن، گوشی و بقیه دستگاه از صدف پوشیده شد. حالا تلفن قشنگمان عموماً سفید و صورتی و خرمابی بود و گره و شیار داشت، گویی شکلش را از کف می‌داد و یا شاید می‌گفت که زیر نگاه خیره ماست که همه چیز شکلش را از کف می‌دهد. صدفها را به سیم تلفن هم چسباند، آن گونه که رشته نوری زیر آب به نظر می‌رسید. تعریف جیمس. جی. هاینس از مادرم را به خاطر می‌آوردم؛ مهاجری جوان، ثابت قدم، اندیشمند و شجاع، و گریه‌ام می‌گرفت. به دورانی فکر کردم که ما یه افتخار پدرم بود، و پدرم را به یاد آورم که پیش از رها کردن این زن با عشقی عمیق زندگیش را پرنشاط می‌کرد. حالا آن بضاعت را داشتم که هرگز رهایش نکنم. با خود عهد کردم که تا وقتی زنده است از او مراقبت کنم. با این همه از هر حرکتی عاجز بودم حتی نمی‌توانستم او را ترغیب کنم کارش را رها کند. فرار و یمان چشم انداز شادی بخشی نمی‌دیدم. این استفاده غریب او از اشیاء، شمعها، تصاویر، تکه پارچه‌ها، عروسکهای شکسته، و صدفها مرا به غربت می‌کشاند. غروب روزی با یک ظرف ماهی به خانه آمد، خیلی سنگین بود طوری که آن را به سختی روی پله‌ها گذاشت، اما صورتش گل انداخته و حالتی سرخوش داشت. ظرف را روی میز کنار تخت گذاشت، از آب پُرش کرد، و با ملایمت تلفن را در آن غوطه‌ور ساخت. چقدر مادر دیوانه‌ام را دوست داشتم، چقدر زیبا بود، با این همه احساس بسیار ناخوشایندی داشتم، شاید من علت شکستش بودم، شاید دوام بیماریش به سبب رفتار نادرست و غیرعادلانه‌ام بود. پول داخل ساک دستی کفايت نمی‌کرد، باور نمی‌کردم که همه تلاشها و تقلاهایم وضع را عوض کند گرچه از رقم دقیق پول داخل ساک خبر نداشتم، حتی درآمد کم رونق ترین ماه آفای شولتس برای چندین سال زندگی ما کافی بود، خدای مهریان! حتی اگر دو برابر حقوق ماهانه مادرم از

رختشویخانه می‌بود با آن، همهٔ سوراخ‌سننه‌ها را پرمی‌کردیم. با این همه دلواپسی عجیبی داشتم، نمی‌شد آن را در بانک گذاشت، باید می‌نشستم و فکری برای نگهداریش می‌کردم و آن قدر با حساب خرچش می‌کردم که احدهی از قضیه‌بویی نبرد. و همین گوشه‌ای از ماهیت لئیمانه‌اش بود. خیال می‌کردم صرف مالکیت پول، همهٔ چیز تغییر می‌کند، اماً چه خیال خامی. آقای شولتس حتی پس از مرگ، همچنان مالک پول بود. با راهنماییهای آقای برنمن اوّلین قدم را برداشتیم، اماً حالاً انتظار راهنماییهای بعدی را می‌کشیدم. اگر رؤیاها می‌واقعیت یافته بود، چرا احساس آرامش نمی‌کردم؟ سنگ صبوری نداشتم که راز دل را به او بگویم و قوت قلبم باشد. و فقط این خیل مردان مرده قدردان بودند.

و آن وقت آخر شیی به عادت همیشه از دکهٔ خیابان سوم روزنامه می‌خریدم که «دُ سوتو<sup>۱</sup>» بی کنارم ترمز کرد، در باز شد و مردانی محاصره‌ام کردند. دو نفر از اتومبیل پیاده شدند و همزمان دو نفر دیگر از سیگارفروشی بیرون آمدند و همان حالت بی‌عاطفة ارتکاب جنایت در چهره‌شان بود. و یکی از آنها فقط با سر اشاره به در باز اتومبیل کرد، من روزنامه‌هایم را زیر بازویم زدم و یکراست داخل اتومبیل شدم. اتومبیل به سمت شرق سرازیر شد. می‌دانستم که نباید دست و پایم را گم کنم و یا به عواقب کار فکر کنم. تمام کارهای سال پیش را به تندی مرور کردم اماً برایم روشن نشد که چطور از وجود باخبر شده است. حتی جلوی پله‌های کلیسا نگذاشتم نگاهی درست و حسابی به من بیندازد. تازه متوجه شدم که اشتباه وحشتناکی مرتکب شده‌ام، باید به مادرم نامه‌ای می‌نوشتیم و روی پاکت تأکید می‌کردم که اگر روزی به خانه نیامدم آن را باز کند. حالاً به خانه باز نمی‌گشتم و مادرم خیال

می‌کرد مرده‌ام. در خیابان باریک آلونکنشینی ترمز کردند، و پرواضح که نگذاشتند موقعیت را تشخیص دهم. در این خیابان بسیار کم نور سایه پله‌های اضطراری احاطه‌ام کرده بود. از سراشیبی بالا رفتم و به طبقه پنجم رسیدم.

بناگاه خود را در آشپزخانه‌ای یافتم. زیر نور بی‌حافظ سقف، رویارویم پشت میزی کوچک با رومیزی نایلونی، فاتح این جنگ نشسته بود. چهره‌اش را توصیف می‌کنم: یک جفت نگاه تا حدی کنجکاو اما نه آن قدرها هشیار، که یکی از آنها را پلک سنگینی می‌پوشاند. واقعاً بدقيافه بود، حالاشکی نداشتم. وزخم صورتش زیر آرواره سفیدتر بود. در یک کلام به مارمولک می‌مانست. شکیل ترین اندامش سری بود که بر آن مویی سیاه و پرپیچ و تاب و نرم به عقب شانه شده بود. پالتولی خوش دوختی روی کت و شلوار یکدستش را می‌پوشاند. کلاهش روی میز و ناخنهاش مانیکور شده بود. بوی ادوکلن به مشامم خورد. بدخیم بود اما نه آن گونه که آفای شولتس، حال خاصی داشتم، گویی به محلی کاملاً تازه اما نه چندان نااشنا آمده باشم. با دست، خیلی مؤدبانه مرا دعوت به نشستن کرد.

با صدایی بسیار دلنشیں انگار تمامی این کلمات مایه تأسیش باشد گفت، «قبل از هر چیز، بیلی، می‌دونی که به خاطر اتفاقی که برای داچمن افتاد چقدر اندوه‌گین هستیم.»

گفتم، «بله آقا.» و وحشت کردم که اسم مرا می‌دانست، نمی‌خواستم در فهرست اسامیش باشم.

«من برای همه‌شون بیشترین احترام رو قائل بودم. سالها می‌شناختمی‌شون. مردی مثل ایروینگ رو، که مثل و مانندش پیدا نمی‌شه.»

«همین طوره، آقا.»

بیست / ۳۶۵

«داریم تلاش می‌کنیم علت این قضیه رو پیدا کنیم. سعی می‌کنیم برو بچه‌هاش رو برگردانیم تا با هم کاری بکنیم، برای بیوه‌ها و بچه‌ها، می‌دونی که؟»  
«بله آقا.»

«اما با اشکالاتی مواجه شده‌ایم.»

اتفاق کوچک پر از آدمهایی بود که پشت من و او ایستاده بودند و تازه در آن گوش، دیگسی دیویس سخنگوی دسته را دیدم، فرو رفته در صندلی چوبی با زانوهای به هم فشرده و دستان گره کرده میان زانوها تا مگر از لرزیدنشان جلوگیری کند. زیربغل کت راه راه گران قیمت آفای دیویس لکه بزرگ و تیره عرق نشسته و چهره‌اش را هم لایه نازک عرق گرفته بود که خبر از روغن مالی بیش از حد می‌داد. نیم‌نگاه او را پاسخ گفتم، حالا می‌فهمیدم چه کسی مرا شناسایی کرده است. پس تکلیف روشن بود، چیزی برای لورفتن وجود نداشت و می‌توانستم حقیقت را بگویم که نشان می‌داد آن قدر زیرک یا ریاکار نیستم که بخواهم چیزی را پنهان کنم.

به طرف بازجویم بازگشتم. به نظرم رسید که راست نشستن و با چشمان باز به او نگاه کردن مهم است چون از رفتارم همان قدر دستگیرش می‌شد که از حرفهایم.  
«از قرار از تو خوششون می‌اومند.»  
«بله آقا.»

«شاید برای یک پسر بچه زبروزرنگ کاری داشته باشیم. خُب اصلاً چیزی دستت او مدد که به درد بخور باشه؟» و این را طوری گفت که گویا زندگی پادرهایی داشته‌ام.

گفتم، «خُب، داشتم پیش می‌رفتم. هفتة پیش برایم حقوق در نظر گرفتن و او پول یک ماه رو پیش به من داد چون مادرم مریضه. دویست

دلار. حالا همram نیست. اما می‌تونم فردا صبح اول وقت اون رو از  
بانک بگیرم.»

لبخندی زد و گوشه‌های دهانش لحظه‌ای به بالا چرخید، و دستش را بالا برد. «ما پولت رو نمی‌خوایم پسرجون. صحبت من راجع به کسب و کارشونه. این طور نبود که همیشه کارشون رو به شکل معمول پیش ببرن. می‌خواستم ببینم می‌تونی کمک کنی تا دارایی‌شون رو برآورد کنیم؟»

سرم را به نشانه فکر کردن خاراندم و گفتم، «ا...ه، بیشترش باید تو دفتر آفای دیویس باشه. کار من این بود که چند فنجون قهوه بیارم یا یک پاکت سیگار بخرم. هیچ وقت من رو به جلسات یا جاهای مهم راه نمی‌دادن.»

نشست و سرش را به علامت تأیید تکان داد. سنگینی نگاه دیکسی دیویس را روی خودم احساس می‌کردم.  
«هیچ وقت پولی ندیدی؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. «چرا، یکبار، تو خیابون صد و چهل نه. وقتی جارو می‌کردم دیدم که درآمد روزانه رو می‌شمارند. تكون خوردم.»

«تکون خوردی؟»

«بله، مثل خواب بود.»

«پس خوابش رو هم می‌دیدی؟»

سر بزیر گفتم، «هر شب، آفای برمی‌به من گفت که اوضاع در حال تغییره. گفت که کم کم به آدمهای هشیار آرامی نیاز پیدا می‌کنم که حسن سلوک داشته باشن و مدرسه دیده باشن. و گفت که قراره من رو به مدرسه بفرستن بعدش هم به کالج، تا ببینن چی پیش می‌آد.»

با سر تأیید کرد و کاملاً ساكت شد، آنگاه لحظه‌ای به چشمها یام

خیره شد و تصمیمش را گرفت. «مدرسه، فکر خوبیه. می‌تونیم هرازگاهی سری بزنیم و ببینیم چطور پیش می‌ری» دستش رو بلند کرد طوری که کف دستش معلوم بود و من هم بلند شدم. دیکسی دیویس با دست صورتش را پوشانده بود.

وبه مردی که دستور قتل آقای شولتس، آقای برمن، ایروینگ ولولو را داده بود گفت، «متشکرم آقا، ملاقاتون باعث افتخار بود.»

به سلامت به خیابان سوم بازگردانده شدم، درست جلوی همان سیگارفروشی پیاده‌ام کردند و تازه آن موقع ترس برم داشت. روی جدول نشستم. جایی از دستم که روزنامه را چسبیده بود عرق کرده و سیاه شده بود. پاره‌های کلمات روی دستم را خواندم. هیچ نمی‌دانستم چه به سرم خواهد آمد. آیا آزاد شده بودم یا روزهای آخر را می‌گذراندم؟ جستی زدم و راه افتادم. می‌لرزیدم، اما نه از ترس، از عصیانیت که چرا می‌ترسم. به خود گفت، بگذار مرا بکشنند. منتظر بودم صدای ترمزکشیده اتومبیل مخصوص جنایت به گوش برسد. و بعد سعی کردم که بفهمم چرا باید مرا مستحق مرگ بدانند و به این نتیجه رسیدم که مرانمی‌کشنند، بلکه زیرنظر می‌گیرند. من هم اگر جای آنها بودم و نمی‌دانستم پول کجاست همین کار را می‌کردم. و بعد خبر جالبی در روزنامه‌ها دیدم. ثروت آقای شولتس را شش تا نه میلیون دلار برآورد کرده بودند. مختصراً از آن را در بانک گذارده بود و گروه تجسس در بیهوده دنبال بقیه پول می‌گشت. بجز پول به همه چیز رسیده بودند.

و غریب بود که به این سرعت مورد توجه مرد بزرگ دیگری قرار گرفته بودم مردی همان قدر خطروناک که آقای شولتس. با این همه در این روزهای واپسین روحیه رقابت جویی ام بیدار شده بود، فهمیدم که

من هم از ضایعه شکست دسته سهم می‌برم و راه زندگیم را مرگ آنها رقم می‌زنم. هیچ چیز پایان نیافته بود، پول مردن نمی‌شناخت، پول جاودان و عشق به آن بیکران بود. چند روزی صبر کردم و به سراغ آرنلد آشغال رفتم که پی آت و آشغال رفته بود، برای خودم جای امنی درست کردم و در آن فضای خاکستری و زیر صدای پای بچه‌ها پول نقد ساک‌دستی پوست سوسماری را شمردم. کلی وقت گرفت، مقدارش بیش از حد تصورم بود، رقم دقیقش را خواهم گفت، چندین ساعت طول کشید تا بشمارم شان، درست سیصد و شصت و دو هزار و صد و دوازده دلار، که به عنوان سهم خودم برداشتیم و آنجا زیر اوراقی کالسکه‌ها و روزنامه‌های کنه و اسباب بازیهای شکسته و تخته توفالها و لوله بخاریها و کیسه‌های کفش، و لنگه‌های پارچه و دیگها و تاوه‌های شیشه‌ای و دندنه‌های ماشین، مشعلهای استیلن و پیچ‌گوشتهای بی‌دسته و چکشها و ارمهای بی‌دنده و بطریها و ظرفها و شیشه‌شیرهای بچه و جعبه‌های سیگار برگ و دستگاههای تحریر و قطعات ساکسفنها و بوق تروپتیها و پوسته‌های پاره طبلها و چوبهای بیس بال و کلاه حمام و کلاه پیشاهنگی و نشانها و مدادهای افتخاری مدارس و سه‌چرخه‌های قراضه و مجموعه تمبرها و پرچمهای بسیار ریز همه ملل عالم روی جعبه خلال دندان، پنهان کردم.

وروشن است که بعد به دستنوشته‌ام رجوع کردم و هذیانگوییش را به دقت خواندم و در لابه‌لای کلمات بهانه‌ای برای این پاداش یافتم، بسیار بسیار بسیار بودم. هستی تاریک و مقدم در امواج خطر گره گشاده و هیئتی روشن یافته بود. صدای آفای شولتس را شنیدم، می‌گفت «پسری قابل»، «پسری قابل» و من براستی چنین بودم چرا که در مارپیچ کلماتش پنهانگاه پول را یافتم، این ثروت زاده هذیان چون

معمای آدمی مجنون، خفت افتاده بود. دستنوشته را به دقت خواندم و پیامش را دریافتم، گفته بود که برای خانم شولتس و بچه‌ها جایی پول پنهان کرده که خود می‌دانند، و راز زندگی و نبوغش را هم فاش کرده بود، در طی سالها این همه پول اندوخته و جایی در همان دوره بپنهان کرده بود طوری که پس از مرگش بتوان به آسانی به آن دست پیدا کرد. و برای اطمینان از این مسئله شبی به سراغ آرنلد آشغال رفتم. هفته‌ها بود که به مدرسه می‌رفتم برای اینکه نشان دهم آن قدر ارزش ندارم که تحت نظر باشم. با آرنلد راه افتادیم و قفل در انبار آجوری متروکه «خیابان پارک» را که قدیمها دوره‌برش می‌پلکیدم و تردستی می‌کردم شکستیم و زیر ارتعاش قطاری که می‌گذشت به آن ظلمات وارد شدیم، انگار تمام آتش جهنم به یکباره خاموش شده بود، موهای گنده قوزکهایمان را گاز می‌گرفتند و بوی نای کهنه آجور در هوا پخش بود.

آنجا در کرسوی چراغ قوه آرنلد آشغال بشکه‌ای بی دریافتیم، پر از وجه رایج ایالات متحده، و آرنلد آن را به زمین انداخت و روی چرخ دستی قل داد و بر مسیر سنگمرش راه افتاد در حالی که من جلوتر از او در گستره سایه درها مراقب اوضاع بودم. از آن نیمه شب شریک شدیم شراکتی که تا به امروز دوام یافته است.

انتظار موجودی بیشتری را داشتم. هر چه عرصه را بر او تنگتر می‌کردند، اندوخته‌اش را بیشتر می‌کرد، باری او چنین آدمی بود. دیگر بار آن دستنویس، یا بهتر بگوییم آن نقش صدای شبح را خواندم و پرده‌های دیگری از راز زندگیش برایم آشکار شد، می‌گفت هر چه جهانش را کوچکتر کردن ثروتش را به خود نزدیکتر کرد و عاقبت این همه را در جایی پنهان کرد که عقل جن هم به آن نمی‌رسید و با مرگ او، پولها هم می‌مرد مگر آنکه آدم هشیاری پیدایش می‌کرد.

و حالا همه چیز را می‌فهمیدم. هر پرسشی پاسخ را در دل خود دارد. دوباره به مدرسه رفتم، مگر نه اینکه گفته بودند فکر خوبی است؟ و هر چند خفه کردن التهاب درون کاری شاق بود اما راهی جز این نداشت، تنها در آن کلاسها می‌نشستم و عصرها به خاطر هفتنه‌ای پنج دلار در یک ماهی فروشی کار می‌کردم، پیش‌بند سفیدم را لکه‌های خون روزانه تزیین می‌کرد و این وضع را به خود هموار می‌کردم با این فرض که همه چیز تحت نظر است.

یک سال پس از مرگ آقای شولتس مرد بدقيافه تحت پیگرد قرار گرفت و توسط تامس. ای. دیوی محاکمه شد و به زندان افتاد. قانون دسته این بود. باب تغییر که باز شد، همه مسئولیتها جایه‌جا شد. همه چیز دوباره تعریف شد، و موارد تازه‌ای در صدر جریانات جنایی قرار گرفت. حالا می‌توانستم به شمال کشور بروم، اما عجله‌ای نداشت، همین که مانع برطرف شده بود کفایت می‌کرد. آموزش‌های مدرسه حقیقتی بزرگ را برایم فاش کرد: حیطه جنایت را دایره‌هایی تودرتو و بی‌پایان شکل می‌داد و من این را در خواب هم باور نمی‌کردم. تحقیق این حقیقت چند سال بعد با شروع جنگ جهانی دوم معلوم شد، اما تقدیر می‌خواست که در تحصیلات هم به درجه‌ای عالی برسم، ورود به دبیرستان «منهتن» مخصوص دانش‌آموزان استثنایی، دانشجوی کالج «آیوی لیگ<sup>۱</sup>» و سرانجام دانشجوی ممتاز و ستوان دوم ایالات متحده.

در ۱۹۴۲، فرماندار تامس ای. دیوی، مرد بدقيافه را عفو کرد و شخص ایشان پیشتر در زمان تصدی دادستانی ایالتی او را به پاداش کمک به ایجاد امنیت در جبهه نیویورک سیتی در مقابل خرابکاران نازی، به ایتالیا روانه کرده بود. در این حین من هم برای نجات در خارج

از مرزهای کشور خدمت می‌کردم، و بنابراین تا ۱۹۴۵ که از جنگ بازگشتم نتوانستم با خیال راحت به سراغ گنجم بروم. اما دیگر باقی ماجرا را پی نمی‌گیرم، هرچند خواننده زیرک خود بقیه قضایا را به ذکاوت درخواهد یافت. ومادام که رعایت انصاف را بکند هر پایانی را برای این داستان می‌پذیرم. شک نیست که به سراغ باقی پول رفتم، دقیقاً همانجا بود که می‌پنداشتم، تمام ثروت آقای شولتس که تا این لحظه مردم آن را گنجی پنهان می‌شمارند. پولها به صورت اعتبار بانکی و پول نقد درشت، همان عشق دیرین آقای هاینس، بود، و در ساکی داخل یک گاوصدوق قرار داشت. این دستبرد به غارت دزدان دریابی می‌مانست، بازمانده نوعی شهوت کهن، و نگاه کردن به آن احساس غریبی را در من بیدار کرد، انگار به چهره‌ای که بر تابلویی قدیمی پرداخته‌اند نگاه می‌کنم یا به ترانه‌ای گوش می‌کنم که خواننده‌اش مُرده اما صدایش مثل گذشته تأثربار است. با این همه هیچ یک از این حالات مأیوس نکرد و پول را برداشت.

گویا به پایان ماجرای این پسر بچه رسیده‌ام. اینکه که هستم، چه کار می‌کنم، هنوز با تبهکاران مربوطم و کجا و چگونه کار می‌کنم، جزو اسرارم باقی می‌ماند چراکه اسم و رسمی دارم. اعتراف می‌کنم که پس از فارغ‌التحصیلی بارها کوشیده‌ام که ارقام را به هوا بیندازم تا به صورت حروف پایین بیایند، تا کتاب تازه‌ای پدید آید یعنی آرزویی که آقای برمی با آن زیست و مُردد، به دنبال کامل‌ترین زبان بود که از خط میخی و هیروگلیف تا حساب، سرعت نور، اعداد حقیقی و غیرحقیقی، کسر، صفر و بینهایت را دربر می‌گرفت. باری بارها این کار را کرده‌ام و همواره به صورت همان «بیلی بتگیت»ی ظاهر شده که از خودم ساختم و از قرار باید همیشه باشم طوری که کم‌کم ایمانم را به

نمایش این تردستی از دست می‌دهم.

با این همه از بیان همه حقایق زندگیم با داج شولتس تا حدی تسلى پیدا می‌کنم، هر چند که روایت من از بعضی جهات با روایت روزنامه‌ها فرق دارد. من حقیقت را در قالب کلام یا با سکوت بیان کرده‌ام.

و حالا تنها یک نکته برای گفتن باقی ماند و آن را حُسن ختم مطلب می‌کنم چرا که منبع فیاض حافظه من است. این واقعه مرا تبرئه نمی‌کند اما شاید بارگناهم را سبکتر کند. در حرمت اندیشیدن به آن به زانو می‌افتم، خدا را به خاطر عطای این زندگی و شادی آگاهی ام شکر می‌گذارم، او را می‌ستایم و از ژرفای دل سپاس می‌گذارم که مرا به ورطه این حیات جنایی انداخت. بهار پس از مرگ آفای شولتس من و مادر در بالاترین طبقه از آپارتمانهایی پنج اتاقه سر می‌کردیم که از جنوب مشرف بر درختان زیبا و گذرگاهها و چمنکاریها و زمینهای بازی پارک کلرمونت بود. شببه صبحی از ماه مه ضربه‌ای به در خورده، در را باز کردم، مردی بالباس خاکستری روشن راننده‌ها سبد حصیری به دست پشت در ایستاده بود. مانده بودم که داخل سبد چیست، لباس، چرک یا چیزی مثل آن، اما مادرم جلو آمد و سبد را انگار منتظرش باشد با قدرت و اعتماد به نفس از او گرفت، و راننده نفس راحتی کشید چرا که پیشتر بر چهره‌اش نگرانی موج می‌زد. مادرم سراسر سیاه پوشیده بود که به صورتش می‌آمد و کفشهای خوش قواره و جوراب به پا داشت، و مویش را به شکلی دلفریب اصلاح و شانه کرده بود طوری که چهره دوست‌داشتنی با صفاش را قاب می‌گرفت. باری بچه را تحویل گرفت، پسر من و درو را که در همان نگاه اول شناختمیش. مادرم بچه را زیر نور تند صبحگاهی در کالسکه حصیری قهوه‌ای سوراخ سوراخ که با خود از آپارتمان قدیمی آورده بود گزارد.

در آن دم کمی از حقانیت این عالم عادل را شناختم و دوران نوجوانیم به سرآمد.

البته تا مدتی سردرگم بودیم، باید می‌رفتم بیرون و بطری شیر و کهنه قنداق می‌خریدم، نوزاد با خود هیچ دستورالعملی نیاورده بود. اوایل که به گریه می‌افتداد مادرم در یادآوری کارهای لازم تا حدی کند عمل می‌کرد، اما خیلی زود با اوضاع کنار آدمیم و آنچه حالا به خاطرم می‌آید آن است که چقدر دوست می‌داشتیم با او به برانکس شرقی بازگردیم و روزهای آفتابی او را در طول خیابان بتگیت بگردانیم. و دستفروشها قیمت اجناس را فریاد می‌زدند و بساطها از هرمهای پرتقال و انگور و گلابی و خربزه پر بود، چه شادی بخش بود دیدن آنچه در این خیابان جربان داشت، آن نان داغ پشت پنجره نانواییها و پنکه برقی بالای پنجره که بوی نان را به هوا می‌پراکند؛ لبیناتی با تغارهای کره و خیک پنیر دهاتی؛ قصاب که زیرپیراهنِ کلفتش از زیر پشنده پیدا بود و از سردهخانه بیرون می‌آمد و شقه‌های گوشت را روی کاغذ روغنی می‌گذاشت؛ گل فروش که به گلدانهای گل می‌رسید؛ بچه‌ها که دوان می‌گذشتند؛ پیرزنان و زاج که در زنبیلهایشان سبزی و مرغ و خروس می‌بردند؛ دخترهای نوجوانی که پیراهنهای سفید بندی به تن داشتند؛ راننده‌های کامیون که زیرپیراهن به تن، جنسشان را خالی می‌کردند، و صدای بوق اتومبیلها و همه حیات شهر که به ما مانند روزهای قدیم شادمانیمان خیر مقدم می‌گفت، آن روزهای پیش از گریختن پدر، وقتی خانواده عادتاً به این بازار می‌رفت، به این «بازار» زندگی، به «بتگیت» عصرِ داچ شولتس.